هو الله تعالی شانه

هو

دیوان قصاید و غزلیات و مثنویات و رباعیات مرحوم مغفور مبرور حاجی حسینعلیخان نوری المتخلص بوفا طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه

و بالله التوفیق و علیه التکلان

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنا و حمد سزاوار خالق منان
باختصاص چون بر فلان بر بهمان

ثنا و حمد بپایانی برون ز حد و شمر
ثنا و حمد دمادم ز حد و حصر گران

ثنا و حمد بپایانی بدان عدد که بود
بهرچه علم خداوند را احاطه بر آن

ثنا خالص از اغراض و خالی از عرق
برون ز حد و حساب و فزون ز نطق و بیان

ثنا خاصهٔ آن کبریا و عز و جلال
ثنا درخور آن ملک لامکان و مکان

ثنا آن ملک رهنما که قرآنش
تجلی آمده فرمان واجب الاذعان

ثنا و حمد سزاوار مالک الملکی
که عرش و فرش از بندگیش در زیان

ثنا و حمد سزاوار ملیک قدوسی
که بی‌مکان و مکانی نه خالی است از آن

ثنا و حمد سزاوار خالق یکتا
یکی که نیست دواش در عوالم امکان

نه در عوالم امکان نه در عوالم غیب — نه در خیال ملک نی تصور انسان

چه هر یکی که تو بینی پس دو دارد و سه — نه همچنین بود این یک یکیست بی شان

یگانه ایست معرا ز مثل و کفو و شریک — یگانه ایست مبرا ز چند و چون و چنان

یگانه ایست بدر کنه ذاتش از تعریف — یگانه ایست برون از تصور انسان

یگانه که بود عقل در شناختنش — چو پشه در دم صرصر چو مور در طوفان

یگانه که علیم است بر وساوس نفس — بر آنچه هست عیان یا نه یا بود پنهان

یگانه ایست منزه ز عیب و از نقص — یگانه ایست مبرا ز لغو و از هذیان

یگانه ایست عری از لباس کذب و کید — یگانه ایست بری از جفا و از عدوان

یگانه که عزیز است از صفات کمال — بدان کمال که هرگز نباشدش نقصان

بزرگوار خدائی که در جلالت او — همه عقول ملک و آدمی بود حیران

نه در جلالت ذاتش که در جلالت ملک — نه دست عقل بدانجا رسد نه پای گمان

وجود واجب و قایم است بر ذاتش — چه بر وجود عزیزش قیام کون و مکان

احد بود صمد و لم یلد و لم یولد — گراست غیر وی این وصفها و عزت و شان

صفات عالی و عین ذات حضرت او — نه غیر او بود این وصف از کسی شایان

گراست قدر که از قدرتش کند توصیف — که گرد نه فلک و [illegible] چنین دوران

نگر بگردش افلاک و مهر و مه شب و روز — که چون بنظم بوند از قضای حق گردان

دو مشعل مه و مهر و چراغهای نجوم — پی ضیای شب و روز گردشان تابان

محیط بر همه جا و بهر مکان حاضر — ولیک نه فلکش ز پیچند و سرگردان

ببین در آینهٔ عقل روی صانع خویش — سپس سپاس وی آی در بدین عطای گران

یگانه ازلی کاو ولی نبودش هیچ — یگانه ابدی بی زوال و بی پایان

مبرز و ذل و هدایت مشیتش یکدم — گدا کند شه و شه را گدا و کفر ایمان

ولیک هیچ نجز مصلحت بجز حکمت — مگر دمی نکند آن مهیمن دیان

مگر صلاح نبوده دگرگونانش را — مگر خوانده است که حاجت روا شود بجهان

تراست محفل قرب ار بطاعتش گروید — وگر خطا روی بار امید بر غفران

ز خاک سبزه برارد ز حبه خرمنها — چنانکه میوه ز چوب و ز سنگ آب روان

ز قطرهٔ منی آرد تنی بسان قمر — که دل گدازدش از چهره چون مه کنعان

همه بنام ز وی نام ده بود نایاب — همه نشان ز وی ولیک را ندهد نشان

یگانه که بود آگه از حوائج خلق — بهر نفس ز بشر و ز فرشته و ز حیوان

همان نفس که دهد کامی از فلک افلاک — دهد جزای ستمکاری از رگ عثمان

چه رزق آدمی از او مرغ و ماهی و مور — معین است بتقدیر ایزد منان

به بحر جود نظر کن که نیست پیدایش | بغیر موج پیاپی نه سر نه بن نه کران
هر چه بنگری نعمت نعمت خواه | هر چه درنگری رحمت از رحمان
چنان بدر رسد رزق از سر تعجیل | که سیل تا دمن از تیغ کوهسار دمان
برای مشکل از آن پیشتر که رو آرد | بحل این سببی ساخته کمر آسان
بلای خلق هم از مصلحت شود نازل | که آن بلا برباید ز صد بلای نهان
بسر حکمت از آنت نمیکند آگه | که خانه تنگ بود در سپنج کوه آن مهمان
رضا بده بقضا و نه تو چون چرا | که زحکیم نشاید تعنت نادان
بچشم سر نشود دیدنش ز دیده دل | رخش ببین و از آن عرش و فرش رخشان
عجب نه گر غم او دیده شود بی نور | چنانکه دیدهٔ یعقوب بر مه کنعان
هزار چون مه کنعانش بی وجه یعقوبش | ز عشق آن مه تابان ندیده دادی جان
چنانکه در غم عشقش و فاز جان و زچشم | گذشت یکسره دل نهاد بر جانان
سخن ز عشق چه رانم چه خود همین دانم | که درد عشق نه آتش چاره نی درمان
ولی محبت او بر تو بیش از یعقوب | بود بیوسف خود بل بود دو صد چندان
مواهبش همه آن نیست کاید اندر وصف | محاسنش همه آن نیست آنچه گفتم آن
زبس زبان به ثنایش که جمله اعضا | زبس بشر همه اشیا چه آشکار و نهان

هزار گونه گنه را بتو به بخشد — کرم به من و عطا بنگر و بکر احسان

چنان گشوده در رحمتش که باشد باز — امیدوار انداو با چنان گنه شیطان

سیاه نامه تر از من که دیده در عالم — که باز دارم ازین جود امید غفران

نه حد من بود اوصاف حمد و گفتن — بدین قلیل بضاعت ز طاعت و عرفان

چه پیش حق وی از وصف حمد این دفتر — بود چه کاه بر کوه گر نهی میزان

مرا کجا و ثنای شهی که خاصانش — بغیر عجز نه آنجا گشوده اند زبان

ولیک دوستی دوستان او آورد — مرا بگفتن این منتها هستی به بیان

که بحر جود چه شد موج زن بر دل انداخت — یگانه گوهر تابان تر از خور رخشان

محمد عربی آفتاب چرخ وجود — که آفتاب بود پیش نور او پنهان

یکی وجود دو عالم طفیل هستی او — یکی شفیع جهانی ز خجلت از عصیان

چه نور صبح ازل مهر چهر او پر تو — به تحت و فوق فکنده است بر زمین و زمان

ز پرده شاهد غیبی مگر برون آمد — ز ماه چهره برافروخت محفل رندان

بلند نام خداوند نیست نام هبل — بروزگار از او گشت و ماند جاویدان

شناخت می نشدی گردکار عز و جل — حلال وی نزدی خیمه گر بملک جهان

بنور علم و بآیات خامه و تیغ جهاد — بداشت اهرمنان را ز طاعت یزدان

هدایت وی و تیغ علی جهانی را — نجات ز آتش و ره داد شان بسوی جنان

علی عالی اعلا که غیر مدحش نیست — سراسر آیهٔ قرآن و سورهٔ قرآن

علی عالی و زهرای اطهر و دو پسر — غیاث خلق بدارین و نُه دگر زیشان

چهارده تن معصوم گوی سبقت را — زدند در بر حق زانبیا و صدیقان

چهارده تن آزاده گوی جان بازی — زدند در بر حق از تمام جانبازان

چهارده تن پاکیزه از علایق دهر — ربودند گوی تفوق ز جملهٔ پاکان

برای خاطر این چارده خدا افراشت — خیام نه فلک بی‌ستون بدین سامان

که هر یکی بیکی عصر بر بجای رسول — نشیند و نگذارد که بگسلد پیمان

فیوض حق متواتر بدو رسد وز او — رسد بخلق چه بر باغ و بوستان باران

کنون که آخر عهد است و حجهٔ آخر — ولی عهد محمد بود امام زمان

پدر ابوالحسن عسکری و جدهٔ جد — علی و فاطمه اسمش همین دو نام و نشان

بدست اوست مهمات نه فلک امروز — بدوست هفت زمین برقرار آبادان

بلای خلق شود دفع از شفاعت او — چه فیض حق بوی و زو بما بسر عیان

ز دیده غایب و در بر و بحر دارد سیر — خروج را بود کش انتظار بر فرمان

که نشر عدل کند قطع ظلم از شمشیر — که بیخ بر کند ذوالفقارش از طغیان

خدا کند که شود در ظهور او تعجیل / از او تمام شود دین محکمش ارکان

همیشه تا بود از بهر پاس دین خدای / بدهر حجتی از کردگار با برهان

خدا را نظری با شد از ره رحمت / بشیعیان امام زمان بهر دو جهان

در مدح و تولد حضرت خاتم الانبیاء و امیرالمؤمنین صلوات الله علیهما

بیار می که ز دریای بیکرانه جود / جهان مفلس دریافت گوهر مقصود

بیار باده که غواص بخت دهر آورد / همان دری که ز بحر کرم بدی موعود

بیار باده که بازار دهر از رونق / دهد از این قدر گوهر فروشش مخزن جود

جهان ز بی‌سر و سامان فتنه خیز که داشت / همیشه چشم براه عذاب عاد و ثمود

زمین سراسر از کشت و دیر و کنشت / زمانه یکسر گبر و دشمن مجوس و یهود

نهاده ملحدی اندر کبر شیوه فرعون / گرفته کافری از ظلم پیشه نمرود

کنون زمانه نماید چنان که از این پس / شود ملایک افلاک را محل ورود

زمین بتکده‌ها را ببان صحن حرم / پی سجود حق آراید و کند مسجود

ز هر کنیسه برآرد بهر صباح و مسا / بجای ناله ناقوس ذکر رب ودود

ز بیخ نخله جور و ستم براندازد / درخت عدل کند سایه گستر و مخضود

بهار سبزه بر دماند ز چمن چو بهار / ره سپاه خزان را بجود کند مسدود

خرد فتاده بحیرت که بر نخیزد هیچ | صلاح و مهر از این دهر فتنه خیز عنود

چو رو بداده که خواهد جهان پسر شود | جوان و جنت موعود را شود محسود

که تا کهش ز فلک این مدار سید که شد | مه ربیع و رسول مجید را مولود

فروغ اول و ختم رسل عطیهٔ حق | پناه عالم و آدم محمد محمود

شعاع نور ازل نوربخش ارض و سما | ضیا محفل غیب و چراغ بزم شهود

نبی مکی امی سلیل پاک خلیل | خلیل رب ودود و خدا را مودود

خدا نخواندش و لیک خد قدرش را | فزون ز حد سخن دانم و برون حدود

مشیت ازلی ایجاد کائنات کمر | از آن ببست که آرد چنین شهی بوجود

وجود بهر وجودش نمود رخ ز عدم | وگرنه هیچ وجودی نمی شدی موجود

تجلی خواست کند آشکار ز ایجادش | کمال قدرت و الطاف خویش را معبود

شد از تولد او کفر و شرک و فتنه و بخر | شکسته حال و نگون بخت و مضطر و مفقود

هبوط یافت سیاهی شام کفر چو کرد | بر آسمان نبوت چو آفتاب صعود

سوار رفرف سیار عالم جبروت | امین سر خدا جبرئیل را محفود

شب وصال براز و نیاز با معشوق | نشست و چنگ بگیسوش زد بر غم حسود

ز نکته ز شهادت نکات مبرز غیب | که بی هدایت او عقل را شود مشهود

ز پیش صبح زند دم ز ناعدش رحبا | ز بیم شام گهی از قیام گردد قعود
سخن نویسیش گر تمام کون و مکان | دهی بشنو کم است از دراهم معدود
ز هر گذر که گذشتی شمامه اش بشام | رساند نکهت مشک و عبیر و عنبر و عود
از آن سپهر خم آورد پشت تا که قدم | نهد بپای و جهانتاب عارضش بسجود
چو آفتاب که از هر زمینه تابد | نجاک بر سر افلاک سایه اش ممدود
شفیع عرصه محشر دران زمان که شوند | برای کیفر بیداد از قبور رقود
چو اوست رحمت محض ار گذر کند صف حشر | سوی جحیم بجسم آورد بخویش خمود
نجاتشان نرسد گر نشد خبر از مهرش | خلیل و آدم و حوا و یونس و داود
بجان شرک زده آتش از دم شمشیر | بحلق کفر فکنده رشته های معقود
قدر زامین و زاسیر قضاش در فرمان | ملائکش بگه رزم پاسبان و از جنود
مخالفش را باشد خلود در نیران | موافقش را باشد بباغ خلد خلود
مطیع امر عش در هر دو عالمست سعید | محب آلش در هر دو جا بود مسعود
خلیفه های گرامش ز بعد یکدگرند | علی و آل علی چون جواهر منضود
بغیر آل پس علی تا محمد بن حسن | بجانشینی و مدعی بود مطرود
علیست جوهر عقل و علیست جوهر عشق | علی است جوهر جان و علیست جان وجود

عدل

علی است بحر کرم کان فیض منبع جود — علی است کوه سخا آفتاب کشور جود

علی است کهف جگرخستگان دشت بلا — علی بخلق چو غیث است و تشنگان زرود

رواج یافته نام خدا ز شمشیرش — بریده تیغش شریان هر کفور و کنود

ز تازیانهٔ او این سمند سرکش کفر — گرفته ره سوی اسلام و گشته است ودود

علی به بحر بلا داد کشتی فرعون — علی بباد فنا داد قوم صالح و هود

حراستش بحصون نبوت است عماد — ولایتش بخیام شریعت است عمود

ز پاس او نکند حمله شیر بر آهو — ز بیم او نگریزد پلنگ از فرهود

بمهر و کین بردش نام چون بکله سنان — شود ولود عقیم و شود عقیم ولود

نهال دشمنیش خصم را ثمر آن شد — که گشت عاقبة الامر در جحیم وقود

علی سپهر جلال است و آفتاب کمال — بر آفتاب که داند گشود لب به جحود

وفا بمدح علی بحر گر مداد شود — نرفته مدح بسر بحر سر نهد به جمود

تو از علی چه مدیح آوری بدین طامات — اگر ز دوستی است این دو بیت بس بشود

ترا ز دو بیتش آتشی است اندر دل — که مصطفی نشود نیست از حضور حمود

بیا رویم بر مصطفی برای مراد — که از مراد نگردد کس از درش مردود

بزرگوارا من غرق نعمتم ز ان در — ولیک هم نگرانم بوعدهٔ معهود

شکسته حالی ده ماند کیم در دو جهان | برضمیر منیرت همه بود محمود

عجب نه گر در تو دو حیات بدبختی | شود سعید و پس از مرگ در شمار سعود

همیشه تا بود از ما گناه و از حق عفو | همیشه تا نغم از وی زما سپاس و سجود

ز کردگار و ز ما بر رسول و آل کرام | درود باد و تحیات تا بروز ورود

در مدح و تولد حضرت خاتم الانبیا و تذکره از سایر ائمه معصومین الی خاتم الاوصیا عجل الله فرجه

آتشی باز هم از آن قامت و عارض بسر است | که نگر نخله طور است و شرار شجر است

هر چه در گردش ساغر بود از عیش و نشاط | همه در گردش چشمان تو از شور و شر است

گر دو صد بار بسوزی و دهی خاک بباد | باز اشکم ز غمت بیشتر از پیشتر است

هر که را با مه رویت سر و کاری افتاد | سر و کارش همه با ناله و آه سحر است

ایمنی نیست که از تیغ تو تیر هم نیست | مرد را صد خطر اندر پی کسب هنر است

کس بدریای غم عشق عبث پا نگذاشت | ترک سر کردن غواص برای گهر است

قدر درویش بنازم که بگرد تو پیش | هر کجا پای گذاری ز نشی جای سر است

خاک راهی بجز از رهگذرت در همه عمر | نشنیدیم که تاج سر و کحل بصر است

هر که خوبان گر طلعت زیبا بینند | آنکه اول دهد البته براهت سر است

حرص خواب و خور آدمی اندر پی جاه — عاشق از جادوی بیخبر از خواب و خور است

عاقبت رهرو سم عشق بجز بیداری — خطر مرد هنرمند پس از صد خطر است

ز چشم سیه مست تو مدهوشم کرد — ورنه هشیار از آن تیر بلا بر حذر است

هر شب از حالت چشمان و صف مژگانت — هر رگم بر تن رنجور دو صد نشتر است

خجل از سرو قد و ماه رخ و زیبائیت — سرو کشمیر و بت چین و مه کاشغر است

آن دو جادوی بلاجوی نگاهت با من — فاش گویند میاشش که خونت هدر است

غیرت طوطی از آن نطق که شهد آمیز است — غیرت حوری از آن لعل که تنگ شکر است

بشری سنگ ملک خاصه بدین منطق و لطف — گوئی از خاصه کان در خیر البشر است

نور آفاق محمد که ستایش گر او — ذات فرخنده صفات احد دادگر است

اولین فیض که از فیض وجودش عدم — کاروانها سوی هستی ز پی یکدگر است

پرتو نور ازل باعث خلق افلاک — که منور ز رخش مشعله ماه و خور است

دُر دریای نبوت که دو کونش در کف — کمتر از مشت کفی در کف بحر خزر است

صبح شام قدم و شمع شبستان حدوث — که ازل تا به ابد نور منش اثر است

مظهر ذات حق ار خوانمش از حق بترم — گر بر اوصاف بمانم تحقیقش مختصر است

خاتم خیل رسل خامه فیض آله — گرچه در کار نبوت ز همه پیشتر است

احد و احمد اگر نام بری دانی نیست — فرقی از آنچه از اند و بدلت کارگر است

عقل کلش همه خوانند ولی بیخبرند — زانچه از عشق در انشاء نه قالست و قراست

عشقش اندر حضن خویش که میخواست زکوه — عقلش این قبله و حج است و طواف حجر است

عشقش آن زهر دمی عرش شکر ز خیال — عقلش این شرع که بیرون ز خیال و فکر است

عشقش آن طاعت او در بر شاهنشه عشق — عقلش آن سجدهٔ شاهان که بخورش بدر است

عقل و عشقش چو سرایم که خود اشخص شریف — عقل و عشقی است که آنچه با کید مکر است

معجزاتش بود از مهر فلک روشن تر — همه چون رجعت خورشید و چو شق القمر است

خاصه قرآن که ز هر سورهٔ او سر دو کون — در بر خاصه کان چون مه و خور جلوه گر است

هر یک از آیهٔ آن آیت حقیقت دین — هر یک از نقطهٔ آن نکته از خشک و تر است

کی رسولی پی حجت بر اعدا خواند — مه نگر دیده دو نیم آنچه بسورهٔ قمر است

یا به نفرین نصاری سوی حق با اهلش — عهد را نا شده در مصحفش این مشهور است

تن بی آلایش و بی سایه چو جان جبریل — بلکه جبریل خود آنجا ز پیش اندر سفر است

تن رسیده است بدانجا که کمر از میان — گیر دو باز گره بر سر بند کمر است

آنچه گفتیم در اوصاف تنش بود ولیک — وصف جانش ز بشر قصهٔ عشق از حشر است

وصف جانش بود از حد بشر افزونتر — ممکن از واجب و از بحر شمر بیخبر است

لیک بر وسع خود از مولدش آرم سخنی — گر تولای ویم در پیش این باخطر است

عید مولود رسول است بگو با ساقی — گرمی کن که درین ره زکنه مغتفر است

کن کرم زغم فلک رانی خورشید فروغ — تا برد از دل غمدیده هر آنچش کدر است

سالها بود جهان را همه خواری و شکست — حالش از مقدم این شه همه فتح و ظفر است

دشت چون وادی ایمن بفروغ از سوری — کوه از لاله فروزنده چه طور از شرر است

ساغر دوست لبالب ز شراب لعلیست — جام دشمن همه لبریز ز خون جگر است

سفری شد شب هجر و حضری صبح وصال — عیش در عیش بر از این حضر و زان سفر است

صورتی شد ز پس پرده عیان کز جنبش — خلق عالم شده نقشی که به پرده صور است

شاهدی با رخ مه کرده درین بزم طلوع — که بر او مات مه چرخ و شه باختر است

همچو مقری پی برکردن سوره اقرا — بر درش سجده کنان قمری کار از نفر است

فوج فوج ملک از عرش پیاپی شادان — بهر طوف حرمش تا بزمین پر به پر است

باشش تا چند دگر تیغ کشد بر باش — اسد الله که در معرکه چون شیر نر است

آنکه مستوفی دیوان زمین است و زمان — آنکه فرمانده میدان قضا و قدر است

آنکه خواننده قومیست بگلزار جنان — آنکه راننده جمعی بسعیر سقر است

آن غیاث دو جهان نفس پیمبر که جهان — نونهالیست که آن جان جهان را ثمر است

باشش تا فاطمه آن بضعه اش آید بوجود
که بر عصمت و تفویض ملک در عبرت است

شافعه روز قیامت که ز اهوال صراط
جز بامید ولایش نه امید گذر است

باشش تا آید و گل گلشنش آید بدست
که شبیر است یکی باشش و دیگر شبر است

دو جگر گوشه زهرا که گنه کارا نرا
آن یک از لخت جگر شافع و آن یک ز سر است

باشش تا نه تن دیگر خلفش بعد خلف
ظاهر آیند ولی جاتشان مستتر است

همگی نفس رسول و همگی نسل رسول
همه خُلق رسول و همه را آن سیر است

همگی غوث جهان و همگی شافع حشر
همه را فیض بر آفاق و بهر بوم و بر است

باشش تا خاتمشان پرده بگیرد از چهر
تا سیه روی شود هر که بسوک و نگر است

حاصل کون و مکان مقصد کلی ز ایجاد
که از او نخل وجود است همه با برگ و بر است

تا کشد لشکر از آنسان که ز حد فرد و نست
تا کشد مشرک از آنسان که برون از شمر است

تا شود دین نبی در همه آفاق سمر
تا در افلاک نجوم و ز زمین جانور است

شهد باری بس است از مدح نبی حاجت خوا
ای که نطقت شکرین و قلمت شکر است

ای شهنشاه ملایک حشم و عرش سریر
که در افلاک و زمین نام بلندت سمر است

انبیا را تو از آن خاتمی و از همه به
که تو دین خدا ختم و ز تو مستقر است

با چنین منصب عالیش خلیل الرحمن
باز از نام بلند تو خلف مفتخر است

بوالبشر را سبب عفو الهی ز خطا — همه دانند از آن شد که برآشفته پدر است

گر بدامان تو شیطان نزند دست امید — من بر آنم که ز حق خلعت عفوش به بر است

گر بسنجد بمیزان عمل جرم مرا — لی بگوید که بر ابلیس گنه انقدر است

با همه بار گنه دست چو بر دامن تست — از عنایات حقم نخل طمع بارور است

نظری کن ز کرم چون توئی آن ابر کرم — که برشحهٔ تو همه تشنه لبان را نظر است

گر ترحم نکنی وای بر احوال وفا — خاصه آندم که عدو حاضر و محتضر است

در همه ورطه نظر باد برس از همه ضر — خاصه در حشر که جز مهر تو هر نفع ضرر است

شکر لله که از الطاف خداوند مرا — مهر پیغمبر و آل توبی حد و مر است

لله الحمد که از اکرام توام کار جهان — سکه بر زر ز زر و از صنم سیمبر است

لیکن از رنج تنم شکوه بسی هست ز بخت — صحتی بخش که کار از کف طاقت بدر است

تا بود حشمتی از حب تو جهان در همه عصر — تا کند نهی بد آنکس که به بخل و بطر است

از در تست هیچ پناهنده مباد محروم — گرچه جرم حسن من افزون ز شمار مطر است

قصیده در مدح امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام

خیز تا آب خضر از لب ساغر گیریم — عمر جاوید ز خاک ره دلبر گیریم

با همه مفلسی از دولت شاهنشه عشق
همه شب بزم جم و جشن سکندر گیریم

منت از بخت بسی باید و مهلت از عمر
تا دمی داد دل از شاهد و ساغر گیریم

جامهٔ شوق به بر دامن همت بکمر
پا بعالم زده تا دامن دلبر گیریم

این دو روز دگر از عمر خدا گر خواهد
در کف آریم گلی دلبر و در بر گیریم

صوفیانه پس هر دمی غمی از دل زدود
ساغری نیز چو رندان قلندر گیریم

دامن دختر رز را پی تزویج نشاط
نیز پس داده بهر مجمع و محضر گیریم

از پی تهنیت دختر رز رقص‌کنان
دف و رود و نی بکف و عود بمجمر گیریم

باده از دست مهی خانگی مهرجبین
هر نفس در سر هر کوچه و معبر گیریم

رغم را پر سر صراحی بکف از معبر عام
گذر آریم و ره معبد دیگر گیریم

پای‌کوبان ز در میکده تا ساحت باغ
از کف لاله‌رخی باده احمر گیریم

از خوش رنگ ورق جلوه چه آید در باغ
بهتر زین گل و بر سرو صنوبر گیریم

غمزهٔ نرگس مستش جگر انسان بدرد
گه ز بیم مژه آتش دامن خنجر گیریم

باده گر تلخ بود از پی تغییر مذاق
بوسه زان لب عوض پسته و شکر گیریم

باده صاف که تابد چو فروغش تصغیر
گر دل ذره بود مهر منور گیریم

باده هوش‌فزائی که ز استغنایش
تخت جمشید و پر مور برابر گیریم

باده شوق فدائی که از اوراق خیال — هر دم از مدح شهی خامه و دفتر گیریم

هر غلامی ز شه خویش مدیح آرد و ما — مدح شاهنشه مان خواجه قنبر گیریم

علی عالی اعلی که ببین ذاتش را — باعث خلقت این طارم اخضر گیریم

بنده خاص خدا آنکه پس از پیغمبر — از خلایق همه اش افضل و برتر گیریم

پیش چوگان قضا قدرتش این گوی مکان — همچو گویی بیکه لطمه مسخر گیریم

آن ولی الله اعظم که در اوصاف کمال — نفس حقش که وگه نفس پیمبر گیریم

مطلع فیض ازل مشرق نور ازلست — بلکه خود فیض وجودش نو مظهر گیریم

قهرش ار گرد مگر جانب دریا گذری — گر زمینش همه زانجا در و گوهر گیریم

دشمنش در دو جهان خوار و زبون میخواهیم — دوستش را همه جا صاحب و سرور گیریم

گر بصحرا گذرد دلدلش از مین قدم — خاک از آن همه چون توده عنبر گیریم

چون گشاید پر شاهین عدالت از هم — باز را در خطر از قهر کبوتر گیریم

تا رود بیشش بی حکم قضا را و قدر — در رکابش نگران زابن و البر گیریم

هم محبت خدا را وهم محبوبست — مدعی را عدوی خالق اکبر گیریم

او شفیع است به امت به نبی هست وصی — لیک بی فاصله وصافی ابتر گیریم

شیر حق را چه زیان گر جری از دین بگذشت — ننگ باشد سخن از زان سگ کافر گیریم

با چنان شوکت و قدرت چه بود گر ما را — قاتل مرحب یا فاتح خیبر گیریم

با چنین ناخن ضیغم که به میدان شمریم — ذوالفقارش بگه معرکه اژدر گیریم

پیشتر زانکه نهیب آورد از بهر عدو — خصمش افتاده به میدان تن بی سر گیریم

همچو روباه گریزد اگرش چاره بود — گر حریفش بگه رزم غضنفر گیریم

میکند آرزوی مرگ به رزم از تیغش — گر مبارز ده صدش عمرو دلاور گیریم

پیش دستش بگه جود نیسان ابر خجل — منفعل بحر ز در کان خجل از زر گیریم

روزی خلق جهان را پی تقدیر اله — از سر سفرهٔ او رزق مقدر گیریم

آن یگانه گهر عرش که در بحر جلال — کشتی نه فلکش را خس مضطر گیریم

مظهر دین حق و مظهر اوصاف حقیقت — بلکه او را بمثل مظهر داور گیریم

نه مرا حد فزون تر ز حدیثش باشد — نه صلاحست که از پرده سخن بر گیریم

عید مولود رسولست و نشاهان دل — باید از فخر زند اخترش افسر گیریم

عقل گفتا که علی نفس پیمبر باشد — مدح حیدر عوض مدح پیمبر گیریم

خاصه آندر که عالی که نشانیست شدن — جز که از مهر علی قائد و رهبر گیریم

رقم از مدح علی زن که رقم بهر نجات — هم ز حیدر هم از آن مهر مظفر گیریم

پس وفا رو بنجف کرد و بصد عذر نوشت — این حکایه که بباید همه از بر گیریم

ایشهی گر کرمت با همه جرم رواست | پیشتر طره حور از صف محشر گیریم
مجرمانرا همه گر ز آب جحیمست شراب | ما می کوثر از ساقی کوثر گیریم
بامید خط عفوت گنهان قدیم | هر شب از تازه نگاری که ز سر گیریم
گر دمی همچو یکی صوفی نالان پی عذر | با صد اکراه ره مسجد و منبر گیریم
یکدم دیگرش از وسوسهٔ نفس عدو | با دف و نی ره میخانه و منظر گیریم
گر ز خم نمی جنت و کوثر ز ما است | ورنه کو تازه آتش چو سمندر گیریم
گرنه ابر کرمت فیض دهد این دشت | چه ثمر از لب خشک و مژهٔ تر گیریم
گرنه ما در کنف ظل تو هستیم رواست | کین همه غم بدل از چرخ ستمگر گیریم
گرنه انجا تو شفیعی ز که خواهیم نجات | ورنه انجا تو خدیوی ز که کشور گیریم
گر ز ترشح نکند رشحهٔ فیضت که مرگ | ای بسا خون بدل از دیو مزور گیریم
گرنه خورشید رخت چهره فروزد ز قبر | ای بس آفات که از قلب مکدر گیریم
پیچهان خلق همه کار چه داریم دگر | جز که در هر دو جهان دامن حیدر گیریم
تا نگردیم ز درگاه تو نومید شها | ذیل شبیر شفاعتگر و شبر گیریم
تا بود ذکر ملایک همه تسبیح اله | تا فروغ قمر از مهر منور گیریم
با خطر دوستت از رحمت داور نگرم | در خطر دشمنت از گردش اختر گیریم

قصیده شکوئی در مدح حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام

نشسته بر دل زارم هزار پیکانست — که خود تحمل هر یک برون ز امکانست

از احتمال بلائی چنین خدا داند — که دل بلب لب خون و مرا بلب جانست

نه میل باده نه دل سوی ساده دارم — نه ام هوای تفرج بطرف بستانست

نه صوت چنگ کشد دل نه نغمهٔ نی و عود — نه بانگ مرغ و گر خود هزار دستانست

نه سیر باغ کنم آرزو نه سایهٔ بید — نه ام هوای شمیم گل و ریحانست

اگر ز سوز جگر پرسی و چرا حالش — بپرس زانکه در آتش فتاده سوزانست

گریخت عقل چو دیدن همه بلا برسر — که عاقل آری از هر بلا گریزانست

ز سیل حادثه دیگر صبر ماند و نه دل — بیا بخانهٔ ما و ببین چه ویرانست

مپرس حالت آن دل که زیر کوه عظیم — بگاه سیل بلا خفته غافل از آنست

مپرس حالت آواره که در بر و بحر — چو کاه در کف باد و چو خس بطوفانست

مپرس حالت آن دل که در کشاکش ام — اسیر نفس و گرفتار چنگ شیطانست

اگر ز نور خرد رست از کف اینان — ببرد گوی وگرنه رهین خسرانست

ز غم و ذل بپای ز مهر و کین فلک — ببین برای تو ای امتحان دورانست

اگرچه دلو عدو نیست همچو مار سیه ... ولیک مردم دشمن زبان ثعبانست

ز هر طرف غمی و رنج تن غمی دیگر ... ز هر طرف روم از بهر سود خسرانست

ز حال تن چو بپرسیدیم که از توالی رنج ... چو نیک بینی پر استخوانی انبانست

غم زمانه که سامان پذیر گوئی نیست ... امور دار بقا هم نه رو بسامانست

دل ضعیف بچنگال کرکهای چنین ... چو صید بسته بچنگال شیر غرانست

مگر بهر که دل افسرده هیچو من باشد ... کشیدن همه جور زمانه تاوانست

مرست حالت چندی دگر ز رای خرد ... که مردنی و بیم نیز بخت پیمانست

نخست از همه امید رحمت از یزدان ... که در دو کون همینم ذخیرهٔ جانست

دویم از آن چه بود خوف از جرایم خود ... که الحق این تن من مستحق نیرانست

سوم که جان گرامی نثار نامش باد ... نهایت همه آمال عشق جانانست

اگرچه عقل در اول رهم نمود بعشق ... ولیک خویش در اینحال مات و حیرانست

بدانخدای که در اختراع پست و بلند ... یکی از صنایع او این بلند ایوانست

بدانخدای که در خلق بنده افزون تر ... ظهور قدرتش از خلق چرخ و کیوانست

که عشق او به تن و جانم آتشی دارد ... که شعلهاش همه اندرون استخوانست

چنان بگردن جان بسته‌ام کمندش را ... که رشته‌هاش همه در عروق و شریانست

ولیک با همه این محنت و غمی که مراست — همه نصیب من از عاشقیش هجرانست

چو کار سخت شد از این محن که بشمردم — درین هنگامه که از رستی نه پنهانست

بگفت حالت و وقت سحر نهادم سر — بخاک درگه آنکس که حال گردانست

که ای تو از فضیلت برون ز حد و عدد — بهر مطیع و بهر کوچه من بعصیانست

اگرچه نزد تو عرض نیاز حاجت نیست — ولیک غمزده طاقتش بپایانست

که ناگهم ز سروش این ندا رسید بگوش — که از نوای خوشش دل هنوز شادانست

که شاد باشش که از امر خالق یکتا — غیاث خلق دو عالم علی عمرانست

از این اشاره نوشتم بپادشاه نجف — همین قصیده که از روی صدق و ایمانست

که ای ز خلق وجود تو منتی بجهان — بخلق هر دو جهان از خدای منانست

به امر تو نگران بر درت قضا و قدر — بعادلی که حشم را بنزد سلطانست

نگاه جود کفت را زدم به ابر مثل — ولیک این مثل از شخص گول نادانست

چرا که دست تو بخشد گهر بجا بجان — عطای ابر بصحرا و کوه بارانست

ز درگه تو کند کسب نور تا خورشید — بهر صباح بگرد درت بجولانست

ز سفره تو همه کائنات روزی‌خوار — اگر وحوش و طیور است یا که انسانست

به پیش بحر جلال تو کشتی افلاک — چو زورقی بکف بحر گاه طوفانست

ز ممکنی تو نه واجب که با چنین اوصاف / ز ممکنات چه تو با ورای امکانست

بشر بگویمت البته نیست چون تو بشر / بشر نخوانمت البته هم طغیانست

بعهد تو نکند ظلم باز بر گنجشک / ز روزگار تو بر گله گرگ چوپانست

ز پاس تو به نیستان هژبر در عهدت / ز بخت خویش خروشان ز چنگ و دندانست

بگرد این کره مستقر هفت زمین / بحکم با قدرت این نه سپهر گردانست

نمی‌شناسم از این خلق آسمان و زمین / که جز وجود تو منظور حی سبحانست

اگرچه جان گرامی گران بود لیکن / برای دوستی تو هنوز ارزانست

شرنگ کینه ابلیسیان سیه رو را / شراب دوستی قنبر تو درمانست

قسیم رزق و شفیع گنه توئی بدو کون / وگرچه پاک ز اسراف بار عصیانست

چو خاک درگه تو عمر جاودان بخشد / چو آبروی دگر بهر آب حیوانست

اگرچه بعد پیمبر تو افضلی بر خلق / ولی بدعوی و طاعت تو برهانست

توئی وصی بلافصل و نفس پیغمبر / همین دو صحبت این ز اخبار ارکانست

ز تیغ تست که دین نبی گرفته رواج / خدای داند و خلق این نه کار پنهانست

ز بیم تست اگر مشرکی تقیه کند / ز تیغ تست اگر کافری مسلمانست

نگاه و قهر بر دشمنت صف میدان / ز بیم قهر تو مانند تنگ زندانست

بروز معرکه خصم ترا قضا گوید — شکسته وار برو شیشه ات بسندان نسبت

بحلقه های زره های زفت چون زنجیر — دم بلارک تو هیچ نشد بسوهان نسبت

بروز رزم به پیش مبارزت گرگس — برای طعمه خود یک دو روز مهمان نسبت

بجسم هرکه زدی رمح قوت مرغان گشت — بفرق هرکه زنی گرز خاک میدان نسبت

تراکه نام ید الله بود ز قدرت تو — هرآنچه شرح توانم نوشت هذیان نسبت

چراکه هیچ منی از چنان جلال و کمال — هرآنچه مدح کند فضل منیت نقصان نسبت

هرآنچه حد که براندر کهی گذارم سر — که بهر فخر ترا جبرئیل دربان نسبت

محاسن تو بتسمیه آیه های تورات — مکارم تو همه سوره های قرآن نسبت

حکومت که خدائی ترا به امر خدا — بما سوای خدا هرچه هست فرمان نسبت

الا شها که توئی دستگیر خلق جهان — زپا فتاده ام اینک زمان احسان نسبت

توئی که نام تو حلال مشکلات آمد — کدام مشکل کز لطف تو نه آسان نسبت

توئی که نام تو دیباچه قنوت را — بقول عارف و عامی خجسته عنوان نسبت

تراکه بحر کرم نام گشت و کان سخا — تراکه بحر خجل منفعل ز تو کان نسبت

چه سان ز روم ز درت با امید چون هست — که دل بمهر تو بسپردن و جان گروگان نسبت

نه حاجت مرا از تو ای شه کونین — اگرچه هیچ منی مستحق خذلان نسبت

در او لست شفاعت برای ظلم و گناه
که در میان من و خلق و فرد و بابست

دویم نجات دو کونست خاصه صحبت تن
که خاطر از غم و از رنج پس ز لبیابست

سیم کفایت دشمن ز انس و جن و پری
خصوص آنچه دم از زرع قصد سقطابست

اگر قبول فتد چامه ات خوشت باش
که در دو کون همه کار تو بسامانست

وگرنه وای بحال تو وان گرانی بار
که از گناه تو در حشر زرد میزانست

مگر است قوافی و شایگان زری
میان گنج گهر چند دانه مرجانست

سخن بقدر سپردم وگرنه این اشعار
بمدح تو مثل زمره است و کمترمانست

همیشه تا ز تلطف وفا فزاید دوست
همیشه تا ز تملق عدو به طغیانست

ز هر دو عالم یارب بوا برخوردار
هر آنکه دوست تو هست چون من نگهبانست

ز لبس عافیت هر دو کون عریان باد
هر آنکه از سمت دوستیت عریانست

در مدح و تولد حضرت امیر علیه السلام

روزگاری عجب و آب و هوائی عجبست
که جهان ملی می و مطرب نشاط و طربست

میوزد از طرف شرق نسیمی که بدشت
خرمی یابد از آن گرچه جماد و حطبست

باد نوروز بود یا نسیمی که از آن
لشکر دیو و دد بهمن و دی در هربست

زاغ از باغ شد و مست بجایش بلبل
نعره زن بر سر هر شاخ بلهو و لعبست

صحن زردشت هوا بسکه ز نقاشی آب ... گر شقایق چمن آتشکده مذهب است

راستی از سمن و لاله توان گفت که دشت ... خجلت دکه صراف ز سیم و ذهب است

گرنه از ساحت فردوس وزد باد بهار ... همچو طوبی ز چه سرسبز و طری خشب است

نخل اگر بار نیاورد در این فصل چه باک ... سرو بالای دلارای تو نخل رطب است

طوطی از عشق خط سبز تو گویائی یافت ... سار بر یاد سیه زلف تو مشکین سلب است

شبی از چهره بهل برقع و برگو روز است ... روزی از موی گشا بند و بفرما که شب است

از دم تیغ تو گر من نگریزم نه عجب ... آنکه تو ناز کنی از پی قتلم عجب است

گرچه با دام توان بخشد عناب شفا ... همه بیماری من لیک از آن چشم و لب است

لب از آن منطق شیرین پی سحر است و فریب ... چشم از آن گردش مستانه بقصد نهب است

چشم تو مست و من از گردش چشمان تو مست ... نه عجب گر ز دو مست اینهمه شور و شغب است

لیکن این شور که اندر تو ز ناز است و غرور ... در من غمزده از جذبه عشق و طلب است

حالیا عید چو جسم آمد بطلب جامی راح ... آنکه چون روح نفاذش بعروق و عصب است

گر نباشد ز رز تاک سر چشمه خضر ... آب خضر از چه روان بخش چو آب عنب است

ساقیا جامی از آن آب که بنشاند کامروز ... آتشم از همه نور و ز فروغش لهب است

گرچه هر ماه ربیع از پی تست و لیکن ... واجب افزون بود این مه که ربیع در رجب است

بیا

گر ربیع و رجب از بهر تفاخر خیزند / پیش این فخر فزون‌تر به رجب نسبت است

زانکه گر رجب وقت بعثت اولی / خود رجب مولد سلطان عرب است

علی آن شاه سواری که وجودش ز عدم / جنبش قافله کون و مکان را سبب است

از پس پرده برون شد ز حجاب الله فاش / گرچه قدرش چو شب قدر ز ما محتجب است

نور حق شد به جهان فاش چو خورشید فلک / گر چو خورشید چه چرخ باهمش اندر طلب است

همه دانند که این شعشعه از خود خورشید / هر سحرگه ز طواف در او ملتهب است

هر کجا بود دشمن یا دینی از نامش / شده منکوب یکی وان دگری از نکبت است

زدن تخته ناقوس و نوای ارباب / در کلیسا متبدل به دعا و خطب است

سر حق نفس پیمبر بد و هفت و چهار / بل پدر هفت و چهار و نه فرزند اب است

جانشین نبی و صهر وی و باب علوم / شافع روز جزا فارج هم و کرب است

ناصر دین حق و کاسر لات و هبل / تیغ دست نبی و خسته‌دل بولهب است

مهر مسکین بر او پیش جلالش گردن / پشت بشکسته از بار گران منحدب است

همچو خورشید درخشان بر این خاک کده / قبه‌اش در بر او خیمه زرین قصب است

آفتاب فلک جود که از فیاضی / آفتاب فلکش کم ز سها در حسب است

مهربانی که بی آلایش من و تقصیر / خلق آفاق ز خوان کرمش در خصب است

جنت و نار مهیا شده از امر و نهیش — آن یک از لطف وی و آنگرش از غضب است

نخبهٔ جمله خلایق که از اوصاف کمال — از پس پاک پیمبر بر حق منتخب است

گر دو جام دگرم لطف کند ساقی بزم — گویم از ذوق دگر چند طرب در طرب است

غالب آنست که از ذوق آن شه بیهوش — که بر چیفتان شیر خدا در طلب است

مگر از ذوق بر او رنگ عطا و منت — که جهانگیره آزاد ز رنگ و عتب است

منت حق بسر خلق جهان از خلقش — بر عجم منت اعراب که او از عرب است

مادر دهر اگر فخر کند بر سپری — که برازنده تر از وی ز حسب یا نسب است

خبر از معدلتش بحر ندارد گویی — که بطوفان گهی و گاه دگر در حسب است

رفته رنگ از رخ مهتاب بعهدش از صفت — پرچم رایت شاهیش مگر از قصب است

تا نیاید به نیستان پی کیفر آهو — شیر چون مور پناهنده به ثقب و قصب است

صاحب تیغ دو سر پیل کش اژدر در — لافتی منقبت و فارس حیدر لقب است

کند از بحر غضب حمله نهنگش چو بخصم — کوه آهن چکند گر پی نعش لب است

قاتل مرحب و عمرو و سران ابطال — فاتح خیبر و مفتاح ظفر در حرب است

چند با شیر حق ای خصم کنی روباهی — خود چه از هیبت او شیر و شتر تن بتب است

شیر حق را چکند شیر عرین تا چه رسد — روبه لنگ جگر را که رهین کلب است

قدر دمی خواست کند طبع بیان عقلم گفت / حاصل از گوهر کشیدن چه که جز غفلت است

آری ای آیت حق هرچه تو صفت چه وفا / دم زند با همه آداب بر آن زاد نسبت است

لیکن از فرط لکه سوی تو غوث دو جهان / مستغنی شاست و ز مدح تو ترا در رغبت است

تا تعاقب بود از اردی و بهمن را / تا ثمر در شجر از برگ و شکوفه عقبت است

از شجرهای طمع میوه بود دهشش هر کو / چون من از عشق و مدیح تو بشور و شغب است

در مدح حضرت امیر علیه السلام

از گل بلبل و نه از تو دلی راست گزیر / خبر که دل آنکه شد بلبل بیچاره صفیر

چو نوا خرج من بنده پر از نقصان / همچو تقدیر که هرگز نپذیرد تغییر

حلقه حلقه کنی از زلف که صد لیلی را / ببری عقل و بحلقش بگذاری زنجیر

صبر کم ماند و بسیار از این دو فلک / رزق مقسوم من آمد ز قلیل و ز کثیر

جنگها را همه صلحی است در آخر چو نیست / که تو با همه که در آفتی نبود صلح پذیر

دلم از بند علایق بشد آزادم آزاد / گر بزنجیر غم عشق تو گردید اسیر

تیغ دیگر بکش از قهر که دارد تا پر / این دل غمزده از غمزه ابروی تو تیر

عنبری نیست که خال تو فشاند عنبر / عنبر است آنکه دهد خاک رهت بوی عبیر

لشکر خال و خط جمله آفاق گرفت / چو سپاهی که کند مملکتی را تسخیر

گرچه جز بر تو حرامست و لیکن شاید — نظری با که ببندند دری با تو نظیر

فتنه خلخی و شور بتان فرخار — عبرت کاشغری غیرت کشمیر

هم اسیر صفت شیر فلک در گردون — هم شکار نگهت آهوی چین در نخجیر

مطلب آنکه دستت رسد بر سر ما — با کله خواه رسد یا رسد با شمشیر

گر ببخشی کلهم در دو جهان سلطانم — ورنه در هر دو جهان عاجز و مسکین و فقیر

ور زنی تیغ نگیرم سپری پیش و لیک — شکوه ات را برم پیش شه خیبرگیر

علی عالی اعلی که خدای اکبر — کرده زایجاد وجودش بجهان فضل کثیر

آن طرازنده گردون که ز مهرش تابید — آفتابی فروزنده تر از خور بضمیر

آفتاب فلک جاه و ملایک دربان — میر انجم حشم و پادشه عرش سریر

بر سر سفره او خلق جهان روزیخوار — چه وضیع و چه شریف و چه کبیر و چه صغیر

باعث خلقت افلاک و برون از افلاک — خیمه سلطنت افراشته چون مهر منیر

خیمه سلطنت از آن زده ز افلاک برون — کان سراپرده بزرگ آمد و افلاک حقیر

علم او بحر بود فهم خلایق قطره — قدر او کوه بود رتبه گردون قطمیر

نطفه اندر رحم مام معطل ماند — گر ترحم نکند عزم ویش بر تصویر

پارسش آزاده بود طعنه زن خورشید اشت — خصمش ار کوه بود سنگ کم آرد ز نغیر

قدرش ار گفته شد خواه بکاه پر کز | گاه با کوه و به آهن چکند شب خمیر

گوی امروز بچرگرم سپر مغان | جمله باده نه ز دهشت سوی خم غدیر

یا پیمبر بعثتین وصی کرده نزول | اندر آن باحیدر برابر خداوند خبیر

یا که جبریل امین از بر خلاق ودود | مژده مغفرت آورده بر آن خیل غفیر

یا عمر آمده در پشت سراپرده شاه | همه بخ بخ ک بر لب بهزاران دبیر

یا که شد سر ازل هاشم چو خورشید بنجوم | آن شه کون و مکان بر همه آفاق امیر

آری از روز چو محشر شمر و چیند مهر | هر که خور گفت ندیدم بود البته ضریر

ایکه از همت تو سنگ شود لعل بکوه | ویکه خاک از نظر پاک تو گردد اکسیر

از تو شد منزه آیه سپس در عالم | ور تو شد دین نبی در همه آفاق شهیر

باب علم از تو چه مفتوح بود باید جست | از تو هم معنی قرآن و همش از تو قبر

شد غلط باز که تو خویش کلام اللهی | بلکه خود حرفی و صوتی و توئی خود تفسیر

تو ولی اللهی و قاسم فردوس و سقر | توری سوی جنان و تو فرستی بسعیر

گر بگویند خدائی تو نه گرچه خدای | لیک بر خلق خدا جمله علیمی و قدیر

ور ازل یاد کند گو بشناسیت هشیار | لیسه بر آرند نیاشند درون از تقصیر

من که باشم که بمدح تو شوم مستطر | گرچه در شعر شوم شهره دوران چو ظهیر

هم مسیح از مدد فیض تو جانبخش لبش — هم کلیم از تو بطور است همه صاحب تقریر

هم بباغ از تو بروید گل و هم خار بدشت — هم هزار از تو کشد نغمه و هم زاغ نفیر

گرمی و سردی ایام ز تو در غم و سور — سردی و گرمی آفاق ز تو در دی و تیر

هم بخم از تو بجوش شد می و هم عشق بدل — هم نشاط از تو ز دل خیزد و هم آه و زفیر

هم بصر از تو چشد لذت حسن رخ یار — هم نگار از تو بیکغمزه برد عقل بصیر

گر نه دست تو با ابر بمثل گاه سخا — کس کجا دیده گهربار بود ابر مطیر

هر که در جنگ تو آید نه دلاور باشد — هر که از جنگ تو بگریخت شجاعست و دلیر

از کمال تو بود خالق اکبر آگاه — وانکه در مهر تو زد بر همه عالم تکبیر

عافیت از تو به بیمار رسد نی ز دوا — گرچه گه گه بدوا نیز ببخشی تاثیر

عافیت گر دهیم نسبت شها از تو عجب — که تو در عافیت خلق نیاری تاخیر

خاصه در عافیت نامه سیاهی رنجور — گر جوانی شده در درگه امید تو پیر

گر همین رنج تنم بود چه غم بود شها — حکمم با همه اندوخته نفس شریر

آدمیرا اگر افزون بود از حد غم و درد — تو بهر درد دوائی تو بهر غم تدبیر

در صف حشر شفیعی و در این ورطه مغیث — چون شود دست بری چونکه شود دشمن چیر

گر بگیری تو مرا دست زهی بخت بلند — ورنه از پای چو افتم من و صد رنج و زحیر

ای که یک نام تو شد بحر کرم بهر خدا
من طوفان زده را در دو جهان دستگیر

رغم غداری گردون تو قدح گیر و بیا
خاصه با مهر علی خاصه در این عید غدیر

تا رسد زهر غم و شکر و شادی هر دم
بر خلایق ز پی حکمت و حکم تقدیر

کاسه خصم تو لبریز ز خون باد و ز زهر
جام یار تو لبالب بود از شکر و شیر

در مدح حضرت امیر علیه السلام

از باد بهار و ابر آزار
شد باز بهشت عدن گلزار

دریاست تو گوئی ابر بارد
مرجان و گهر بدشت و کهسار

چون دکه جوهریست بستان
از لاله و ضیمران و گلنار

گوئی که بود ز روشنائی
آب خضرش روان در انهار

بر شاخه گل نشسته غمگین
بلبل به هزار ناله زار

که صوت تذرو و از بن سرو
که از سر کاج نغمه سار

از هر شجری شکوفه تابد
چونانکه ز کوه طور انوار

چون مغبچگان بگرد آتش
در زمزمه بلبلان بگلزار

شاید که ببوی مریم آید
روح القدس از جنان طلبکار

سنبل شده همچو زلف دلبر
ریحان شده همچو خط دلدار

از هر طرف از پی طرب خلق | سوی چمن از سرای خمار
هر جا صنمی میان جمعی | افروخته همچو شمع رخسار
زیبا بت من که میبرد گوی | در دلبری از بتان فرخار
چون سرو و چه به سیر بستان | کس دیده کجا به سرو رفتار
انداخته با هزار دستان | از طره بطرف دوش زنار
شاخ سمنش ز باد لرزان | چون شاخ گل از نسیم اسحار
سحاری جادوان بابل | منسوخ کند ز چشم سحار
هاروت ز چشمکان جادو | در چاه ذقن کند نگونسار
بیمارم و خواب در سرم نیست | زان نرگس نیم خواب بیمار
نبود دلش اثر ز آهم | بر سنگ نمیرود چو مسمار
زان تنگ شکر نماند در شهر | از بهر شکر دیگر خریدار
هیچش نبود خبر ز دردم | تا خود نشود چه من گرفتار
خوی از رخ وی چکید و میبرد | صد رشک از آن گلاب عطار
دل میبردم ز وضع گفتن | جان میدهدم ز طرز کردار
خون ریزدم از خدنگ مژگان | در خون کشدم ز چشم خونخوار

ابروی کجش ز خون چکانی — چون تیغ علی ست روز پیکار

کفش تو علی و زدی ز عشقش — تیرم بسینه تا بسوفار

معشوق من و هر آنکه دارد — با عشق سری سری بشیوا

مطلوب دل هر آنکه بیند — ور خود طلبی ز خود خبردار

شاهی که به بندگیش دارند — سرتاسر کائنات اقرار

شاهی که بداوریش بگزید — از بعد نبی بخلق دادار

سری ازلی که نیست مخفی — یک نکته زدی نهفتان ز اسرار

بر خیل ملک ستوده سرور — بر فوج بشر یگانه سالار

ای باعث آفرینش کون — ای کون و مکان ز تو پدیدار

خالق تو نه و لی چه مخلوق — هم هیچ نه ذاتت بهنجار

جز تو که بود مشابه خلق — خالق صفت و خدائی آثار

کس دیده کجا که او ببیرا — فرمان بر این سپهر غدار

انوار رخ تو بود در طور — بودی بکلیم تو بگفتار

گوینده لن ترانی از کوه — جوینده آفتاب دیدار

سرکش شده توسنم بجوشش — انجا مه یکی عنان نگهدار

روزی که باهل دین گرایند | از بهر جدال خیل کفار
روزی که هوا ز گرد میدان | تاریک شود چو چشمهٔ قار
روزی که ز تیر روان به بندد | لشکر صف رزم تا بغبار
از نوک سنان نیزه داران | گردد صف رزم شکل منشار
آید ز نهیب اسپ سواران | بر گوش فغان کوس دشوار
گردد ز سم سمند گردان | هر پشته و تل چو دشت هموار
ای آنکه تو چو شیر شرزه آئی | غرّان سوی روبهان مکار
از حملهٔ حیدری در آن رزم | در هم شکنی سپاه جرار
از کشته چو پشته ها در آن دشت | گردد ز بلارکت نمودار
تا کرده رها تو کرکس از شست | کافتاده مبارزت چو مردار
تیغ تو ز فرق سر یلان را | بشکافد و بگذرد ز شلوار
در موکب تو قضا قرا دل | در لشکر تو قدر یزک دار
شمشیر تو و سر سواران | چون باد خزان و برگ اشجار
گرز تو بود به فرق گردان | سنگی که زنند بر سر مار
آید بسرت فرشتهٔ موت | گر جلدی تو بماندم از کار

وانکه ز جیوش کفر پشت / بر چرخ زده خروش زنهار

ای قبلهٔ عارفان مدهوش / ای رهبر سالکان هشیار

کرم که خدانهٔ جهان را / جز تو که بود دگر جهاندار

با حلم تو چون صغیر الوند / با جود تو چون نقیر قنطار

میزان شرایع نبی را / جز دوستی تو چیست معیار

نفس نبی و وصی مطلق / خورشید سپهر آل اطهار

گرگ کهی بحرید از شیر / از گردش چرخ و سیر سیار

دانند ولیک خلق عالم / اوصاف تو هر رو کف غبار

گر بگذری از چمن عجب نیست / شد میوه بر آور و سپیدار

این بنده که از سموم جرمم / خشکیده درخت بی بر و بار

جز اینکه اگر به بیند ابلیس / خود را نکند بسی سبکبار

گر بگذری از کرم بمن هم / از خندهٔ طور باشدم عار

من معتقدم که در دو عالم / جز تو نبود کسی مددکار

خود حال مرا چو نیک دانی / حاجت چه بود دگر به اظهار

گر لطف کنی بهم مدارین / ورنه من و انتقام جبار

تا روز شود ز مهر انور | رخشنده چو از قمر شب تار
رخشان ز مراد دو جهان باد | چون خور رخ آنکه باشدت یار

در عید سعید مولود امیرالمؤمنین صلوات الله وسلامه علیه گفته

من نگویم زار غوغای چهره او با من چه کرد | این تن لاغر گواهی میدهد وین رنگ زرد
کشت اشکم لاله گون تا گرد ماه رخ کشید | گردش این چرخ زنگاریش خط لاجورد
آنچنان بر باد خاکم ز آتش بیداد داد | که ندانم ذره ذره بر دمش بنشسته گرد
گردش چشم بلاخیزت ز یاد خلق برد | فتنه این گنبد آفت پذیر گرد گرد
لاله گون لعل خوشابت آتشی اندر جهان | دارد و بس درد و غم برانید دل پر داغ و درد
آتش عشقی بجو چون آتش عشق خلیل | تا کنی از گرمی خود آتش نمرود سرد
یا بری از رشک شود در عشق فرزند جلیل | تا شوی این موهبت در عالم توحید فرد
شاه مردان مردم چشم جهان مردمی | آری آری با وجود او بعالم کیست مرد
شهسوار قدرت آیات الهی کز اوصاف کمال | در صف میدان دهرش کس نبودی هم نبرد
آنکه از او شد یوسف چون گلستان قعر چاه | آنکه از او شد برابراهیم آتش باغ ورد
آنکه نزد او فلک با کعبتین مهر و ماه | مانده در ششدر ز قدرش چون حریفی کم نرد

باعث کون و مکان نقاش انوار و ظلام — نقشبند هر دو صورت نگار حر و برد
ملجاء دین و عقبی دستگیر مرد و زن — قاسم فردوس و دوزخ حق را یارا
زد قدم چون از عدم در کعبه آن فخر وجود — طالع دین شد در استقبال و بخت کفر زرد
بود محسود زمین گردون و در میلاد او — شد زمین از مقدمش محسود این گردیده گرد
فاش تر خواهی از این ایجاد نقاش ازل — تا بغایت قدرت دست و قلم اظهار کرد
پرده تا کی گو وفا در عید مولود علی — پرده در شد شاهد غیبی و دفتر در نورد

در مدح حضرت امیر علیه السلام

گفت اول سینه بر خاک در گفتم بچشم — بعد از آن بگشا که هم بگذر ز سر گفتم بچشم
گفت اگر خواهی چو آب زنده گی بخشی حیات — باید هم یکسان شوی با خاک در گفتم بچشم
گفتم اشک سیلگون بر روی زردم بین چه کرد — گفت باید بگذری از سیم و زر گفتم بچشم
گفتمش دل از انتظار یکنظر در خون نشست — گفت زان یکباره کن قطع نظر گفتم بچشم
گفتم از فغان من نه گنبد شد اندر خروش — گفت آخر ماندگی آهسته تر گفتم بچشم
گفتم از سیل سرشکم خانهٔ دل شد خراب — گفت ویران تر کن از خون جگر گفتم بچشم
گفتم از غم تا بکی در دشت گریم زار زار — گفت تا دریا شو از کوه و کمر گفتم بچشم
گفتم از دست غمت اندر کجا باید گریخت — گفت اندر درگه فخر بشر گفتم بچشم

گفتم انجا چون کنم گفتا ببند از حبش گوش / لیک با اشک روان آه جگر گفتم بچشم

گفتم از مدحش چگویم تا بود بر روی سنزا / گفت برگو فاستقم خلد و شعر گفتم بچشم

گفتم از دستش چگویم با جهان بذل و عطا / گفت بحری با دل در و گهر گفتم بچشم

گفتم از رویش چگویم گفت مهر تابناک / لیک نه مهری که گه آید گه گفتم بچشم

گفتم از وصفش چگویم گفت برگو مصطفی است / در کمال و در صفات و در سیر گفتم بچشم

گفتم اورا چون بدانم گفت نه فوق ما سوا / لیک بعد از حضرت خیر البشر گفتم بچشم

از مقامش خواستم گفتا بگو بالای عرش / لیک تحت ظل حق دادگر گفتم بچشم

گفت برگو در جلالش باعث ایجاد کون / نه رواق و مهر و مه زیر و زبر گفتم بچشم

گفت برگو آفتاب طلعتش خورشید را / آن رسد کز مهر گردون بر قمر گفتم بچشم

گفت برگو گاه میدانش چو شیر خشمگین / بر دل و دشمن شکار و حمله بر گفتم بچشم

گفتم از تیغش چگویم گفت برقی کفرسوز / شعله بار و تن گداز و جان شکر گفتم بچشم

جستم از اسبش نشانی گفت برگو در فلک / چون خیال و در زمین همچون نظر گفتم بچشم

گفت برگو گر نظر آرد ز رحمت بر شریک / آن شریک از ظلمت گردد چون شکر گفتم بچشم

گفت برگو گر بخشم آرد نظر بر نیشکر / نیشکر جای شکر آرد شرر گفتم بچشم

صیت اوصاف کمالش گفت برگو در جهان / شهره است از خاوران تا باختر گفتم بچشم

گفتم ابرو اتش چگونه گفت انجا شو چه من ‌‌ ‌‌ عقل بات و چشم کور و گوش کر گفتم بچشم

گفتمش از حال حسنم انعلام شاه جو ‌‌ ‌‌ گفت بر کو حکمران بحر و بر گفتم بچشم

حسنم از وی نام افشا جهان گشا بگو ‌‌ ‌‌ شیر یزدان صاحب تیغ دو سر گفتم بچشم

حسنش زین فاش تر گفتا بگو با صد درود ‌‌ ‌‌ حیدر ضیغم شکار خیبره در گفتم بچشم

گفتمش بخ بخ ز شوق دیدنش در راست چشم ‌‌ ‌‌ گفت رو انجا بکن خاکی بسر گفتم بچشم

گفتم انجا چون روم با این گنه گفتا برد ‌‌ ‌‌ تا گناهت جمله گردد مغتفر گفتم بچشم

پس شدم من عازم و گفتا وفا در آن روان ‌‌ ‌‌ سر ز نا عشقی رسان بر خاک در گفتم بچشم

در مدح امیر المؤمنین علیه السلام

یار زیر حلقه با ابری بهم انور است ‌‌ ‌‌ یا برخسار نگار از زلف پر چین چنبر است

تارهای طره اش پیچان بود بر روی ماه ‌‌ ‌‌ یا بکنجی مار و یا در دست موسی اژدر است

گرچه زلف افزود بر غز جمالش لیک رخ ‌‌ ‌‌ در خم گیسوش چون یوسف بزندان اندر است

روی او را ماه و قدش سرو خواندم عقل گفت ‌‌ ‌‌ کی بباغی سرو و نیسان یا برخی اختر است

سرو را هرگز کجا قدی چنین سیمابی بود ‌‌ ‌‌ ماه را کی طره بویا چو مشک اذفر است

شور شیرین نبان لبش یغمای دین و دل کند ‌‌ ‌‌ زینهار از این شکر و شوری که ما را در سر است

گوهر از غم لعل خوشابش بسکه ریخت ‌‌ ‌‌ دیده ام گوئی کنارم پر ز در و گوهر است

از خط سبزش ریاحین در خطش گلهای تر — گل سوری و سوسن تا که خود سبز تر است

حلقه های زلف چون مار سیه پیچان بهم — وان نگاه چشم سحر انگیز او افسونگر است

چشمکان می ریزدش گاه مستی از پند — آن اثر دارد که در یک خم شراب احمر است

غمزه چون آن چشم خونریزی که تیر مژه اش — که بدل پیکان زند که بر جگر چون خنجر است

چشم فتانش بچشمک زاهی تا بماه — شوری انداز دکه گوئی شور روز محشر است

آن بلال آسا خمیده هیچو مه عاشقان — صورت قوس قزح یا ابروان دلبر است

آن کشیده ابروان خونریز و خم شمشیرسان — راست گوئی جانشین ذوالفقار حیدر است

شیر یزدان شاه کیهان خسرو ملک رجا — آنکه کیهان هیچ بی محتاج فیضش بر در است

از فروغ رخ بس عشاق را ذرات بی — آفتاب آسا برای زینت اندر خور است

آفتابش خواندم و دیدم سپیده زین نبد — آفتابش خود غلامی از غلام قنبر است

تشنه فیضش نظر همواره دارد بر قفا — سر بجنبانش ز روی حوض کوثر است

آن گدا کاندر نماز از دست او خاتم گرفت — او سلیمان دگر بحر و بر دیگر است

از سلیمانی گدائش عار دارد ورنه او — داد خاتم بر گدا کنف جهان فرمان بر است

وصف ذات او کجا از حد عقل و دانش است — حد وصف او کجا در عهده دانشور است

من نه آنم هیچ از خلق و جود او خوبتر — زان عنایاتی که بر خلق جهان داور است

نزد و بر دارای علی تا فاش گردد در جهان — راز پنهانی که از تو در ضمیرم مضمر است

آتش وادی ایمن آتشم گر منکری — اینک از کوی تو تابان تر ز خور از خاور است

آنقدر میسوزم از عشقت که دارم حیرتی — کاخگر اندر دل پنهان یا دل پنهان در اخگر است

همراه عاشقان از عشق تو جانم نسوخت — ورنه پس جسمم نبود مشتی از خاکستر است

از فراق کعبه کویت همه شب چون وفا — بر نشستم سر و خار مغیلان بستر است

تا جهان را سازگاری پیش باشد با نسیم — تا فلک را بردباری با گریبان گستر است

تا وجود اندر دو گیتی کامران خصمت زبون — گرچه عاجز از مدیحت فکر هر مدحت گر است

در مدح امیرالمؤمنین علیه السلام

مژده اردی بهشت آورد باد نوبهار — کز جهان شد بار چون جنت ز فیض کردگار

آنجهان سبزه کز سرمای دی در کنج غم — خفته بود آمد برون چون نوجوان شادخوار

آنجهان کز جور بهمن بود در الی هوان — اینک از فر هوا شد رستمی ز اسفندیار

زیر بهمن کوی برزن بود پنهان آنچنان — که نبود از کوی و برزن نشان از رهگذار

تختهای برف از ابر سیه با نبشت — بهمنی کافتد ز کوهی در کنار کوهسار

سیل از بس خانه بر میکند و میبرد بدشت — دشت را خانه ها بودی چو کشتی در بحار

همچو دریای معلق ابر در بالای سر — هر دم از جوش حبابی غرقه بود دیار و دار

گاه برف و گاه باران گاه سیل خانه کن ... گاه رعد و گاه برق و گاه ابر آب بار

کوه و صحرا گوئی و برزن ز زیر برف ستر ... شادمان بودند گر سرما نشدندی ستمکار

شدت سرما بدانسان شد که خود برف و تگرگ ... این از آن جستی امان آن دیگر از آن زینهار

وحش و طیر و آدمی دیو و دد و جن و پری ... نیمه بیمار و نیمی مرده و در احتضار

میگریزد آهو از سرما به نگاه هژبر ... میبرد گنجشک با تعجیل در سوراخ مار

زان هوای زمهریری کز غلط سود شگفت ... نیست گر گوئی که شد افسرده دوزخ را شرار

اینک از باد بهار آن ابرها از یکدیگر ... شد جدا و سوخت یکسر همچو از آتش بخار

گر سپاه بهمنی بارید در صحرا تگرگ ... شد بجایش جشن فروردین مروارید بار

ابر چون دریای بی‌پایان که هر موجش کشد ... دمبدم در کوه و در هامون در و مرجان نثار

نالد و روز دیگر اندر گلستان با صد فغان ... آید و از دل برد رنج و غبار ی هزار

بوستان از لاله حمرا شود آتشکده ... و اندر آنجا چون مغان مستان خراب از عشق یار

باغ فردوس برین گلچهرگان چون حوریان ... همچو طوبی نونهالان همچو کوثر جویبار

گوشه گوشه میکشان در بوستان با چنگ و نی ... این یکی مجموع خاطر وان پریشان از خمار

این یکی از مستی غزلخوان و اندر دست چنگ ... این یکی جامش بکف و آن دیگری زلف نگار

این یکی در نای خواند شکر کز دی رسته‌ایم ... این یکی در چنگ گوید حمد بار آمد بهار

بلبل از شاخ گل آواز کند گر این و آن ... شکر حق باید ز مولود شه دلدل سوار

مهر گردون ولایت نفس پیغمبر علی ... باعث ایجاد افلاک آیت پروردگار

آفتاب آسمان مکرمت قسام رزق ... شافع روز قیامت قاسم فردوس و نار

غوث هر افتاده غیث کشت امید جهان ... در حیات و در ممات و گاه نزع ناگوار

جانشین مصطفی بی‌فاصله از امر حق ... مدعی را پیش شیر شرزه روباهی شمار

جسم او چون جان و جانش جان جان و عشق او ... از دگر کس پرس گر عشقش نیم من هوشیار

انقدر دانم گر از نور است آن جان و جسد ... نور عشق است آنکه انسان دارد انسان را نگار

مولدش شد خانهٔ کعبه وز او کعبه شد ... سجده گاه خلق و چندین یافت عز و اعتبار

عالمی مانند لیل مظلم از کفر و علی ... چون مه تابنده طالع گشت بر شام تار

روزگار از روی طراوت یافت چون بستان ز گل ... بلکه شد ایجاد از بهر وجودش روزگار

بلکه از بهر وجودش حق پدید آورد خلق ... عرش و فرش و هرچه در آن هر دو دارد برقرار

بلکه خود نقاش افلاکست این صاحب هنر ... بلکه خود بر رنگ هستی زا بود صورت نگار

بلکه خود انجمله با موسی بن عمران گفته راز ... بلکه خود خضر عزیز را دادی بدریای بوار

بلکه نور دست موسی بود تابی از رخش ... بلکه قهر او مجسم گشت و چوبی گشت مار

بلکه مریم صورتا و دید و دل از کفش ... بلکه او در مهد با عیسی بگفتن بود یار

کس چگوید زان شجاعت کز فلک گفتا ملک
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

کی توان گفتن سخن از حلم یا از علم او
حلم او چون کوه و علمش بحر لیکن بی کنار

علم او از علم احمد علم احمد زان حق
چیست دریا قطره‌ای زان بحار از اختصار

با کفش کی ابر گردد هم ترازو گاه جود
آن همه باران ببارد آن کند گوهر نثار

ابر باشد آب در دریا و در صحرا و کوه
دست او ریزد گهر بر بینوایان فکار

چیست دریا چیست کان خورشید زرافشان چیست
آن همه گنجور و گنج هر یک از وی مستعار

قصه خاتم که هم سنگ خراج هند بود
اینک از مشرق جهان تا غرب دارد انتشار

قصه‌های دیگر از جودش اگر عنوان کنم
بختی گردون بماند زین حکایت زیر بار

من بر آنم که خداوند کریم از جود خویش
کرد خلقش تا کند اکرام خود را آشکار

یا علی من چیستم در مدح تو گفتا رسول
جز من و حق کس نشناسد علی را از اعتبار

لیک چون از امر خلاق جهان بعد از نبی
در دو عالم خلق را حتی تو صاحب اختیار

حاجتی دارد وفا از تو که از آخر نفس
سایه بر سر بیند از لطفش تا روز شمار

دیگر از رنج تن و کید عدو جان بر لب است
کن کرم گر تو نشد نومید هیچ امیدوار

خاسر دنیا و عقبی کیست چون من با که هست
جز تو اندر هر دو عالم غوث گاه اضطرار

گرچه ابلیسم ز فرط جرم لیک آدم صفت
بر در حق آمدم با التجاء و اعتذار

[illegible] بدان شجاعت از فلک [illegible] / لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

کی توان گفتن سخن از حلم یا از علم او / علم او چون کوه و حلمش بحر لیکن بی کنار

علم او از علم احمد علم احمد زان حق / چیست دریا قطره‌ای زان بحار از اختصار

با کفش کی ابر گردد هم ترازو گاه جود / آن همه باران ببارد وآن کند گوهر نثار

ابر باشد آب در دریا و در صحرا و کوه / دست او ریزد گهر بر بی‌نوایان فگار

چیست دریا چیست کان خورشید زر افشان چیست / آن همه گنجور گنج هر یک از وی مستعار

قصهٔ حاتم که هم سنگ خراج هند بود / اینک از مشرق جهان تا غرب ذره‌وار انتشار

قصه‌های دیگر از جودش اگر عنوان کنم / بختی گردون بماند زین چکامه زیر بار

من بر آنم که خداوندگارم از جود خویش / کز خلقش تا کند اکرام خود را آشکار

یا علی من چیستم در مدح تو گفتا رسول / جز من و حق کس نه بشناسد علی را از اعتبار

لیک چون از اختلاف جهان بعد نبی / در دو عالم خلق را هستی تو صاحب اختیار

حاجتی دارد فا از تو که از آخر نفس / سایه بر سر بندد از لطفش تا روز شمار

دیگر از رنج تن وقتی که جان از تن برست / کن کرم گر تو نشد تو نبیند هیچ امیدوار

خاسر دنیی و عقبی کیست چون من تا که هست / جز تو اندر هر دو عالم خوشگاه اضطرار

گرچه ابلیسم ز فرط جرم لیک آدم صفت / بر در حق آمدم با التجا و اعتذار

اگر کسی لطفی شود کامش روا هر دو کون
ورنه اینجا مدبری در حشر از اصحاب نار

تا بود اندر کشاکش آدمی از بهر رزق
تا همی حرصش فزون بهر ضیاعت و عقار

خصم تو اندر کشاکش لیک محروم از دو کون
دوستت بی حرص و کام دو جهانش در کنار

در مدح و تولد امیرالمؤمنین علیه السلام

رسید ماه رجب با شکوه و حشمت و فر
مژده بخشی میلاد حیدر صفدر

بسان قاصد فرخنده پی ز کوی نگار
همه ز وصل نوید و همه ز فتح خبر

چنانکه در شب دیجور کاروانان را
ستاره سحری سر زند بگاه سحر

رسید مژده و بگشوده شد به بیماران
لباس عافیت و بسته شد همه بستر

در این حصار ندیدی مگر سموم هوا
نخفته بود به هر برزنی هزار نفر

مگر نبود که زانبوه مردم بیمار
پزشک بود بحشمت فزونتر از قیصر

مگر نبود که ماه رجب چه کرد قدوم
همه سموم هوا شد نسیم جان پرور

مگر نگشت نسیم هوا و بیماران
بسان نفخه اردی بهشت و خشک شجر

مگر نبود که آورده بد ز لشکر غم
هجوم بر دل خسته دلان غم پرور

طلوع کرد چو ماه رجب غم از دلها
گرفت راه عدم همچو پشه از صرصر

مگر نبود که اسلام را ز لشکر کفر
نمانده بود حدودی نگشته زیر و زبر

مگر نبود کاین سه چرخ نمود کز بخت
سپاه کفر ز اسلام چون نجوم رجوم

مگر نه ماه رجب مولد شهیست که شد
زمین مقدم او کعبه مسجد و منظر

مگر نه ماه رجب مولد شهیست که هست
همه صفات جمال و جلال را مظهر

مرا بس است همین کز مه رجب گویم
مرا چه حد ثنای شه فلک چاکر

مرا چه حد ثنای بلند رتبه شهی
که دوش پاک رسولش بپای سود سر

مرا چه حد ثنای شهی که هستی را
برای هستی او کرده خالق اکبر

مرا چه حد ثنای شهی که داده خدای
بدوستیش بهشت و بدشمنیش سقر

چسان ستود توان آن بلند بنیان را
که هر سحر ز درش آفتاب بوسه بدر

خدا را بدو انصاف چون توان کردن
بدین سبب که بشر روح پاک را همسر

گر او ز جنس بشر کی توان نهادن نام
بدین دواب صفت خلق و زکار بشر

گر او ز نوع ملک کی همین ستایش را
پرستش ملک الملک را بکنم باور

نه در جهت بلکن ممکنات محیط
ندانم از چه محیط است این یگانه گهر

چسان ستود توان آن وجود قدرت را
گر او نبست بکنه اسلام بجهان کافر

بگو خداست ولی نا خداست در این بحر
بهفت کشتی و در چار موج شان لنگر

یکی ز کارکنان مهندس در این دوران
چهار مادر و سه گوهر است و هفت پدر

شنیده‌ام که بخلوت سرای وادی ئی — سخن شنود کراز محبت حیدر

بگفت دیگریم بود رسم چو نطق علی — ز پشت پرده سخنها بگوش پیغمبر

شها چه پایه سخن میتوان بمدحت راند — بدین بضاعت مزجاة از متاع هنر

مرا زنند بسی طعنه دوستدارانت — که فاش تا ز چه نخوانمت مهیمن داور

جواب دادمشان کین سخن خطاست ولیک — خدا براست درخشنده نور و سمع و بصر

ولیک هرچه مشیت نظر بدیست بر آن — بروز آن بد و عالم شود از آن سرور

ولی بخت زند سر مشیت از دل او — چنانکه گاه سحر مهر انور از خاور

ز سر حق چه بسی ایم بکیش بین مصاف — که گوی وار چه سرها فتاده بی مغفر

به پیش قدرت او قدر او فزون نشود — ز قتل مرحب و از کندن در از خیبر

ز ذوالفقار چگویم چه کرد چون دانی — بکارزار چه کرد آن امیر اژدر در

ز خون کفر خیان شد که گشته ها گشتند — لبان کشتی و صحرا چو بحر پهناور

ز کار ماند ز بس جان گرفت عزرائیل — ز خود شدند ز فرمانبری قضا و قدر

دمی نگفت بر حق در جهان تا گرد — چو آفتاب جهانتاب دین پیغمبر

بزرگوارا ماها توئی که دانند — ز بعد پاک پیمبر ز ماسوا برتر

توئی که بر دسلیمان چو اینجا بدرست — گرفت ز اهرمن انگشتری و تاج و کمر

تویی که داشت چو در صلب نور پاک ترا
نجات یافت ز آذر خلیل بن آزر

تو بودی آنکه سخن از درخت با موسی
بگفتی و ز دلش رخت کرد عشق شرر

پی نجات مهالک خدای منان را
از آن وجود بجا منتی است بحد و مر

چو در دو کون پناه هست تو بیم روا است
که هم پناه دهی مان ز هر بلا و خطر

علی الخصوص و فار اپس از شفاعت جرم
ز رنجبار بهان خاصه آتش رنج سقر

در آستان بطلب حیث خیست سلطان را
اگر سگی بدر آستان گذارد سر

همیشه تا که بگردد فلک بگرد زمین
همیشه تا که بتابد بکوه و دشت قمر

رخ عدوی تو از غم چو مه ولی بخسوف
جمال یار تو از کام دل چو خور انور

در مدح و شهادت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

سرشک متصلم دشت را در آب گرفت
از آه دمبدمم روی آفتاب گرفت

چه دشت گشت ز اشکم چو بحر بار سرشک
فزوده سر بسر بحر را حباب گرفت

فلک ز خنجر کین همچو ترک باده پرست
ز باده دل صد پاره ام کباب گرفت

جهان بدگهر کینه جوی خونخواری
چو ترک مست ز خون دلم شراب گرفت

چه یافت ره بسویم غم چو سیل بنیان کن
خراب کرد دل و جای در خراب گرفت

غمی رسید که از هم گسیخت رشتهٔ عمر — تنم به تب دل محزون به پیچ و تاب گرفت

چه خواب بخت آمد ز چرخ حادثه — که هوش سر برود و ز دیده خواب گرفت

گناهکار نیم گرچه لیک چون عاصی — بروز حشر ز هر سو مرا عذاب گرفت

من که بخت بسی بود مهربان ناگاه — به خشم آمد و با من ره عتاب گرفت

شدم به میکدهٔ عشق راز پرسیدم — ز پیر میفروش که دیگر چه گل در آب گرفت

بگفتمش که بگو ای چو خاک راه تو من — چه آتشی است که در جان شیخ و شاب گرفت

کشید آهی و افکند ساغر از کف و گفت — فغان که جام شهادت ابوتراب گرفت

مه سپهر معالی علی عالی قدر — که آفتاب ز نور وی آب و تاب گرفت

وصی و نفس پیمبر ولی و مظهر حق — کز او پرستش یزدان رواج و آب گرفت

چو خواست نور ازل جلوه کند بوجود — وجود انور او را بانتخاب گرفت

حجاب از رخ هستی برای او برداشت — اگرچه منزلتش را در احتجاب گرفت

بدیده همه بر دید خود حجاب ببست — ولیک از نظر مرتضی حجاب گرفت

جمال شاهد قدسی ز رخ که داشت نقاب — چو دید دیدهٔ پاکش ز رخ نقاب گرفت

ملک چو خواست لطایفات حق خطا نکند — ز رای نور او منهج صواب گرفت

ز جود او چو سرایم همین قدر دانم — که در بهار کفش نکته بر سحاب گرفت

سحاب چیست که از بحر دست فیاضش
گدای آندر از اکراه دُر ناب گرفت

ز اهتمام وی آباد گشت گلشن دین
که دست دهر بسی ز گلشن گلاب گرفت

در آن مصاف که از بانگ کوس گیتی را
طپان قلزم مواج انقلاب گرفت

هوا ز گرد صف رزم همچو سحاب
زمین ز خون یلان طرز فاریاب گرفت

ز رنگ نیزه و جوشن چو رنگ مغفر و تیغ
شدی چنان که فلک را در اضطراب گرفت

ز کشته‌ها که بروی هم اوفتاده بدشت
زمین معرکه با کوه انتساب گرفت

ز شور و واهمه روز نشور را گیتی
ندیده بود گمان کرد و در حساب گرفت

ز کار خود ملک الموت آنچنان واماند
که فی المثل عوض پور جان باب گرفت

کها که از طرفی رایتش گرفتی راه
چنانکه شیر ره خنگ بر کلاب گرفت

بعزم رزم که کردی سوی کمیت آهنگ
قضا عنان بگرفت و قدر رکاب گرفت

سوی مصاف چه کردی ذهاب که فلک
وجود سوی عدم مسلک ایاب گرفت

چو تیغ آختی از بهر جنگ جیش عدو
ره گریز چو گنجشک از عقاب گرفت

ز سطوتش بگرفتی دل عدو آن بیم
که از تهور سیمرغ بر زباب گرفت

چنان دریدی و کشتی ز تیغ و نیزه و تیر
که تیر مانده شد و خامه از حساب گرفت

ز قتل عمرو ظفر بر سپاه کفر اورا
چه افتخار اگر شخصش ارتکاب گرفت

وجود هر که تو بینی ز دست جانها را — عجب نباشد اگر بانگ الرقاب گرفت

ز آسمان بکفش حلقه چه باشد اگر — کمند طاعت او حلق آفتاب گرفت

شها برشیات عزم خامه بود ولیک — لسان سیل سرشک از کفم کتاب گرفت

شهادتت نه مرا کاینات را جگر — بدل ز داغ آتش انکه در التهاب گرفت

روا بود که بگویم فلک ز خون جگر — تباحنا ز غم دل بی غرا خضاب گرفت

گریست نه فلک و ناله کرد هفت زمین — فلک گرفت قرار و زمین شتاب گرفت

بسین بکعبه گزین غصه چون عزاداران — برای خویش برنگ سیه ثیاب گرفت

بخلد روح پیمبر فتاده در اندوه — ز غصه فاطمه لؤلؤی ز رخ نقاب گرفت

بکاخ عالی توحید چون شکست آمد — عجب نه رخنه اگر شرع مستطاب گرفت

زمانه زان همه تشویش روز محشر را — یقین نمود کهی گاه ارتیاب گرفت

نه دور بود اگر فیض عام حق از خلق — بگفتمی که از این ظلم احتساب گرفت

ولی بحشر بدانم که خلق عالم را — چو مایه خواهد از این فعل عتاب گرفت

بسوز بار خدایا به آتش غضبت — هر آنکه حق علی را به اغتصاب گرفت

الاغیاث دو عالم که از تو در دو جهان — فزون ز کام دلش سالک جواب گرفت

ترا بحال دعا علم هست میدانم — چه واجب است که از روی آن حجاب گرفت

گرش تو رد بکنی وای در دو کون بر او | بیایدش ره اشکنجه و عقاب گرفت
وگر تو لطف کنی بایدش که در دارین | بدل امید سعادات و فتح باب گرفت
بروز کار بود تا نجات مرد ز عشق | که خویش را نتواند به از دواب گرفت
شود محب تو چون انجمی که از در حق | مرادها ز دعاهای مستجاب گرفت

در مدح امیر المؤمنین علیه السلام

حسن و لطف بشری گر همه کس را این است | میتوان گفت بشر غیرت حور العین است
گرش آب خضر گشته عجین با عنبر | ورنه کی اینهمه اوصاف ماء و طین است
وصف آن منطق شیرین که کند در رتبت | زانکه پیش تو زبان لال هم از تحسین است
تخت جمشید شد از باد صبا صفحه باغ | چه ایام نشاط آمد و فروردین است
مرغ آواز بر آورد که نوروز رسید | نوبت یار نو و وقت می دیرین است
گشت از سبزه چنان گشت گلستان ارم | نه بدان خرمی و تازه کی و تزیین است
مثل درویش ته ابر باشد زر نشیب | عارض یار ز بس رخشش اگر بالین است
با غمت سخن تن و کین ذکر رفت از یاد | هر چه گویم ز غمت عشق دو صد چندین است
کار هر کس نبود عشق نه بازیچه طفل | این نه بنجشک بود جان بسر شاهین است
طره آن بت چینی که کمند دل ماست | همه پیچ و شکن و حلقه و چین بر چین است

بگذشت از من از آن سان که بجز من برقی / من چه اندر غم او حال من مسکین است
فی المثل موری اگر درفکند پنجه من / آن او برتر و از ضعف من زیرین است
دوستی تن و جان شرک بود نفکن / جان به پرور که تو فرهادی او شیرین است
دل چه پرویز بهر پاره ده یار یکی است / آنکه از نور رخش نور مه و پروین است
آنکه بی جا و بهر جای که باشد او هست / آنکه هستی ز وی انشاء شد و بدین آذین است
یار او باش و گر یار کسی کش یار است / که از او تلخی دارین همه شیرین است
این کلام الله ناطق علی عمرانی است / کاز ولی رتبه احد مرتبه چون یاسین است
علی آن نخبه دیباچه اوراق وجود / بلکه او کاتب این نه ورق زرین است
نور حق سر حق و مظهر اوصاف جلال / بلکه او مظهر حق قاطع کفر و کین است
هم خلیفه نبی و نفس وی و ابن عمش / همسر عترت و هم افضل صدیقین است
هم از او شرع نبی گر بجهان مشهور است / هم از او دین مبین گر نظری را دین است
خواست حق جلوه کند در بشری نقش نشست / این همان جلوه اوصاف وی اش تضمین است
گر نه حق دیده شود بنگر از اخلاص او / تا خدا بینی اگر چشم دلت حق بین است
در خیبر که کند پل کندش از خندق / خاصه پا پیش بهوا بر سر گرد چین است
شرف هر که بجود و شرف جود از او است / زانکه از جود علی قصه به علیین است

قاآنی

خاتمی داد بسائل بگه ذکر که رفت — تا فلک ذکرش و در ذکر از آن تحسین است

من نپندارم اگر دست بداس زندش — نتوان گفت که ابلیس نه مرجوم این است

کس بآنی بجهان نه رود مهمانی — این بشر نه ملک نه یکی از عالین است

زان اثرهای خدائی زنی از بر آتش — دوستان را چه نصیری همه را تمکین است

نام او گر بنویسند بدوزخ در حشر — آتش بر دو سلام است و گل و نسرین است

آدم ار یافت نجاتی و خلیل الله نوح — از تو فریادرس یمنی یوم دین است

روز میدان بگریزند دلیران از تو — رزمگاه تو اگر خندق و گر صفین است

از نهیب بدر در زهره چه از شیر و شغال — گر مبارز دلش از سنگ و تنش روئین است

پیش بازوش چه نیرو نماید ضیغم — آنکه در مهد دریده شده اش تنین است

ذوالفقارش نگذارد به تن بگین سر — گر همه رستم و گودرز اگر برزین است

همچو رقی که جهد از سر ارکب تیغش — بدرد تا ز برین باز عدو بر زین است

این فضایل که شمردیم یکی از صد نیست — جمله از بیم عدو مخفی و بی تدوین است

بس کن ای گمشده بادیه بی پایان — مدح حیدر بدر از حد تو و تحسین است

آنکه در دست تو مفتاح جحیم است و بهشت — که جنان جای محب جای عدو سجین است

نفس را بخش سکونی و ز باد مستی گیر — کاتش حرص هوا را نه سر تسکین است

تلخی ترنج دهر است از کینه ظلمت قبر
همه از وعده دیدار توام شیرین است

گر نمائی رخی از لطف در آندم بوفا
منزلش سایه طوبی بر حور العین است

ورنه در آتش از آن سخت عذابی که در است
بروی از دو جهان نیز دو صد نفرین است

گر نجاتی بودش با همه آن زشت افعال
عجبی نیست چه با مهر تو از حسین است

در مدح امام ممتحن حضرت امام حسن علیه الصلوة والسلام

شبی گذشته ز ماه صیام نیمه من
فتاده در کف حسرت زکار و بار زمن

که چیست این همه خواری و عزت اندر نفس
که چیست اینهمه سقم و سلامت اندر تن

یکی ز سکنت فقر چین زده بجبین
یکی ز نعمت فر تازه رو چه گل بچمن

یک از حساب برون همچو از زرش زر و سیم
یکی نشسته ره از پی کفی ارزن

یکی برای دو جو خوشه چین خرمنها
یکی بوسوسه کشش گردکی شود خرمن

یکی بعون خرد برده تاج و تخت دو کون
یکی ز رنج تنه نی عمامه اش نه کفن

یکی ببالش زر متکی با آسایش
یکی بکوشش پهلو نخوار در گلخن

یکی ببزم دمی و مطرب و ترانه و چنگ
یکی برنج و غم و نالهای کودک و زن

یکی برابرش تازی روان بصید غزال
یکی فتاده بره بار خر فسرده بلجن

ن.

یکی بعلت بستر فکنده دلب کور — یکی بصحت بگرفته جشن در گلشن

یکی بهرچه نهد کام بر سر کامیاست — یکی بگرد جهان بی نصیب کام و وطن

هزار کار برآید ز مستقبل و مدبر — هنوز از پی یک کار با هزاران فن

ز اختلاف چنین عقل بخردان همه مات — ز انقلاب چنین جان عاقلان ممتحن

شبی ز پیر خرد کردم این سؤال که چیست — چنین بدایع احوال انقلاب زمن

بگفت این همه از حکمت خداوند است — که گه گشاید و بندد بخلق باب فتن

چنانکه باب نعم بند داز تبار تو جرم — گشایدش پس از مولد شهی چو حسن

فروغ نور ازل فیض بخش کون و مکان — کمال جلوه الطاف داور ذو المن

عزیز فاطمه جان علی سلیل نبی — امین شرع خدا حافظ کتاب و سنن

شد از تولد او کار دهر دیگرگون — ببوی صلح و صفا شد زمانه ایمن

گه تولدش آمد ندا ز عرش که هست — طفیل هستی این طفل هفت چرخ کهن

دوباره آتش موسی مگر تجلی کرد — که گشت ساحت یثرب چو وادی ایمن

گرفت شاهد عیسی مگر ز پرده نقاب — که گشت بزم جهان از مه رخش روشن

چهارمین در گنج کسا امام دوم — نخست گوهر و بگزیده از محیط عدن

گهی بدوش نبی جای داشت که درکش — گهش بلعل زدی بوسه گاهیش بدهن

بحسن خلق تمیز بس بخلق تخلق | تخلق خلق بعیسی وجه هم بوجه حسن
ز فیض بخشی روح القدس نداشت اگر | نداشت مریم اگر دل بمهرش آبستن
فزون ز مهر ابوت اگر نداشت خلیل | نگشتی آتش نمرودیش بنجبان گلشن
اگر بدامن او دست میزدی شیطان | نه طوق لعنتش افتاده بود بر گردن
بدو تیشش گر آید گر یهود و مجوس | شوند روز جزا مغتفر بمذهب من
به التجا بر او آمدی اگر فرعون | غریق نیل نگشتی بدور خشن مکن
سخن سرای بموسی که بود از نخله | جز او به تیه فرستادشان که سلوی من
بریزه خواری خوانش نشسته خلق جهان | نه جن و انس همین مور و مار و زاغ و زغن
ز فاضل زر و لعل کف گدایانش | همی بمایه بدریا برند کان یمن
هر آنچه بود زر و سیم در معادن داد | مگر خدای ز نو آورد دگر معدن
بشکوه رفت بر کردگار بحر از وی | که دانه دانه من آرم گدا دهد بمن
بعهد او نکند عزم صید غزی شیر | نه سوی گور در آید پلنگی از کمین
نشست بار سلیمان عدل بر اورنگ | فرار سوی عدم کرد ظلم اهرمن
شکسته بال رود باز در بر صعوه | بر غزال کند شیر غدر را ناخن
ز شوق کف وی اند که جدا و سخا | برون ز سنگ جهد آهن و زر از آهن

بگاه صید چه حمزه دلیر و شیر شکار — بروز رزم چه شیر خدای پیل افکن

بر آن مصاف که بر ابرش او زدی مهمیز — بغیر کنج لحد خصم را نشد مأمن

بجسم خصم کند برق تیغ جانسوزش — عیان شراره دوزخ ز البس دو امن

قدر بامر قضا تا بعش چه تیر بشست — زمانه در کف حکمش چه گوی در محجن

ز بعد شاه ولایت علی ولایت او — گرفت سر بسر آفاق را بسر و علن

ز آفتاب هدایت زدود ظلمت شرک — بقلب تیره زداکسیر خاص از مخزن

ز کارهای خدائیش مات مانده خرد — کمال بر دلشرا برون ز وهم و ز ظن

که دیده کس بشری را کند بصورت طیر — که دیده مرد شود از دعای وی زن

جهان ز مقدم او نزهت جنان بگرفت — چه بوستان ارم شد دمن بسرو و سمن

بجای خار دمن زاد لاله و سنبل — بجای خاک زمین زاد عنبر و لادن

بزرگوارا ماها بمهر قضا و عطا — توئی خلیفه حق خلق را بسر و علن

وفا که سایه ز سر برگرفت بودش بخت — ز مدحت تو کنونش رسیده پیرامن

اگرچه قد مدیح تو اش نه آن وزن — بقدر فهم خود آورده وزن را سخن

بدامن کرم تو زده است دست امید — که در دو کون نه دستش برد از آن دامن

همیشه تا ز طمع مرد را رود عزت — همیشه تا بقناعت ز دولت است امن

رساد عزت دارین از تحسین بر دوست | دهاد ذل دو عالم خدایش بر دشمن

در مدح حضرت سیدالشهدا روحنا فداه

تیغ ابرو بکف دست چو چشمش ز شراب | میرسد وای بحال دل از آن ناز و عتاب

رسد از حالت چشمش بدل شیدایم | آنچه بر عاشق شوریده سر از باده ناب

ماه من چهره برافروخت جهان روشن شد | امشب آن به که دگر رخ ننماید مهتاب

تشنه شد لبش ز آب بقا مستغنی است | خضر را پیش نظر چیست بهای جلاب

خفت ز آن ناوک مژگان دل مجروح بخون | همچو از خنجر خونریز تهمتن سهراب

همچو سیلاب بصحرا رود اشکم ز غمش | پس خود از ضعف چو خاشاک شوم در سیلاب

وی ز مستی سخنی چند بدلداری گفت | نمکی باز بر افکند بدلهای کباب

لعل سیراب خورد خون دل از رشک لبت | بسکه از خون دلها شده لعلت سیراب

خاک راه تو بود آنکه شدش نام عبیر | عرق از روی تو چون ریخت سمر شد بگلاب

من چو داد ز طلوع تو تراک نهادم گردن | تو نهی باز بهر بند دلم صد قلاب

دل بموج غم و طوفان بلا از هر سو | کشتی بخت بغرقاب و گهی در گرداب

دشت دریا شده از اشک نه پیداست رهی | آخر ای خضر کرم گمشدگان را دریاب

اندرین وادی خونخوار چو باشد که رسد | بر لب تشنه من رشحه از فیض سحاب

چو شود ابر کرامت برسد آن آبی — که نهادش بود از روح فزون در اعصاب

و انکه مطربی از رغم مخالف که بچنگ — بود از راه عراق در حجازش مضراب

من در این آه و دعا کز مدد بخت جوان — آمد از دست من با دف و چنگی و شراب

او همی دادمی و چنگ همی زد چنگی — من همی چشم بره دوست همی لب برباب

الغرض سبز شد از مقدم او شاخ طرب — همچو کز مولد شه نخل امامت شاداب

شرف آل خلیل آیة حق باب هدی — انکه اسلاف بفخرند از او هم اعقاب

زاده فاطمه و سبط شهنشاه رسل — قرة العین علی خاصه رب الارباب

خامس آل عبا انکه حسین منّی — در حقش گفت رسول قرشی با اصحاب

تافت انوار رخش سوم از مه شعبان — بر سموات و زمین بحر و بر و کوه و شعاب

جلوه خواست کند نور ازل در هستی — بهتر از هستی وی دست ندادش اسباب

از رخ شاهد غیبی ز کرم دست قضا — مگر امروز بیکسرته برچید حجاب

منیر بد طلعه بفردوس برین این مولود — دهر امروز ز فیروزی از رونق و آب

دهر پیر از اثرش یافت ز نو همچو بهشت — یاد آورد جهان کهن از عهد شباب

عالم خاک از قدمش برد گرو از خورشید — بسکه فیاض شد و یافت ز بس پرتو و تاب

معدن علم لدن مخزن اسرار نهان — نقطه بسمله و معنی هر چار کتاب

فهرس فیض ازل ز رحمت خاص
دفتر جود و کرم صحیفهٔ اکرام و ثواب

عرش از جای گشت گر همه باشد الوند
فرش آرام دید گر همه باشد سیماب

نقطهٔ دایرهٔ عشق که اندر ره دوست
ختم شد دور بلا بر سر او از هر باب

چار مام و سه ولد هفت پدر گرد درش
با دو صد شوق که بنهند گذش برقاب

گرد وی چار ملک کارکنان هستی
که بهر کار رویت بره استصواب

از بر عرش برین تا بزمین پر در پر
ملک از بهر طوافش به ذهاب و به ایاب

نزد وی آمده روح القدس از عرش برین
تهنیت از بر بار خدای وهاب

که تو محبوب منی هر که ترا دارد دوست
هر که و هر چه بود پیش من است از احباب

هم بشارت بود در ره جانبازی
هم که ما خود دیتیم و تو بدنخواه مثاب

انکه اشکی بچکیدش ز مژه در تعزیت
بحری از رحمت ما گردش آن قطره و آب

تحت آن قبه کز ما طلبد کس حاجت
بشنود در جنب کام دل خویش جواب

هرچه گویم ز قرب تو فزون است از آن
هرچه خواهی تو بیابیست برای تو مجاب

باش تا چند دگر چون بنشیند بر خنگ
بگذرد خون یلان از دم تیغش ز رکاب

روز میدان که زند طعنه به تندر غو کوس
تا بخوارزم رود بانگ دهل از سقلاب

دشت و کوه از دم شمشیر ز خون گردد نصف
نصف غرقاب شود نیمهٔ دیگر پایاب

از ترنگ سپر و گرز دلیران بستوه / از چرنگ زره و تیغ سواران بعذاب

برق شمشیر که در رزم بتابد چو شهب / زآتش حرب شود روی هوا پر ز شهاب

یکه آید بصف رزم بسان حیدر / بگریزند ز یک حملهٔ او آن احزاب

زره بر پیکر گردان فتد از بیم چنان / که ببیند نظر صعوه بچنگال عقاب

روبه آری چکند در کف شیر شرزه / یا چه پرواز کند در بر سیمرغ ذباب

ایکه ذاتت ز کمال است ز اشمار و حجب / ایکه ممکن بگهر با تو چه با بحر حباب

بحر جودت چو پدید موج برون اندازد / عدد ریگ بیابان همه دریا یاب

شیعیان با سیه نامه تو داریم طلب / به نجات دو جهان از همه تشویش و عقاب

شاید از آنهمه فضل و شرف از در تو / کس نخوارد سر نومیدی و خواری و تباب

خاصه باشد و فا نامه سیه کز سر عجز / سوده سر از پی حاجات بدان عالی باب

تا شفاعت کنش از همه جرم و ستم / آنکه شفای لصبرش بخشی وارهد از تب و تاب

دارد امید که درخاک درت خاک شود / بطلب تا ز تو روزی شودش حسن مآب

تا رود خواب ز چشم از غم لیلی در دل / تا شود بخت بخواب از اثر ظلم و عتاب

چشم بخت و نصر یار تو بیدار و بصیر / بخت خصم تو و چشم سیه او کور و بخواب

در مدح و تولد حضرت حجة عجل الله فرجه

زحمت بکشید سوی بستان … کآمد بنوا هزار دستان

شد زاغ ز باغ و باز آمد … بلبل بهزار شور و افغان

شد داغ دل خورنق و تنگ … باغ از گل و لاله های نعمان

چون بحر معلق از هوا ابر … دُر پاشش ز قطره های باران

این بحر بود و گر نه کی ابر … بارید بدشت دُرّ و مرجان

صحرا و چمن ز لاله و گل … شد کان یمن گُه بدخشان

این بحر نسیم نوبهاریست … یا شعبدهٔ ز ابر نیسان

شاید که پی تفرج از خلد … آید سوی لاله زار رضوان

گل شد طری چو طلعت دوست … شد سرو سهی چو قد جانان

گردید بنفشه چون خط یار … چون زلف نگار گشت ریحان

صلصل بکمال سرو مشغول … بلبل بجمال گل در الحان

قمری گوئی کشد چو مقری … صوتی به ثنای حق ز قرآن

گوئی ز بهشت عدن خیزد … این باد که میوزد بهاران

لیکن نه گمان بباغ فردوس … سروی چو تو سرو و خرامان

با این همه برگ و ساز الحق … بی باده و سادهٔ زیست نتوان

کازد

ای ترک بیار می که زین پس — یکدم نتوان نشست ترسان

زان می بده از اثر که در تن — گردنده بود چو خون بشریان

زان باده که مور اگر بنوشد — گیرد سر راه بر سلیمان

زان می که ز پیشه عشقبازی — معزول کند خیال حرمان

جامی بده و برقص و برخیز — آبی بده آتشم نشان

جمعیت خاطری دگر نیست — زان طره که کرده پریشان

دستان کنی آخرم بخون رنگ — زین دست که میکنی تو دستان

نه دیده کجا کسی لب بام — با سرو چمان صحن بستان

یعقوب دگر پسر نخواهد — بوی تو رسد اگر بکنعان

خورشید به پیش ماه رویت — حربا صفتست مات و حیران

با یاد تو خوش دلم در این دشت — بر دیده خسند گرم مغیلان

سیلی چو تو کس ندیده هرگز — ویران کن خانمان ایمان

شد فتنه عشق تو جهانگیر — ای فتنه عقل و آفت جان

این فتنه آخر از زمانست — یا فتنه آن دو چشم فتان

جامی دگرم بده که دوشین — با نغمه هزار در گلستان

میخواند بصد شعف که گردید — هنگام قدوم ماه شعبان

آن مه که به نیمه اش تمام است — بر خلق ز کردگار احسان

آن مه که پدیدار شد جهان را — از یمن تولد جهانبان

غوث دو جهان امام غایب — واسطی زمین ولی یزدان

آن سایهٔ کردگار کامروز — در سایهٔ خود گرفت کیهان

بنهاد قدم بملک هستی — تا هستی از او رسد بسامان

آن گنج نهفتهٔ که شد اینوقت — بر خلق ز لطف حق نمایان

از بهر قصاص ظالمانرا — شد نور جلال حق فروزان

با نور ازل سپهر تجلی — آورده بکاینات جولان

با خود ز فروغ پرده از رخت — مانند رخش چو ماه کنعان

او صاحب امر و آمر امر — از عالم امر تا به امکان

زین کون و مکان مراد باری — بل از همه ما یکون ما کان

نور احد و سلیل احمد — بر وحدت حق یگانه برهان

فرمانده سیر چرخ و انجم — رهبنده ابر و باد و باران

بابش حسن و رود به نسبت — تا فاطمه و علی عمران

برخاتم اوصیائی اورا | از خاتم انبیاست فرمان

شد ختم دوازده شه دین | بر امر خدای فرد دیان

گفتم کفش ز فیض عامش | انجا که توئی کجاست عمان

آری عمان نکرده هرگز | یک کون و مکان ز بخشش عمان

با خاک رهش نه گر رهی جست | جان بخش نمی شد آب حیوان

روزیکه به انتقام خیزد | از چرخ فتد ز بیم کیوان

از امر او قضا پی حکم | از امر او قدر به فرمان

تا تیشه زند به بیخ بیداد | تا ریشه کند ز غرس طغیان

تا سست کند ز جور بنیاد | تا سخت کند ز عدل بنیان

هنگام نبرد ذوالفقارش | غران سپهش بروز میدان

بر خرمن ظلم برق خاطف | بر خانه کفر سیل غران

از کشته و خون شرک آرد | دریائی و کوه در بیابان

تا شرع نبی بهفت اقلیم | رایت کشد از جیوش ایمان

گیتی به ارم کند نکوهش | نازد به بهشت عدن بستان

از معدلتش شده فراموش | از خاطر بحر نام طوفان

شد طعمهٔ بره گله گرگ | شد چشمهٔ سوسمار ثعبان

زآهو بره شیر در تزلزل | از پنجهٔ صعوه باز لرزان

در پیش مرال ببر در کوه | کندی پی عذرخواست دندان

تیز از نگه پلنگ بر عزم | در جفن فرو رودش مژگان

در وصف کمال او مدیحم | گرچه ز بر او است غیر نقصان

لیکن پی استغاثه کردم | در زد وی این چکامه عنوان

و نیک برش بذکر حاجات | از مطلع تازه بی پایان

ای جان جهان و قبلهٔ جان | جانها بفراق تو گروگان

از خلق تو کرد ختم سنت | امروز بما خدای منان

تا چند ز هجر خود گذاری | ما را به غم و رهین خذلان

تا چند کند جهان فرتوت | ما را هدف خدنگ خذلان

خود دانی و هم خدا که در دهر | دیگر نه بجاست یک مسلمان

یکروز چو مرتضی بکش تیغ | یکره چو نبی بیار قرآن

یکروز به اژدها بده حکم | ما را برهان ز زخم ماران

وقتی نظری بکن ز رافت | بر خجلت من ز فرط عصیان

یکجا بکف ملامت از جرم ‌ ‌ یکجا بکمند کین دوران

آنی تو که رخت از تو یوسف ‌ ‌ بر مسند خسروی ز زندان

آنی تو که بر خلیل آتش ‌ ‌ کردی ز تلطفی گلستان

آنی تو که از درخت گفتی ‌ ‌ بس راز نهان به پور عمران

آنم من مجرم آنکه دارد ‌ ‌ ننگ از کهنم بخویش شیطان

آنم که ز ظلم و فتنه ضحاک ‌ ‌ باشد بر من چو شیخ صنعان

آنم که به نعمت خداوند ‌ ‌ دارم عوض سپاس کفران

با این همه بد فعالی خویش ‌ ‌ دارم ز خدا امید غفران

زانکه بدان غیاث کونین ‌ ‌ نادیده مجسم و ثنا خوان

وین طرفه کتاب بجسم ثاقب ‌ ‌ زین روسیه آمده بسامان

شایسته درگه تو گر نیست ‌ ‌ بر دعوی بنده هست برهان

شاها بتو راز دل چگویم ‌ ‌ بر تست عیان چو راز پنهان

افتاده کیم بدهر دانی ‌ ‌ بیچاره کیم بپای میزان

گر لطف کنی سهم بدرین ‌ ‌ ورنه من و در دو کون خسران

نومید مکن ز خود وفا را ‌ ‌ گرچه نه بلطف تست شایان

تا کرده خدا برای هر درد — آماده چو رزق مرد درمان

درد اهل انچه سخت باشد — با ذات سبحان دوستداران

در مدح و تولد حضرت حجه عجل الله فرجه

چون نبودیم مرد میدانش — همه گشتیم نقش ایوانش

زان دهان غنچه باید از غیرت — تا بدامن درد گریبانش

در گریبان کشید سر خورشید — ز آفتاب رخ درخشانش

باغبانی که نار پستان یافت — چه تعلق بنار پستانش

به پریشانیم عجب جمع است — خاطر طره پریشانش

گوهر از قعر بحر می آید — بتماشای آب دندانش

حیرتی دارم از چنین رخسار — هم ازانکس که نیست حیرانش

نعل اسمی دهد گرش بیند — یوسف خویش پیر کنعانش

می پرستند چون صنم در دیر — همه کافر و مسلمانش

چند باشی دلا ز بی باکی — امین از سحر چشم فتانش

از جراحات دل توان دانست — حدت تیرهای مژگانش

تا چه آید بدل چه میگذرد — از دل کوه برق پیکانش

عار دارد ز ملک اسکندر / تشنهٔ فیض آب حیوانش

از سرشکم جهان چو دریائیست / تا شده من اسیر طوفانش

بسکه چون مرغ شب زدم فریاد / در غم روزگار هجرانش

داد جان را سروش عالم غیب / مژده از وصال جانانش

گر وجود امام خاتم کرد / ختم حق بر زمانه احسانش

چهره بنمود شاهد ازلی / بر ستم دیدگان هجرانش

پرده از چهره برگرفت ز مهر / ریخت سنگ جفا ز دامانش

کرد از این جلوه ختم نور ازل / بر صف کاینات جولانش

سر فخر زمین از این مولود / بر شد از آسمان و کیوانش

حجة الله مهدی موعود / مظهر دین حق و برهانش

زاده عسکری سمی رسول / نجل زهرا و نخل بستانش

جانشین محمد مختار / عترت خاص و عین قرآنش

همچو شیر خدا به پیکر کفر / ضیغم ذوالفقار عریانش

در نوردد شرک را ز روی زمین / همچو خاشاک دامن برانش

ترک با پاس او برد هر روز / شکوهٔ هیبتش پیش چو پاسبانش

پیش آهو ز بیم او از عذر | میسکند شیر شرزه دندانش

با قضای خدا ستیزهٔ خلق | چیست جز نشتها نبندانش

از خدا فیض بعالم نسبت | بیشتر از وجود نیسانش

عیسی و خضر از پیش به نماز | بهر شاگردی دبستانش

جبه دد ور خند روز جزا | مزد شکر و جزای کفرانش

گوئی این طارم بلند اساس | همچو گوئیست پیش چوگانش

بی قفاوتش نبود روز ازل | ابری از سپهر و سکانش

از عدم کاروان هستی کرد | عزم جنبش ز عز فرمانش

ایمنی کز ولایت ابراهیم | نار نمرود شد گلستانش

دست لطفت نبرد از آدم | ذلت دستبرد شیطانش

جز پناهت نبرد یوسف را | بعزیزی ز ذل زندانش

ای سحاب کفت ز فیاضی | خجلت ابر گاه بارانش

غرقه را چه من به بحر گناه | لطف کن ورنه برد طوفانش

دستگیری کن از وفا ورنه | سیل آفات کند بنیانش

ناخدائی کند خدای جهان | آنکه عام است لطف و احسانش

خاصهٔ لطف کردگار بود او   آنکه محکم به توست پیمانش

در مدح و تولد حضرت حجة عجل الله فرجه

بخت خدا داده است عشق بتی گلعذار   مایهٔ آرام جان قوت قلب فگار

بندی قید ترا نیست بعالم دگر   نه زجفایت گریز نه ز کمندت فرار

نیست در این نوبهار از می رنگین شکیب   خاصه ز دست بتی طعنه زن نوبهار

جنت موعود ما عالم آزاده گشت   دل متوحش ز خلق جان متحصن بیار

چهره ترک ختن جعد دبستان چگل   سرو گلی ز آب و گل دین همه نقش و نگار

کرده صورتگریت ذوالکرم و ذوالمنن   نقشه صنعتگریت صانع و پروردگار

زلف ترا گر قرار نیست پریشان شود   هیچگهی مو را بر سر آتش قرار

رو بنمای دل چه سود کاهوی شیر افکنش   کرده ز تیر نگه شیر فلک را شکار

گر تو برآری امید دور نباشد که نیست   با همه جور تو دل جز به تو امیدوار

گرچه همه موتمن و همه هشیاران من   واصف حسن تو اند در همه لیل و نهار

باز هنوز است که بود واصف موئی ز عضو   باز هنوز است که گفت کمتر از صد هزار

بر گل روی تو اند نغمه سرا هر که هست   خواه بود زاغ جغد خواه به بستان هزار

تیغ چو داری بدست چیست تعلل دگر   تیر چو داری بشست چیست دگر انتظار

شهد تو و زهر تو تلخی و حلقی است / هر چه یکی رحمتی است هر چه دهی خوشگوار

بانگ برآید ز کوه سیل فتد در دشت / بحر برآرد خروش تیره زند روزگار

کی ز تو بیچاره تر نیست در این عرصه کس / پنبه غفلت ز گوش سر ز گریبان برآر

تیر تو تا بر نشست صید تو از پا فتاد / چیست دگر قید و بند چیست دگر گیر و دار

دولت دیدار تو بخت گر آرد بدست / دولت پاینده ایست سلطنت پایدار

ورنه بود خوی تو حوصله آن نوی ماه / کن چو تجلی بطور نور رخی آشکار

از سبحات جمال شعشعه بر فروز / در ظلمات جهات گرد تحیر برآر

شعشعه تابناک شمسه هفت شمع / محور نه آسمان قطب خداوندگار

مظهر انوار حق شرح معالی که است / مهر جهان نور بخش ابر کفش فیض بار

قائم آل نبی خاتمه فیض حق / فخر زمان و زمین مایه هر افتخار

جوهر عشق آنکه ما حصل امر کن / پرتو نور ازل آینه کردگار

باعث ایجاد کون نتیجه ذره کائنات / کون و مکان پیش او سبحه کفی در شمار

از پی خلقش دوان کاف قضا و قدر / گاه فلک گه ملک سوی یمین و یسار

نه فلک و چار طاق شش جهت و پنج گنج / سبحه یکی نسبتی در کف او شان مهار

کرسی و لوح و قلم عرش برین فرش هم / از مدد فیض او هر دو شان اقتدار

جن و ملک وحش و طیر شاه و گدا خیل خیل
کام طلب کامیاب از در آن کامکار

فوج ملک بر درش همره روح القدس
منتظر و ملتمس تا که بجویند بار

کوه کرم کان جود گوهر بحر وجود
کشتی فوز و فلاح لنگر حلم و وقار

همچو علی یکه تاز در صف میدان رزم
همچو علی صف شکن از دو دم ذوالفقار

همچو علی کوه حلم همچو علی بحر علم
ناصح و مشفق بخلق همچو رسول کبار

با همه عجز و قصور منقبتش را وفا
از پی [illegible] داد مطلعی از نو نگار

شد مه شعبان که باز مست شوم زان قدح
کش نشوم از اثر در رمضان هوشیار

من مه شعبان بگل باده از آن نو کشم
تا کنم از مهوشی خرمن گل در کنار

تا کنم از بوسه اش کام و دهان شکرین
تا کنم از طره اش جیب و بغل مشکبار

یکطرفم جام می یکطرفم چنگ و نی
یار من و همرهان بخت من سازگار

از سر مه تا به صبح روز به زیر و بم
بر سر من آورد دیر سپنجی مدار

من چنین باز و لوله اش گرم طرب با همه
گر پی مولود عید کند روزگار

گوش شد ای حسین نیمه شعبان رسید
ساغر و مینا بجا خامه و دفتر بیار

خامه عنبر فشان زود بده تا رقم
بزنم از عید شه در ورق زرنگار

تا بنگارم که باز مژده بیا در عید
مژده پایان هجر مژده دیدار یار

مژده که از رخ گرفت شاهد غیبی نقاب ‌ ‌ ‌ شد متولد ز نام مظهر پروردگار

حجت ثانی عشر مهدی والاگهر ‌ ‌ ‌ نایب خیر البشر از پی هفت و چهار

علت غائی خلق ملجا خلق دو کون ‌ ‌ ‌ مخزن اسرار حق مؤتمن و مستشار

از علی و فاطمه تا حسن عسکری ‌ ‌ ‌ بوده در اصلاب پاک آن شه والاتبار

تا که در این روز نیک زد قدم اندر جهان ‌ ‌ ‌ باز پی مصلحت شد چو خور اندر غبار

گرچه ز ما غایب است خود بدش حاضر است ‌ ‌ ‌ ملک از او برقرار دهر از او استوار

غایب و فایض بخلق همچو خور از پشت ابر ‌ ‌ ‌ لیک خور از اضطرار لیک وی از اختیار

بلکه بود فیض جو مهر منور از او ‌ ‌ ‌ بلکه بود فیض بخش او بهمه هفت و چار

بار خدایا بگیر ابر حجابش ز چهر ‌ ‌ ‌ تا بنماید بخلق طلعت خورشید وار

تا بدهد خاک کفر در کف باد فنا ‌ ‌ ‌ تا سر آب شرک همچو که طوفان غبار

تا کند از خون ظلم دشت چو دریای ژرف ‌ ‌ ‌ تا کند از جسم جور تل و دمن کوهسار

تا بنماید بخلق شرف مرتضی ‌ ‌ ‌ تا بکتاب صدات منقبت یار غار

تا بفرازد بدهر رایت دین نبی ‌ ‌ ‌ تا بستاند ز خصم ملکت مستعار

تا ز حضورش شود دهر بهشت برین ‌ ‌ ‌ تا ز قدومش شود روی زمین لاله زار

ای شه عرش آستان گشت بدر این سپهر ‌ ‌ ‌ همچو یکی عاجز است کآمده در زینهار

عاجزی از کین چرخ عاصی از کید نفس ‎ ‌ آمده با صد امید بر در تو خوار و زار

تا شمری عجز من تا شمری جرم من ‎ ‌ ای تو غیاث جهان شافع روز شمار

جز تو که نهد قدر بر دل بیچاره گان ‎ ‌ خواه در آتش جسد خواه بدار القرار

گر چه نه در خور بود مرحمت او ولیک ‎ ‌ گرمی از تو آتش خشم بود ز اضطرار

آن تو و آن مکرمت این من و این مسکنت ‎ ‌ آن تو و آن سلطنت این من و این افتقار

تا زند از کوه سر مهر سحر این قرص زر ‎ ‌ تا که چو سیم سفید رخ کند از شام تار

چهره خصم تو زرد از غش و در یادرت ‎ ‌ سرخ بواد از خلوص چون زر کامل عیار

در مدح امام عصر عجل الله فرجه

باز ز رخ پرده بر افکند یار ‎ ‌ تا ببرد پرده پرهیزکار

پرده پرهیز چه باشد که عقل ‎ ‌ پرده ز پیشش اینجا بدرد پود و تار

عقل چه باشد بر عشق که کوه ‎ ‌ میشود از تاب رخش تار و مار

عشق بود پرده در پیر عقل ‎ ‌ عشق بود خانه کن اعتبار

عاشق شهرت زده هر روز نو ‎ ‌ میشودش شش جهتی از نو دو چار

مرغ گرفتار کند هر چه صید ‎ ‌ بیشترش بند شود استوار

فتنه دوران همه بیشتر ‎ ‌ از سر عشاق برآرد دمار

یافت چه چشم نشود در سرشک　　کشتی طوفان زده در بحار

آنکه بیک زخم توانی کشی　　کام روا خویش و مرا کامکار

تیغ بکشش زود بکش تا شویم　　تو ز منی رسته و من رستگار

وادمی چشم خمارت که ماند　　در سپر ما تا صف حشرش خمار

طره غزالان دو چشمت کنند　　شیر فلک را بنگاهی شکار

دم بندم از چین سر زلف تست　　قافله شکسته روان تا تتار

قند لبت شکر مصری شکست　　آب رخت آب رخ قندهار

تا ز کنارم تو شدی میرود　　متصلم سیل سرشک از کنار

خاک درش کحل بصر میکنند　　هر که شود بر در تو خاکسار

بر قد سرو تو خرد شد تذرو　　بر گل روی تو بنالد هزار

تو چه یکی شمع فروزان بزم　　گرد تو پروانه چو من صد هزار

آهوی چین خون جگر میخورد　　از غم آن خال و خط مشکبار

اینهمه ام باز غمت ز حبیب　　تیغ چو داری بکف و اختیار

جرم چه جوئی چه زنی [illegible]　　جور چه داری چه ز قلت نه عار

بار غمت خود شکند پشت صبر　　تا ز جفایت چو کشد برد بار

جور تو و صبر مرا حاکمی / نیست بجز عدل خداوندگار

مهدی موعود که بس مانده است / چشم جهانش بره انتظار

ظل خدا آنکه بود سایه اش / بر سر این هفت خط و نه حصار

شش جهتش در کف آستان / هفت و چهارش بکف اقتدار

محتشم و منتقم و مقتدر / ممتحن و مؤتمن و مستشار

می شناسند به فرماندهی / هفت و چهارش ز پس هفت و چار

میوهٔ باغ علی و فاطمه / نخلهٔ بستان رسول کبار

زادهٔ والا گهر عسکری / بر همه کون و مکان شهریار

حجت حق خاتمهٔ فیض حق / ختم بر او در دو جهان گیر و دار

خدمت او دایهٔ اقبال و بخت / صحبت او مایهٔ عز و فخار

منتظر موکب فیروز اوست / منتظر رحمت کردگار

او ز نظر غایب و در مقدمش / دیدهٔ خلقی بره انتظار

کی شود آن ماه رخ از ابر غیب / جلوه کند بر همه خورشیدوار

کی رسد از وادی ام القری / باز کی چند نجف و نزار

سوی حرم کی بگراید ز دشت / طوف کند آنکه و گیرد قرار

بارخی از مهر درخشنده تر — روی کند سوی صغار و کبار

کی بشما رحمت حق کرده روی — رحمت حق را بشمارید خوار

هر که برآدم نظری بایدش — یا به خلیل آن شه والا تبار

یا بکلیم و بمسیح و به نوح — دل طلبد تا نگرد شان عذار

یا رخ احمد بودش آرزو — یا کندش روی علی شادخوار

روی مرا بیند و داند که دید — آنهمه را یک بیک و آشکار

گر بدهیدم پی تخییر دست — در بر آنان بشوید از خیار

بیعت من بیعت آنان بود — نصرت من نصرت پروردگار

نور درخشانم و خورشید را — نور بود از رخ من مستعار

نور حقیقتم من و انوار حق — می بدرخشد ز رخم آشکار

وادی ایمن ز رخ من تبافت — طور شد از جلوه من تار و مار

مظهر حقیقتم من و وجه الهم — صانع خلقم من و صورت نگار

مظهر انوار جلال حقم — مظهر دین حقم و حقگذار

آیه حقم من و سر حقم — چشم حقم گوش حقم را اعتبار

پس پی دعوت بگراید بخلق — که ز زبان که ز دم ذوالفقار

دهر کند پاک ز خاشاک کفر / باد دهدشان بهوا پس غبار

دشت چو دریا شود از خون شرک / ناحیه از کشته شود کوهسار

تا کند از روی زمین بیخ جور / تا برد از غرس ستم برگ و بار

دهر شود خرمش از معدلت / چون چمن از رشحهٔ ابر بهار

ایکه در اوصاف کمالت خرد / خیره چو در عشق بتی هوشیار

بهر وجود تو خدا از عدم / کرده روان قافلهٔ روزگار

بهر یکی نقش تو نقاش صنع / داده ظهور اینهمه نقش و نگار

کاه غذای تو قضا و قدر / یک زمین تو و یک از بسیار

نیست عجب گر ز لذت دم زهر / شهد تراود ز تن کوکنار

گر بسرابت نظر افتد ز لطف / خرمیش بگذرد از لاله زار

گر نظر قهر کنی بر درخت / نار دهد بار بجای انار

سنگ ز بخت سیهم آن درخت / کاتش دل سوخت مرا چون چنار

یکطرفم جبر برون از حساب / یکطرفم رنج فزون از شمار

جز ز تو خواهم ز که امید دل / یا بکه غیر از تو برم زینهار

این من و این بار گنه این جفا / آن تو و آن مکرمت و انتصار

نسبت نه زینکه از توافق وفا | زین همه طامات نبرد اعتذار
تا بود آسایش ابنای دهر | از می و معشوق و ضیاع و عقار
در کف یاران تو در دو جهان | کاسه معین باد و کئوس عقار

در مدح حضرت صاحب الامر

باز از دم بهار دماغ جهان تر است | یکسر هوای کوه و بیابان معطر است
باز از نسیم روح فزا در حریم چمن | آبستن بنفشه و نسرین و نستر است
بادی وزید و خشک شجر آورد برگ و بار | هرگز حطب که دیده که با برگ و با بر است
خاک چمن ز نکهت باد عبیر سای | چون عرصه بهشت همه مشک و عنبر است
باز از سحاب جود دهقانی سحاب | لب تشنه گان بادیه را کام و لب تر است
طفلان تشنه کام چمن را نثار ابر | در کام جان هر آینه چون شیر مادر است
ابر از هوا چو قلزم مواج و گه بگه | موجی زند که بحر کند هر چه فرغر است
گر بانگ آبشار و غو سیل کوهکن | گاهی فروغ برق و گهی غنگ تندر است
بلبل بشاخ گل ز نواهای دلپذیر | از دل برد هر آنچه دل از آن مکدر است
یکجا بپای سرو کند فاخته فغان | یکسو چکاوک ناله کنان بر صنوبر است
از یک کنار ناله مرغان بطرف باغ | از یکطرف ترانه چنگ است و مزهر است

سنبل ز بوی غالیه سا مایه حیات / ریحان ز روح مشک فشان روح پرور است

نرگس بکف پیاله و گوئی چو میکشان / مات نگاه نرگس مخمور دلبر است

جانانه که پیش مه رویش آفتاب / کمتر ز ذره در بر مهر منور است

از زلف و خال غیرت کشمیر و خلخ است / از قد و چهره غیرت فرخار و کشمر است

صد سامری عجب نشوندش اگر اسیر / انسان که او بمنطق شیرین فسونگر است

پیکان آبداده بزهرش بکام دل / عشاق را گوارتر از شهد و شکر است

از زلف چنبریش تو دیگر مجو خلاص / چون چرخ چنبریش گرفتار چنبر است

یاران حذر کنید از آن چشم فتنه خیز / ترکیست مست و دست غضبش بخنجر است

ما را چه سود کاب خضر در دهان اوست / چون بخت ما سیاه چو بخت سکندر است

لیکن بدین جمال و کمال و صفات نیک / دشمن نواز و دوست گداز و ستمگر است

سنگین دلست و سخت کمانست و سست عهد / مسکین کش است و دل شکن و جور گستر است

برخون تشنه کام بیابان عشق خویش / لب تشنه تر ز بادیه خون کبوتر است

کس نیست زین جفا که شود دادخواه دل / جز آنکه دسترس بحریم ناصر است

آن غایب از نظر که در آفاق شرق و غرب / حاضر بکارسازی هر زار و مضطر است

آن غایب از نظر که ز فیض وجود او / نه آسمان بگردش و این هفت اختر است

آن بحر بی کنار کرم کز طفیل او — کون و مکان به لجهٔ هستی شناور است

آن حجت خدای که امروز ز امر حق — امرش بکائنات چو امر پیمبر است

امروز دیگر این چه نشاطی است در جهان — کز شاه و از گدا و ز شیخ و قلندر است

امروز از چه رو قطرات سحاب را — اندر مشام عطر گلاب معطر است

هر غمگسار شاد چو عاشق ز وصل یار — هر بینوا ز شوق و طرب چون توانگر است

جمعی گرفته با دف و نی راه باغ و راغ — خلقی نهاده می بسر کوی و معبر است

امروز دیگر از چه در آبا و امهات — جشنی منظم است و نشاطی مصور است

پندارم این سرور در ارکان کائنات — از مولد ولی خداوند اکبر است

غوث زمین امام زمان آنکه حفظ او — بر کشتی زمان و زمین همچو لنگر است

پور حسن سلیل بتول است و مرتضی — سبط پیمبر است و سمی پیمبر است

امروز از تولد او خاک و آب را — نازی بخاک جنت و بر آب کوثر است

امروز از تولد او از زمین بلند — هر گاه افتخار بر این چرخ اخضر است

آمد برون ز پرده نگاری که طره اش — زنجیر حلق مرد و زن هفت کشور است

آمد برون ز پرده جمالیکه آفتاب — در جلوه گاه آن چو یکی مرغ شب پر است

مرآة حق نما و حق از طلعتش عیان — چونانکه رخ از آینه ، می ز ساغر است

وجه اللهست و مظهر الطاف و قهر حق / بل خود خدای را همه وصف مظهر است

مقصود از آفرینش و بل کآفرینش / از فرق صنایع جزو وی مختصر است

عرش و فرش جهت به قدر وی برقرار / فیضش به هفت و چار عطائی مقرر است

از فرش تا به عرش ز غیب و شهود هست / سرّی که در ضمیر منیرش نه مضمر است

در بحر موج خیز بلا کشتی نجات / در دو جهان ولایت آن پاک گوهر است

از دیده غایب است و به دلهای دوستان / لیکن چو نور در بصر و عقل در سر است

غایب ز چشم و فیض رسان بر روان و عقل / از پشت ابر چون به زمین چشمه خور است

جز ختم انبیاست مقدم بر انبیا / گرچه به عهد دعوت از ایشان مؤخر است

روز غزا که روی زمین آتش یلان / چون پشت سنگ پشت ز سم تکاور است

هم چشم روزگار ز گرد غبار کور / هم گوش روزگار ز بانگ دهل کر است

از روم تا به شام و حلب دسته سپاه / از مصر تا حجاز و یمن صف لشکر است

یکجا فغان کوس بر این چرخ آبنوس / یکسو ترنگ تنیده و شمشیر و خنجر است

از بس فتاده سر به صف رزم بی بدن / از بس به هر نگاه تن افتاده بی سر است

هر جا نهد کرنگ سپهران دست و پای بشت / هر جا نهد سمند یلان پای پیکر است

آید ز رزمگاه و کشد ذوالفقار ز خلق / افشد در کمان ز نهیبش که حیدر است

از هیبتش معاینه بینند جیش ترک / کاین شیر جان شکار بر ایشان مظفر است
آنجا که آتش سخطش شعله ور شود / گرز و کمند بر تن و بر سر درع و مغفر است
بر اکحل سپاه مخالف خدنگ او / سوزنده و برنده و درنده نشتر است
از گرز حمله بشکند جیش خصم را / آری که کشته کاه بکوهی برابر است
گوئی که دیو و دد ز سلیمان روزگار / اندر گریز با شه از تند صرصر است
دریا ز خون کفر کند دشت را چنانک / بگذشتن به بر و بحر نشستی که کافر است
پس در زمانه دین پیمبر شود علم / انسان که در سپهر برین مهر انور است
غمهای روزگار نشاطست زان سپس / بیداد داد و غدر وفا خصم یاور است
چون بنگری بدشت شده خار یاسمن / چون بنگری بخاک همه مشک اذفر است
دستی که در کمند ستم بسته کان ببند / بودی چو بنگری بخم زلف دلبر است
یارب بگرد کاری خود ماه طلعتش / تا که دهر بی مه رویش مکدر است
در انتظار مقدم او چشم روزگار / چون گوش روزه دار بر الله اکبر است
ای شهریار دین و دین مدح تو کجا / در عهده تتبع و طبع سخنور است
لیکن ز فرط حسن تو در چرخ عنصری / رویش بخاک درگه حشمت بدان در است
در انتظار مکرمتی روز و شب دو فا / مرغ دلش بگلشن مدحت نواگر است

لطف

لطف ازلی شقی بد و عالم سعید شد
ورنه بدهر خوار و بحشر در اندر است

تا هیچکس سعید نگردد جز از قدر
تا هر شقی بفعل بد خود مخیر است

یار ترا بود سعادت ز بخشش چه
چونکه در شقاوت خصمت بسند را سرشت

در مدح حضرت صاحب الامر

پیرانه سر جوانی در بر کشید باید
در جسم مرده جانی از نو دمید باید

در عشق لاله رویی ز رغم شکیبامان
پیراهن صبوری چون گل درید باید

گفتند در سیاهیت آب خضر خضر گفت
در زیر زلف و خطش زان لب چشید باید

چشم از خمار پر خواب لعل لبش می آلود
بوسید بایدا زان این زانکه کشید باید

ای آنکه پیش رویت گل خوارتر ز رخسار است
تا کی ز خار جورت دل را خلید باید

تا خجلت گل و سرو گردی ز قد و رخسار
در طرف بوستانها وقتی چمید باید

از فتنه های دوران گرچه رهائی نیست
با شور چشم مستی یکدم رهید باید

کهفی که تیغ کین را سوهان زدی تقلم
صد جان بشارت آید دوست از این نوید باید

گاه نگاه آهو هنگام صید چون شیر
زان چشمکان جادو والحق رمید باید

از رشک ماه کنعان چون بگذرد ز بازار
گر جان کند بها را داد و خرید باید

وانگاه در وصالش ز می جدا ز رخ و چشم
از شمع و نرگس و گل و ز باده چید باید

وانکه ندائی از جام آید که مولد شد ... آمد پس چو جمشید می با نشید باید

غوث زمان و قطبش مهدی صاحب الامر ... آنکش بخاک معبر مژگان کشید باید

از حیدر و نبولش تا عسکری نسب جوی ... زان روی جمال احمد زان چهره دید باید

امروز زی چنین عید با صد نشاط و شادی ... گاهی سرود وارغون گاهی شنید باید

امروز پرده از رخ بگرفت شاه غیب ... امروز راز دل را گفت و شنید باید

در باغ و گلستانها افتادن و چمیدن ... اگر گرد سرو و شمشاد که زر نبید باید

انوار ذو الجلالی گر جلوه داشت اعراض ... اکنون تجلیش زان رخ امید باید

چون دید حقتعالی این دُر به بحر هستی ... گیتی فلک را گفت آفرید باید

چون دید قامتش را اندازه مشیت ... کفشا که این قبا را بروی برید باید

(کمال)

چون دید ذات پاکش چون آینه فرمود ... در وی صفات خود را کردن پدید باید

روزیکه برقع از رخ گیرد برای دعوت ... تا پیشگاه قربش با سر دوید باید

در پیشگاه عنقا گرچه مگس نیرزد ... لیکن بقدر همت ایدل پرید باید

تا خویشتن رسانیم بر آن بلند ایوان ... چون عنکبوت ز اخلاص تاری تنید باید

آن زجرها که بردیم در هجر او سرآمد ... زین پس بسایهٔ او خوش آرمید باید

این گو پشت گردون زان باب حلقه میخواست ... چون بگذرد بخود گفت اینجا خمید باید

روزی که از صدمه تکش روی هوا نماید — هر سو عقاب پران هر سو جهید باید

چون رایتش بجنبش آید برزم کفار — گوینده کفر کیشان کنجی خزید باید

با خصم او بگویید کت شاخ عمر خشکید — زان داس آتشین دم اکنون برید باید

ای شیر بیشهٔ حق دهر از نفاق و از شرک — گر گشته روبها زانپس کی درید باید

خون میچکد ز دیده از ظلم و کفر وقتست — گر خونشان ز تیغت دقی چکید باید

داد از فلک دو صد داد از بدعتی که پنهان — وقتست کز نکالت بر آن طپید باید

بر نخل کامکاری اعدا و دوست ناکام — زین شاخ دشمنان زانپس کی چشید باید

ما پاسبان چو گله هر سو پلنگ گرگی — در گشت زار گیتی تا کی چرید باید

بر دست تیغ داریم بر تن کفن بیاریت — پوشید باید از پوست خور دار خوید باید

مفتاح گنج رحمت شاها توئی نکوئی — تا کی بقفل ایشان دیگر کلید باید

ای غوث آفرینش شد آفرینش از دست — فریاد آفرینش آخر رسید باید

چون دیده‌ات وفا شد از سیل اشک تاریک — از کحلها غباری اندر کزید باید

تا در بهشت نازان هر خوش سرشت دایم — تا زشت را در آتش هر دم طپید باید

طاوس‌سان خرامان یارت بخلد و خصمت — گوید ز مار مارم تا کی گزید باید

در مدح حضرت صاحب الامر ع

عالم ز چه بار چون جنان خرم شد
چون وارث سرور نبی نشان ز غم شد

بر عکس فلک مگر ز میلاد شهی
عهدش سوی ما بهر مستحکم شد

آن حجت قائم که چشم عالم
بوشش بره آمد و شه عالم شد

آن کز پس یازده تن از حکم خدا
بر ختم رسل خلیفه خاتم شد

فرزند حسن سلیل حیدر ز بتول
کش سلسله تا پیمبر اکرم شد

هر خار بلا که دل از او پر خون بود
یکباره بدل گل شد و مرهم شد

از مقدم او نه بس زمین رشک فلک
فضل ز ملک بشر از آن مقدم شد

شد راست قد زمانه بر خدمت او
پشت فلکش برای طاعت خم شد

تا آدمیان پناه خود بشناسند
از اول کار محرم آدم شد

نوری که بطور زد دگر باره بتافت
ز افلاک جلال نیر اعظم شد

سلطان عدم تو گوئی آمد بوجود
شاهی بشمائل نبی آدم شد

دنیای خراب گشته چون [illegible]
چون باغ ارم مزین و خرم شد

با پای وی این عجب نه گر گفته شود
در سایه مور ایمن ضیغم شد

خورشید عدالتش افروزد چو نور
ابر ستم از هوای عالم کم شد

جمشید حشم پناه هستی که دو کون
در دست تصرفش یکی خاتم شد

دیو ستم از عدل شه چشم چاکر / چون دزد که از عسس رمد در رم شد

از بوی خوشش سموم طوفان هوا / همچون نفس صبا معطر دم شد

ایام غم و شماتت اعدا رفت / فصل ظفر و نشاط را موسم شد

روح القدس از فلک شتابی پی دیدش / با طلعت همچو مه سوی مریم شد

روح القدس از محرم دیدارش بود / در محفل قدس کی چنین محرم شد

هم باعث خلق آسمان هم از وی / گردنده چنین که نی فزون نی کم شد

دیدار نمود گوییا یار قدیم / آن کز همه قدسیان اقدم شد

انوار جلال اندرخشش رخشان تر / از تابش خور از این کهن طارم شد

سرهنگ سپاه وی به جنگ قضات / گرچه قدر شش به مرد انجم هم شد

روزی که برزمگه در آید بینی / زین سنج برین زر آتش پرچم شد

جیشی ز پیش فتاده چون مور و ملخ / هردم سپهی دگر بر ایشان ضم شد

صفی ز سوار از حد چین تا روم / صف دگر از پیاده تا دیلم شد

گردان برکاب حضرتش جان افشان / هر یک بشل چو گرد چون نیرم شد

شمشیر بدستشان نهنگ خونخوار / نی در کفشان چو افعی ارقم شد

چون آتش حرب شعله ور گشت فتاد / در طاقت لشکر از دو سو در هم شد

فریاد دهل بکوش چون نفخهٔ صور | دم قطع کند که حشر تا نیدم شد

محشر شود آنزمان که آتش نگری | از روی غضب بقبضهٔ صارم شد

از زخم سنان و تیغ از خانهٔ کفر | بر چرخ نفیر نوحه و ماتم شد

آنقدر زکافران کشد تا همی | از پشته کشته تا فلک سلم شد

باور نکنم که هیچ تیرش بیلان | بر سینهٔ اشکبوس از رستم شد

شد کوشش مانه از غو کرنا کر | وز بیم یکی اصم یکی ابکم شد

از روز زتشویش گهی از عزرائیل | بیمی نکند که مردنش اسلم شد

هم و لوله زان کز ندیم اندر خلق | هم زلزله زان هراس در عالم شد

زانبوه فغان نه مرکب از مرد عیان | نز دوست عدو نه ابلغ از ادهم شد

جان پروازان بلای چون شور نشور | با خاک لحد اگر کسی همدم شد

ناگاه به بینی که ببند از چپ و راست | فریاد به الامان و بر ارحم شد

وانگه نگری که دین حق در آفاق | شایع شد و کفر با عدم توام شد

ای پور امیر نخل ای نخجه حق | از مهر تو در دهن عسل چون سم شد

تو خود بر حق شفیع مائی ما چون | گوئیم بحق که فتنه مان معظم شد

نه ابر دهد نم و نه خاک آرد گل | بی فیض تو ئی گلی ترا از شبنم شد

از جود تو رفته پیش ایشان نخجی — خورشید و خجل ابر و بحر یم شد

هر ریزه خور تو میزبان خلقی است — کش عشوه نشین هزار چون حاتم شد

در هم شده است کفر و دین فدو حرف — بنگر که تمام دین زر و ده هم شد

هر دیر ز چنگ ولی شده منظر خلق — گمنام ز رمانه کعبه و زمزم شد

در میکده‌ها بند ز وصل بت چین — چون آب سبیل باده در غم شد

هر رند عنان گسسته گیتی پیما — در دیده خلق اعظم و افخم شد

وقت است که خود ظهور خود در خواهی — از آنکه ز پرسش حال ما مبهم شد

روی بنما که خلق گوینده تکبر — هر چار ستون دین حق محکم شد

عفو کند و شفای رنج تن و چشم — میخواست وفا بد حشت ملهم شد

تا چنبر عشق خلق کیسه دل است — تا گیسوی دلبران خم اندر خم شد

در خیز حکم یاورت گردن دهر — چون تخت که در کمند بخت جم شد

در مدح حضرت صاحب الامر

ما ز دین گریزی دگر همه کافر نعیمیم — همگی ریزه خور سفره آن تخت نشینیم

پای تا سر همه غرق گنه و سر تا پای — بار از آن بحر کرم غرق و بحر نعیمیم

دیده برابر کرم کوه گنه بسته چو ما — کرده اندو دیده روان سیل ز رشک ندیمیم

گر برانی تو ور نه سوی از آن باب کرم / باز پوینده ره هر سو سوی باب کریم

تا کشیده فلک کوژ کهنه دخمهٔ چشم / ما در این بادیه بر رشحهٔ ابر کرمیم

بسکه منظور خیالی تو ز سر تا قدم / بر تو همسنگان نظر دیده ز سر تا قدمیم

همگی نقش وجودیم ولی از قدرت / تو چو شیر علم و ما همه شیر علمیم

با همه نقش وجودیم تو نقاش وجود / نه عجب گر ز تو با مقتدر و محتشمیم

عشق با روی تو از کشش توست بجود / تا نبود ای دل و کوشش جان مستقیمیم

همه از شهر تو و خاک نشین در تو / گر ز بغداد و حلب یا ز عراق و عجمیم

هر چه هست از ره لطف است بدیع دل ما / گر کنی ناله کنان از غم و رنج و المیم

قلم صنع و وفا دولت عشاق تو شست / زانکه با در کف منشی لوح و قلمیم

صاحب الامر که بحضرت او ما جهان / بی شبان گله و با گرگ چریده غنمیم

کوکبی از صبح ازل مهر حقیقت طالع / شده گر پرتو آن باری ز هر ظلمیم

یاربش باز رسان تا بکشد پردهٔ عدل / که در این پرده عجب در کف جور و ستمیم

عید مولود وی امروز طرب در طرب است / نه چه هر عید که در طرب و کنه نعیم

پهن گسترده یکی جشن چه جشن خسرو / شاد بنشسته در آنجا چه قباد و چه جمیم

رقم سلطنت کون و مکان در کف ماست / که کشیده برخ از بنده گی او رقمیم

همچو پروانه بر آن شمع شبستان حدوث — بلبل آن گل گلدستهٔ باغ قدیم

ای شه دین و دین حرمت دین فرسودت — تو مپندار که مانی تو دگر محرم میم

بر دهن نام علی تابع خوی بوبکر — بر زبان ورد صمد بندهٔ خاص صنمیم

بر در میکده هر شب پی یکجرعهٔ می — روز با جامهٔ تقوی بطواف حرمیم

از پی خوردن اموال یتیمان صغیر — گه ندیمیم و گهی شاهد و گاهی حکیمیم

از پی فتنه و تدویر زره بردن خلق — گر ز ابلیس نباشیم فزون هم نه کمیم

دین بدنیا زره فروشنده و غیرت بدرم — پیرو ملت دینار و غیور درمیم

ای وجودت سبب بانما چهره که ما — با همه وصف چنین رهرو راه عدمیم

کاه پامال عدو دشمن دین و دنیا — گه گرفتار غمی گه بشکنج ستمیم

گر بگیری تو زما دست ایا غوث دو کون — در دو دنیا بعذاب و بعتاب و نقمیم

بنما چهرهٔ میمون و پس آنگه بنگر — گر بدینحال پریشان چه مبارک شیمیم

گر نهی پای از این سوی زمین خدمت — طعنه زن از چمن و دشت بباغ ارمیم

گر رسد موکب اجلال تو ازما بیکی — همچو جمشید بفر و بجلال و حشمیم

چون کشی رایت از این سو نگری گر سر طوع — گوش بر حکم و زبان لال ز لا و نعمیم

از پی رزم عدویت بود از روئین تن — باز هر سو یل و تاخته چون رستمیم

شکر حق کز شرف ختم رسل از تو خلف ‌‌ — ‌ با همه نا خلفی شهره به خیر الامم
تا بود پشت فلک خم قد اعوان تو راست ‌ — ‌ راست چون نای تهی پس چه بطاعت که خمیم

در مدح حضرت معصومه مدفونه بقم
سلام الله علیها

دلی دگر چه دل من بروزگار کهن ‌ — ‌ کسی ندید و نه بیند اسیر درد و محن
گهی ز عشق بتی خاکسار جور رقیب ‌ — ‌ گهی ز دست غمم پایمال دور زمن
گهی ز حادثه تن ز جان شدی بیزار ‌ — ‌ گهی ز غائله پیکران شدی بر تن
ز جور یار بنالم و یا ز فتنه دهر ‌ — ‌ ز چنگ شیر گریزم و یا ز گرگ کهن
کدام یار گرفتم که خود نبودی مار ‌ — ‌ کدام دوست گزیدم که او نشد دشمن
منم نشانه پیکان بلا چو آنکس را ‌ — ‌ که گاه سیل بدامان کوه شد مسکن
اگر ندیدی سیلاب خانه کن بنیاد ‌ — ‌ به آب دیده من بین و خاک هستی من
ز دست چرخ کنم شکوه یا ز بخت سیه ‌ — ‌ زنم بجامه جان چاک یا به پیراهن
چرا چو ابر نگریم چه رعد نخروشم ‌ — ‌ مرا که گشته بباد است و برق بر خرمن
چرا نمیکند این مرغ جان ز تن پرواز ‌ — ‌ چه گشته سینه ز پیکان غم چو پرویزن
اگر بجوشن داودی بپوشم تیر ‌ — ‌ چنان رسد ز قضا کم در تن و جوشن

اگر بدست کنم خاتم سلیمانی
امان نمیدهدم روزگار اهرمنا

اگر امان دهدم آسمان امان ببرم
بدرگهی که بود جبرئیل را مأمن

بدرگهی که نبینی بدیده حق بین
در او مگر همه انوار وادی ایمن

یگانه بضعه هشتم امام کون و مکان
بنام فاطمه فرمانده زمین و زمن

بنام فاطمه در خلق و خلق چون زهرا
چو رنگ و بوی دو گل کاید از یکی گلشن

اگرچه زهرا نوریست زیب عرش برین
ولیک هم شده این آفتاب از او روشن

درخت عفت و ناموس و بحر شرم و حیا
نهال عصمت و تقوی و زهد را معدن

بزهد و تقوی چون مریم است و هاجر لیک
ز حسن طینت و قرب نبی است او احسن

ز بحر عصمت آل نبی چنین گوهر
عجب نه گر عدن آید بدست ز عدن

ز دودمان رسالت چنین چراغ منیر
چو گوهریست که آید بدست از مخزن

پدر امام و برادر امام و ترتیبش
چو نو گلی است که روید میان سرو و سمن

بگو بتیمن خاتم پدر ستودش نام
که تا کنی تو بخیر الکلام ختم سخن

زمین قم بفلک زیبد افتخار کند
که گشته فخر زمین و زمانه را مدفن

بدرگهش متراکم فرشته از هر سو
چنانکه بسته زمین راه خویش بر سوزن

در آن ضریح معطر چه طیب است اینهمه طیب
که خلق راست چنین مشکبار ازلیه (ن)

چه با طیب نسیمه روزه جانب غیب — گذران ضریح همی می‌برد بوی حسن

نخست یافت ز آن قبه بهر کسب ضیا — هر صباح که خورشید سر زد از مکمن

غبار درگهش از بهر کحل دیده حور — همی برد سوی جنت ملک از آن روزن

برای زایران روضه وقف کرده خدای — شراب کوثر و قصر بهشت و نهر لبن

الا تو یا نوی کونین بینوائی را — بگیر دست ز جور زمانه ریمن

برد عمر و ز خلق جدا ز یار خدای — چه بارها که بدو چشم نهاد در گردن

بخاک درگهت امید بسته‌ام که نهم — سری که در صف محشر بر آرش از کفن

توئی که نوح ز مهرت نجات یافت ز رنج — توئی که شد ز تو نار خلیل نسترون

ز حمل نور تو معصوم شد مر حوا را — بخط عفو قلم زد مهیمن ذوالمن

اگر نه دست بدامان عصمتت می‌زد — که می‌زدود ز یوسف غبار از دامن

نمی‌شد از دم روح القدس یگانه دهر — اگر نبودی مریم بمهرت آبستن

مراست نیز امید شفاعتی از تو — که وارهانیم از سند آتش و آهن

اگر قبول وفا افتد این چکامه مراست — بهشت و کوثر و طوبی وگرنه وای بمن

شود ز برف دمن رنگ سیم تا در دی — شود ببرگ رز از لاله تا بهار چمن

رسد ز عرش بزوار روضهٔ تو نوید — رود بچرخ ز بدخواه زایرت شیون

قصیده در مراجعت شاهنشاه عالم پناه از سفر سوم فرنگستان و گریز بنام مبارک امام عصر عجل الله فرجه

باز آمد که زند تکیه چو جمشید به اورنگ — شاه منصور سکندر حشم از سیر فرنگ

سوی اورنگ کیان باز شه ذوالقرنین — همچو کسری پی تعدیل جهان کرد آهنگ

بود دیهیم ز هجران وی اورنگ نهاد — غمی باز گر از رنگ بکسته ز دو رنگ

دور از خاک درش جام جهان تنگی داشت — خواست کز جام جهان باز دگر گیرد رنگ

باز آمد ز سفر چون خضر از چشمهٔ نوش — کام دل یافته نی همچو سکندر دلتنگ

آری از رای وی از اقبال برد هر کس کام — حبذا رای شه و بخت شه و آن فرهنگ

ناصرالدین شه غازی که غلامانش را — صد چو چیپال بود حلقه بگوش و چو پشنگ

او نه از بهر تفرج ره افرنگ سپرد — رفت کز خویش بتفریح دهد اهل فرنگ

رفت تا سیر دهد خلق جهان را که همش — آنهمه داده جلال و هنر و آنهمه سنگ

آنهمه فر و کمال و شرف و دانش و هوش — آنهمه عز و جمال و حسب و آنهمه هنگ

خسرو ملک حشم مالک گنج پرویز — وارث تخت کی و صاحب تاج هوشنگ

حرز اسلام و پناه زمن و ملجا خلق — کهف ایمان و امان از همه محنت و رنگ

فهرس حکمت و قاموس کرم فرد حسب — صفحهٔ مجدت و اوراق هنر مصدر جنگ

شهر مردمی و اصل شرف میوهٔ حلم
صورت جان خرد معنی هنگ و درنگ

بنگر اندر نظر حسنهٔ مهر و سنگی اگر
کوه الوند کاسی کند از آن چو سنگ

عدلش آن تیغ برافراشت که در یکی تیغ
گرگ با بره چو ضیغم غزالان با رنگ

جای آنست ز پاسش که بگردد دیگر
حنظل تلخ کند طعم چو شکر تنگ شکر

عجبی نیست از این سایه که عدلش گسترد
آشیان در پر شهباز کند کبک و تورنگ

ابر دستش که گهر جود زر در و مرجان
جیب مسکین شودش باغ گلی رنگارنگ

نشود با همه فیاضی و زر افشانی
قرص خورشید بمیزان سخاییش با سنگ

مکرمت پیشه و فریادرس عذرپذیر
صاف دل پاک نظر یکدله و ساخته رنگ

خواست نقاش ازل چونکه زند نقش بهیت
خوشتر از طلعت وی دست ندادش ز بر رنگ

فلک از قدرت او مات و ز جاهش کیوان
تیر و بهرام از آن خامه و در نیزه برنگ

گر اعانت کند از پشه بدر پیل
ور اهانت کند از شیر کند مورش خنگ

سپهی کرده گزین بود دادستان خونخوار
بسته صف پیش سلیمان جهان همچو کلنگ

طرفی در خور صد میل صف توپ و سوار
طرفی صد صف سرباز صفی صد فرسنگ

نی از آب و نه از آتش ز تهورشان بیم
اژدها وار بصحرا و بدریا چو نهنگ

خود شه از شیر دلی روز مصافش شمشیر
بگذرد از سپر رستم و پور پشنگ

گاه نخجیر بر درنگ ز بیمش دشت | از رخ شیر چو شمشیر زند بر شیر رنگ

هدف تیر قضا آتش اندر که صید | همه گوراست و گراز است و همه شیر و پلنگ

شیر از بیم سپاه دگر نخجیرش جان | پیشتر زانکه برون مهره در آید ز تفنگ

گاه فرمان مطاعش نه قضا را تعطیل | گاه جریان قضایش نه قدر راست درنگ

الغرض نه همه تا شهشان گردیدند | همگی مات رخ شاه چو شاه شطرنگ

هرکرا بود بدل جنگ بدل کرد بصلح | هرکه از صلح ابا کرد شهش خواست بجنگ

از در صلح شدند پیشش بهزاران تعظیم | مصلحت را چو ندیدند بجز این نیرنگ

گرد در شهشان بر همه شاهنشاهی | همچو شهباز که بر صعوه و سار و زرنگ

رفت در نحجر و علم کوفت به پشت ماهی | باز آمد که جنیبت بکشد تا خرچنگ

زده با حشمت جمشید و کمال خورشید | کوس شاهنشهی از طبق و هفت اورنگ

اینک از مقدم وی تا بدری از نقش و نگار | طعنه بر باغ ارم دارد و کاخ ارژنگ

سرکشیده بفلک ملکت جسم آیین | بلکه از همسری چرخ برین دارد ننگ

گر گل از باد خزان رفته شد آمد چو بهار | باز از مقدم وی لاله دمید و شبرنگ

شد باز نه همه آذین و از این لاله و گل | رشک بتخانه چین گشته و داغ دل گنگ

هر شب از بسکه فروزند به هر قصر چراغ | گشته گویی ز فلک مشعلهای آونگ

هر طرف می نگری شاهدی و شیدائی — بزمی آراسته اند از می و نقل و دف و چنگ

یکطرف ساغر و مینا و دف و بربط و عود — یکطرف شکر و بادام و ترنج و نارنگ

ارغنون ساز کند آن یکی از طرز عراق — آن دگر بر کشد از راه صفاهان آهنگ

رشک ساحت ایران شده محسود بهشت — ز نسیم فر و فروغ همه زین دولت و رنگ

با چنین سلطنتی ایک شه دین پرور — دارد از هجر شه دینی دل دین آگه و غم تنگ

با دل تنگ دو چشمش بره و دل مشتاق — موکبش را که بیاریش کمربند و تفنگ

آنچنان تیغ زند نصرت او کاکر روز — از زمین بر فلک افتد و از آنجا چاک جگر تنگ

از پی یاری شاه دو جهان اندازد — همه سرکردن شاهان جهان پالاهنگ

حجة الله غیاث زمن و شاه حشر — قائم آل نبی حامی دین ماحی زنگ

از علی آمده از فاطمه تا صلب حسن — هر که جز این بودش رای بود غول و علف ننگ

مهدی منتظر آن سبط پیمبر که کند — دهر را پاک ز هر فتنه و ننگ و عار

دامن بر آتش کند خار و خس شرک ز دو — دهره آتش خرمن نبید و بپوزد زنگ

عاقبت در کنفش دهر شود رشک بهشت — نعمت و راستی آرد عوض نقمت و جنگ

بار الها برسان موکب فیروزش را — تا زند این شرف فیروز و بدانش خدنگ

این چکامه ز وفا رشته زالی است شاه — که مرا سینه ز عشق رخ وی قدسیه

منجم ز عقب قافله جان یاران | اندر این بادیه با دست تهی پای لنگ
زد رقم کلک وفا از پی تاریخ ورود | ۱۳۰۷ ناصر دین شه آفاق بیامد ز فرنگ
تا بهر صبحگه از طلعت شاه مشرق | سوی مغرب بگریزد سپه خسرو زنگ
رخ شه باد چو خورشید فروزان ز اقبال | چهرهٔ خصمش بود از تعب همه پر آژنگ

پلنگیه ایست که در سنه ۱۲۹۷ در شکارگاه جاجرود حضرت شاهنشاهی
دو پلنگ بیک تیر شکار فرمودند گفته شده

شد ز کوه از تیر شه غلطان یکی غرّان پلنگ | چون ز اسب افکند یار از تیر رستم روز جنگ
دشت تنگ آمد بر او از موج بحر قهر شاه | گاه طوفان بحر آری تنگ گردد بر نهنگ
از نهیب شه جهان تنگ آمدی بر روی چه | گر جهان تنگ آمد آن شیر اسیر این دید تنگ
از نهیب شه چنان گم شد بر او راه گریز | گر ندیدی مصلحت یکدم در این عالم درنگ
آنچنان دزدید جرم آن پلنگ آسمان | گرد و جنگ پلنگی بیگنه بیچاره رنگ
آنچنان تا رفته و شد تیر تا شد نشسته | گر پلنگ است اینکه مغلطه میدان کلنگ
از قضا هرگز نگوئی زد چنین چوگان سخت | آنقدر را در فلاخن هرگز این انداز سنگ
شهره شد نخجیر دیگر از خون ببر و شیر نر | تیر شه با کلک ثانی دشت ری با کاخ سنگ
بازوی تیر افکن از شه بود و تقدیر از خدا | چند گوئی از تفنگ یا چه از تیر خدنگ

این عجب از تیر شست خسروی نبود که شد / از یکی حمله پلنگی دو گرفتار خدنگ

وحش و طیر از عشق تیرش عرضه میدارند خویش / تا نثار شستش سازند جان بی درنگ

تا زمستان در گلستان برف بارد رنگ سیم / تا بهاران در گلستان لاله روید رنگ رنگ

شاه را یارب بود با عمر خضر و ملک جم / جام جاهش پر شراب و کام حاسد پر شرنگ

طبع سحار وفا تاریخ این نخجیر گفت / زد یکی ناصر الدین هر دو چرم پلنگ ۱۲۹۷

در مدح جناب مستطاب حجة الاسلام آقای حاجی میرزا ابوالفضل سلمه الله تعالی

گر آدمی بکمال از ملک شریف‌تر است / مراد ماست که فهرست دفتر بشر است

جهان فضل ابوالفضل آفتاب کمال / که آفتاب ز فیضش برشک دراست

گر آفتاب دهد فیض بر نبات و جماد / فیوض او متواتر بگوهر بشر است

بقلب تیره بود فیض او که تعلیم / که آفتاب شب تیره را که سحر است

بهرچه علم توان گفت اندران استاد / که گوئی از همه علمش نه جز بدان نظر است

بچرخ شرع نبی آفتاب عالم گیر / بآسمان قضا پرتو افکنی قمر است

نگر ضمیر منیرش چو آفتاب بود / که آفتاب به پیش ضمیر او کدر است

نظر بسیم و زرش چون فکند ز استغنا / یکی به پیش نظر چون حجر یکی مدر است

گر افاده چو ادریس و استفاده بود — هر آنکه کرده بتدریس خلق مستمر است

ز زهد و تقوی مانند بوذر و سلمان — نه بل بعهد چنین این زائد و بیشتر است

بدانکه بوذر و سلمان ز سایهٔ احمد — عجب نه ز ایشان انسان که نامشان سمر است

در این زمان که چه اکثر بی نشان ز هنر — در این زمان که چه سیمرغ زهد بی ثمر است

ز نونهال چنین میوه‌های نغز چنین — نه هیچ در چمنی نی بهر کهن شجر است

موحّدی که بتدبیر کارها خود را — کم از خسی شمارد که در کف خطر است

چنان بحسن جمال ازل بحیرت او — که تا سواش نه یکدم بعالم فکر است

چنان از آینه زنگ علاقه بزدوده — که از جهات ششش در یکی نظر است

بهرچه منقول علامهٔ هنرپرور — بهرچه معقول چون خواجه دین بسی بشر است

قضاش هد بر هر دو طرف حد و معقول — فتاویش بجهان همچو آب در نهر است

کمال فضل در انسان فزون ز فضل خدای — عجب نه لیک نه در هر وجود این قدر است

بحلم همسر کوه و بجود ابر مطیر — ولیک بخشش او گوهر ابر و مطر است

بسی بنام وی این سیم بود رسائل — که خود ببخشد اگر گاه بیش نه سیم و زر است

کمند خلق نکویش بخلق اهل جهان — چنان فتاده که زروی دلنشان زبر است

وعظ و پند با موجب خلق نیک بخلق — چنانکه بر پسر خود بعادت پدر است

کریم آنکه دلش بحر دانش علوم است | کجا که دیده که در بحر اینقدر گهرست

فراز منبر ابطال کیش بی کیشان | مجال اوست که ز ابطال کفر سحر ذراست

فضائلش نه از آنست کاید اندر نطق | مناقبش بدر از حد انسوی بشرست

الا همیشه رسد تا ز دیو گمراهی | الا همیشه ره نفس تا فساد و شرست

بروزگار بماناد او وجود شریف | که خلق را سبب رشد و صلاح راهبرست

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی اصغر خان اتابک اعظم

ببر دندان و لب نوشش و بناگوش | گرو از آفتاب و چشمهٔ نوش

بتابد آفتاب از گوشهٔ ابر | چنان کز حلقهٔ زلفش بناگوش

بدان شیرین لب و جان بخش نوشش | نکرده چشم حسرت چشمهٔ نوش

بدوش افکنده زلفی کز غمش دل | غم عالم بکر بگرفته بر دوش

بقصد دل ز ابرو تیر در شست | کمانهائی کشیده گوش تا گوش

نگاری صف شکن ترکی دل آزار | تهی پیمان گسل شوخی قدح نوش

ز مژگان تیر و ز ابرو تیغ بر کف | ز زلفین خم اندر خم زره پوش

شکیبائی نشد سرپوش رازم | ز رشک از سر دل برداشت سرپوش

زمین از اشک خونین لاله گونست | بیاد آمد مگر خون سیاوش

سیاووش آن شه جمشید حشمت | که خون در دل زند از ماتمش جوش

شد آن یکدانه گوهر زین بحر نایاب | شد از بزم جهان آن شمع خاموش

وفا اندیشه ور غم کن باز | ز نعتش قلب خواجه مغشوش

جهان عقل و دانش صدر اعظم | که شاگرد دبستانش بود هوش

خردمندی که ارکان اقالیم | کشیدندش غاشیه طاعات بر دوش

بر رای صوابش عقل حیران | بر حدس صوابش هوش مدهوش

بحر دریا که مسکین شد ز جوش | بعهدش نام مسکین شد فراموش

بر آن صافی ضمیر احوال هر کس | عیان بر لوح محفوظست منقوش

ز عدلش شیر چون تابش ز رفت | بگیرد بره آهو را در آغوش

چو در صحرای محشر خلق عالم | ز نطقش جمله مشغول شد و خاموش

ورا شیر فلک در چنگ تخت است | عدوی بی نوا در خواب خرگوش

گرا دگوید که از سعی من افتاد | چنین کوه جلال از پای میوش

نه عیبی روز و شب این چرخ دولا | که دارد در کم و پیش جهان گوش

غرامینا چو مرا دار این مدارکش | که هر دم نو کند عهدی و فرموش

ولیکن پیش بحر قهر او خصم | اگر کوه است گردد عهن منفوش

همیشه تا فلک دارد ز گردش / بکام اهل عالم نیش یا نوش

سوادش نیستان نوشی که گردد / چو آب خضر نیش اندر کام جان نوش

زند در دهر تا در پای صاحب / نباید سر بفرمانش دهد گوش

امام منتظر کاندر خروجش / فلک لشکر بود جبریل چاوش

در مدح حضرت خاتم الانبیا صلوات الله علیه

ز اوراق دفتر دهر رقمی زدیم حالی / آمد که هجر ما را روزی بود وصالی

این عیش نیم خورده در بیم و در زوالست / عیش دگر ز پی هست بی بیمی و زوالی

جز هوای وصلش در سر مراست شوری / جز غم فراقش در دل مرا ملالی

گردون خبر ندارد ز خلقی جمیل زین به / گیتی نشان ندارد زین خوبتر جمالی

بر خاطرم نشیند گرد هزار اندوه / گر بگذرد بخاطر جز یاد او خیالی

کی با تن ضعیفم جسم هلال لاغر / کی با مه جمالش خورشید را کمالی

گفتند زاهدان دوش از عجب توبه کردند / باور کجا توان کرد هر گفته و محالی

خونم بخور حلالت بگذر ز حرمت می / ای زاهد ار بچربی بر لقمهٔ حلالی

بر گرد رخ که دارد اینگونه خط دلکش / بر کنج لب که دیده اینسان بجال خالی

ما مست چشم یاریم نه از فریب دوران / با محتشم ز عشقت نه نصیبی و مالی

عهد جوانی ار رفت باز از کرامت عشق — پیرانه سر و فانیست خالی ز شور حالی

از نور عشق بسیار نبود اگر شود بجر — خشکیده چشمه خورد درخشان گهر سفالی

چون دهر ظلم پرور کز نور مصطفی یافت — تا سینه اعتباری پاینده عهد الی

میلاد حضرتش شد بر روزگار میمون — چون بهر خود ز رین سر ز روزگار فالی

نور ازل شه امروز بر روزگار ظاهر — نوری که تا ابد نیست از بهر او زوالی

بی مثل گرچه حقست لیکن از صفات فعال — بر ما تجلی فرستاد از خویشتن مثالی

از شرح او سعادت از نور او هدایت — باید کسی که دارد آئینه اش صفالی

بر عالمیتش عقل بر افضلیتش دل — هر دو گواه عادل بی کلفت و کلالی

از دستگاه امکان تا پایگاه واجب — جز با توسلش نیست کس را ره سؤالی

از آن بر انبیا شد خاتم که تا قیامت — آئین او بماند بی نسخ و اعتزالی

فرخنده بخت آن کس کو راست در مهمات — بر آل اطهر او هر لحظه اتکالی

شاها هر آنچه داریم در کنج خانه نفس — جز دین تو ضلالت جز مهر تو وبالی

تا عاقلان نسنجند با هم خلاف جهال — با عقل و نفس دارند هر دم بهم جدالی

یارب بنفس غالب خصمت ز عقل مهرو — تا باد آن سعادت وین هر دم ابتدالی

تم القصاید بعون الملک الوهاب شهر رمضان سنه ۱۳۴۲

بسم الله الرحمن الرحیم

گر کند ابر کرم گرم دمی جولان را
نه عجب آب برد گر گنه شیطان را

دیو را گر طمع عفو تو باشد چو بود
با همه جرم گر امید بود انسان را

ما همه تشنهٔ فیضیم و توئی بحر کرم
بحر کی تشنه گذارد نفسی عطشان را

گر گنه میرود از بنده پسندار که نیست
بنده شرمنده و ترسنده بد عصیان را

اینهمه جرم و خطا بر طمع غفرانست
گر خطا رفت زما نیست خطا غفران را

مالک الملکی و فردی و منزه ز شریک
نعمت عام و نه نعمت ببری کفران را

هر دو عالم بیکی امر تو آوردی و نیست
قادری در دو جهان کت نبرد فرمان را

جز تو زان قدرت و الطاف که داند دادن
خاک را جان و خرد آب حی ایمان را

نه ترا مثل و نه کس وصف کمالت داند
مگر آنقدر که پاکی و بری نقصان را

با چنین عز و جلالی که بگویند ز خرد
کاین شه از مسکنتی داده بمسکین جان را

یارب بیهوده چنو آورد بی راسپری / از شبستان عدم شعله امکان را

همه دانیم که جز جود نبودت مقصود / خلق این هفت و شش و نه طبق گردان را

گر کنم نکته از دفتر جودت تحریر / نجتی نه فلکش می نکشد عنوان را

گر بگوئی زچه کردی ز سپاسم تقصیر / گرچه عذری نه در این مسئله این حیران را

لیک ما راز ضعیفیم و ثنای تو بزرگ / چشمه کی میدهد از خویش برون عمان را

اینقدر هست که داریم بقربان تو پاس / حرمت آل نبی منزلت قرآن را

اهل آنی تو اگر مکرمتی آری پیش / ورنه اهلیت ما داده لهب نیران را

گر وفا را بجهنم بری از نیمه جرم
سر آتا مبر از یاد دلش رحمان را

آخر قدری سست کن آن سخت کمانرا / کت ناوک کین خست رگ تاب و توانرا

تا بر دل زارم حکند بر تو دیدار / انسان که بدرد جگر کوه گرانرا

از شرم شود تنگ شکر آب چو در بزم / از تاب می آری شکر خنده دهانرا

سرو و گلت آیند بصد عذر سجده منت / در باغ دهی جلوه گر آن سرو روانرا

رخ حوری و قد طوبی و لب چشمه کوثر / انجا که توئی کس حکند باغ جنانرا

خورشید فلک می نفروزد بهمه تاب / چون ماه جمال تو زمین را و زمانرا

دریست که چشم نگران تو بلطفی است — تو میبیند که دیده ز تو چشم نگرانرا

بی آب حیات لب تو آدمی نیست — اینجاست که فرقست ز آدم حیوانرا

با بوالهوسان قصهٔ این غصه مخوانید — با غیر میارید میان راز نهانرا

دی سیل سرشک از غم دل گوشهٔ دامن — دریا شد و بگرفت کران تا بکرانرا

بسیار عجب نیست گر این آتش پنهان — بسته بگلو گریه ره آه و فغانرا

این عهد قدیمست در این شهر حوادث — آفات بعشاق و عنایت دگرانرا

عاشق نه زبان میکشد از وصف تو یکدم — بیرون بکشندش اگر از کام زبانرا

از آتش دل سوخت وفا آب خرابات — آرید و بپاشید بتن روح روانرا

که کرده زان مژه صیاد چشم جادو را — که داده پنجهٔ خونریز شیر آهو را

دریده پهلوی سهراب دل ز خنجر غم — بیاورید بر هم جام نوشدارو را

مگر وسیلهٔ خالت رسیدنش برخ تست — وگر نه ره که دهد در بهشت هندو را

چنان بریشهٔ دل تیشه میزنی از کبر — که باغبان بگلستان گیاه خودرو را

برای سرو دگر آبرو نمیماند — کنی بباغ خرامان چو قد دلجو را

چو مهر خنده تو خورشید نیکوان پرست — بدین کمال که داری جمال نیکو را

خلاص کردیم از صد علاقه بایک سیر — بیا که بوسه زنم آن کمان بازو را

چنان ز سوز جگر آب میرود از چشم — که نام نیست دگر دجله را د آمو را

بروز رزم مکش تیر و تیغ فرمان ده — سیاه چشم و کماندارهای ابرو را

جز از تو دگری گر کند دمی با قوس — ببام بتکده بفکن کمند گیسو را

اگر بسوی رسید کار عاشق و معشوق — کسیست هم بتواند شمن آن مو را

ز بحر قافله آمد که نرخ در بشکست
دیا کشوده وفا باز درج لولو را

بلای خلق نگر کرده چشم جادو را — که داده این نکته دلپذیر آهو را

خدنگ غمزه دل زار را بخون غلطاند — چنانکه پنجهٔ خون ریز باز تیهو را

خمید از غم تو پشت آسمان تا دید — بر آفتاب جمالت کمان ابرو را

بساط ساغر و مینا بساحت بستان — بیاد آورده دم سلسبیل و مینو را

برای حلق دل خستگان تیغ غمت — رتاب انبه آخر کمند گیسو را

بصید شیر نگر میروی سوی بیشه — که حلقه حلقه چو زنجیر کرده مو را

فتاده ند خم زلفش اگر ندیدی دل — فتاده در خم چوگان نظاره کن گو را

نکرده اشک چو یاقوت لعل لب که کشید — نبرده محنت دریا که برد لولو را

چو خط حسن از آن غزال مشکین موی　　شبی خوش است معطر کنیم مشکو را

زبس فریفته از روی و موی چین و ختن　　که ترک و هندوی خود کرده ترک و هندو را

اگر تو خویش بوصف رخت بپردازی　　وگرنه نیست بدان حد سخن سخنگو را

شکست خورد خور از جنبش حسن تو رویان　　چو دید خاصه بدان صف کمند گیسو را

بسنج کوه غمم وانکه نه بر دوش　　اگرچه بار گران بشکند ترازو را

ز سحر چشم تو بود دلفریب شعر وفا　　فزوده شهرتی از بابل آب جادو را

شباب یکره یا کنیم از می لبالب جام را　　شاید که یکدم بر کشیم از دل غم ایام را

زین گردش چرخ کهن یکتن نه بینی بی محن　　ساقی سخن بشنو ز من در گردش آور جام را

اندر جهان مردی جامش ز می نبود تهی　　کس را چه بود آگهی آغاز یا انجام را

صوفی وشی دی از کرم میداد می میگفت هم　　جامی بهست از ملک جم رندان درد آشام را

اندر طلب در هر زمان گامی زنم در هر مکان　　شاید گزان آرام جان وقتی بگیرم کام را

از تار زلف عنبرین بر قصد جان و عقل و دین　　انگند صیاد از کمین افکنده دارد دام را

شهد لبش چون شکر دان چشم چون بادام تر　　من خسته و دل منتظر آن شکر و بادام را

جز زلفکان سرکشش گرد عذار مهوشش　　هرگز کجا یابد کسی دیده صبح و شام را

گفتی که با وصلم چرا نالد وفا هر روز و شب — بر گو بشاخ گل چه چیست این ناله مرغ بام را

تا نغمه پیدا کرد بلبل بگلستانها
از عشق گلش افتاد آوازه به بستانها

از لاله چو باغ اکنون چون قصر خورنق شد — مستانه یکی بخرام بر لاله و نعمانها

هر دل که بمیدانت برخواست بجانبازی — باید که چو گو می افتد اندر خم چوگانها

از طره مشکینت کز غم جگرم خون کرد — بس خون جگر جاریست از دیده بدامانها

با وصل توام هر رنج آسان شده هر مشکل — در هجر توام با گنج مشکل بود آسانها

بازو چکنی رنجه کاندر اختن پنجه — در پنجه فولادش مشت است بسندانها

آن سر که ز چوگانت افتاد بمیدانت — زد گوی سرافرازی اندر صف میدانها

جز کوی تو رندان را نبود سر و سامانی — دارند چو خوش سامان این بی سر و سامانها

از دست غمت زین پس چو درخت کشم کوه — گر اشک عنان سیلم دریاست بیابانها

از خون شفا دستان آلوده عجب نبود
خونریزی ترکان را گویند به بستانها

در بحر عشقم غوطه زن غرقاب را گرداب را — شاید که در چنگ آورم آن گوهر نایاب را

گفتم چه بودی گر خوشم بینم در این هجران بخواب — دل گفت با این غم مگر در خواب بینی خواب را

پرایه سپرد دل داده‌ام به نوجوانی ماهرو / کاندر کمند عشق خود افکنده شیخ و شاب را

زان گردش چشمان مست و ز تاب زلف پیچ پیچ / که عقل و دین میبری گاهی توان و تاب را

خورشید از پیش رخت شرمنده داری از فروغ / و ز تاب ماه عارضت خجلت دهی مهتاب را

از خط مشکین میکشی بر مشک و عنبر خط نسخ / و ز برگ نسرین میبری آب گل شاداب را

زهر غمت در کام دل گرچه بود شیرین و لیک / خوش خوش در آید از یکدگر اکبا در اعصاب را

زان نخل نورس کی توان دل کندن از جور رها / گیرم که صد ره باغبان از بن کند لبلاب را

مطرب بزد امشب نغمه‌ای گر وجد آن آگه نیم / از چنگ خود یا بشنود تار دل مضراب را

کشتی که با مژگان ببند از دیده و راه سیل اشک / خاشاک هرگز دیده بندد ره سیلاب را

در این بیابان با غمت دانی وفا را حاصل است / مستسقی کاندر سراب جوینده باشد آب را

جانا بگو دوکی که زد این پیچ و تاب را / بر زلف تو که دل بری شیخ و شاب را

گویی بدر بر نقش رنج برد و کرد / حیران صد خطای چو این یک صواب را

تاراج میکنی و ندانی چه میکنی / از پیچ و تاب زلف ز دل صبر و تاب را

چون در مهر ماه فلک را فروغ هست / این پرتو از رخ مه من آفتاب را

ای آفتاب پیش فروزنده روی او / چندان متاب چهره بی آب و تاب را

کشم ز رخش بخواب توان دید عشق گفت ‌ ‌ ‌ زین پس مگر بخواب ببینی تو خواب را

دست دعای تشنه بلند است در سراب ‌ ‌ ‌ تا دست رحمتی برساند سحاب را

شاید گرش سحاب کرم نگذرد ز سر ‌ ‌ ‌ در پا کشند ز اشک چو باران سراب را

دل سوخت آنقدر ز غمت کش اثر نماند ‌ ‌ ‌ آتش فسردن چو گشت بسوزد کباب را

ز اخلاص بی نصیب بود هر که از جنب ‌ ‌ ‌ چون مرحمت بجان نپسندد بر عتاب را

چون شد فزون سؤال و کم آمد جواب دل ‌ ‌ ‌ یکسر گذاشت با تو سؤال و جواب را

ز اول قدم که صید غمت شد وفا گذشت ‌ ‌ ‌ از جان چو صعوه که به بیند عقاب را

چه هست شور می آن چشمکان شهلا را ‌ ‌ ‌ خطا بود نکنند از حرام صهبا را

جفا بود در تنگ شکر گشوده دمی ‌ ‌ ‌ که او بنطق گشاید لب شکرخا را

ز پای تا بسر از شوق هر کم چشمی است ‌ ‌ ‌ دمی که دست دهم بر رخش تماشا را

گداخت سینه مجروح من بسان آتش ‌ ‌ ‌ که باد داد بیک شعله خاک سینا را

نه مرغکیست ضعیفا و فتاده در دامت ‌ ‌ ‌ که در هوای دلم راه نیست عنقا را

تبایکش تو عشاق زان محاسن خلق ‌ ‌ ‌ شدند خلق جهان دعوت مسیحا را

بدین خود نه که بر دین عالمی ترسم ‌ ‌ ‌ چنین رواج که دادی تو دین ترسا را

گر هوای تو بود شب بسر گاه شبخون — وصال دوست نمیبرد شوق صحرا را

ببیکی تو نگاه ادل دو صد یوسف — در آن چهی که فکند او دل زلیخا را

بخواهی ار تو بدانی غمت چه طوفان کرد — ببین کنار من از سیل اشک دریا را

امید هست وفا زین پسش ز درآیت
گر این غزل برد آن غزال عنارا

در خوی خد از یار چو ماهی بزیر آب — وان خط سبز دام سیاهی بزیر آب

جز موی و روی او که نشسته است زیر خوی — کس دیده کی سپاهی و شاهی بزیر آب

بار فراق بر دل و مژگان غریق اشک — کوهی بروی آبی و کاهی بزیر آب

تیر رخش بدیده من و آن دهن بجوی — آبی بزیر چاهی و چاهی بزیر آب

تا چند بیخبر ز غریقان بحر عشق — ای خفته در کنار نگاهی بزیر آب

این خاکیان که ز آتششان تن بباد رفت — یونس صفت بریم پناهی بزیر آب

در بحر سر ز قد تو خصم وفا بود
غرق سرشک همچو گیاهی بزیر آب

گردی می کوبی در میخانه کوب — هم ز مژگان خاک اندر گه بروب

تا بکی در بند حرص و هوا — کار اطفال است این لهو و لعوب

مدتی شد دورم از ساقی و جام
گر رسی فریاد ما اینک ببین
رنج با تو گنج و بی تو گنج رنج
با لب شیرینت ار لافی زند
ای که یادت هست عیش عاشقان
اضطرار از حد گذشت از انتظار

یا غفور اغفر لنا تلک الذنوب
لشکر غم از شمال و از جنوب
نوش بی تو نیش و با تو زشت خوب
کن طبرزد را طبرخونی ز چوب
وینکه نامت گشت محبوب القلوب
یا مجیب اکشف لنا تلک الکروب

راز پنهان وفا را هیچکس
می نداند غیر علام الغیوب

ای گوهر بهای کمیاب
همواره غریق بحر اشکم
از تاب و شکنج گیسوانت
از موج سرشک سیل خیزم
سیلاب رود ز چشم و جسمم
پیش رخ ماه تواست خورشید
گرد غم عشق شد وفا را

دریای غمت گرفت دریاب
چون غره و بینوا بغرقاب
یک سلسله بی توان و بی تاب
جیحون شده‌ات و دجله بی آب
خاشاک بود بروی سیلاب
هیچون بر آفتاب مهتاب
احوال فتاده بگرداب

گسترده بساط جم و کی میکنم امشب
سلطانی کی از نی و می میکنم امشب

زان راح روان بخش و شفای الم و غم
چون روح روان درک وی میکنم امشب

از طالع فیروز بدین بزم دلفروز
نوروز بدانیو سر دی میکنم امشب

گر مجلسیان از جم و از کی سخن آرند
من جز سخن از عشق تو کی میکنم امشب

آن یار گرامی که بیکغمزه دلم برد
جان نیز نثار ره وی میکنم امشب

تا وارهم از وسوسهٔ زهد ریائی
آراسته بزم از دف و نی میکنم امشب

صد مرحله گر تا بحقیقت ز مجاز است
با عشق تو یکسر همه طی میکنم امشب

دریا شود دشت گر از گریه بصر را
روشن ز غبار ره وی میکنم امشب

تا جان ببرد سوی حرم ناقهٔ تن را
از شوق در این بادیه پی میکنم امشب

منت نکشم تا کرم شاه ولایت
عهدیست که با حاتم طی میکنم امشب

شاهانه چو این بزم بیاراست وفا گفت
من تازه به جمشید و کی میکنم امشب

رخ مپوش آخر دمی تا آفتاب
خیره گردد زان فروغ و آب و تاب

در نقاب از رخ برافروزی جهان
تا چه باشد گر براندازی نقاب

عارفان از بادهٔ وصل تو مست
عاشقان از آتش هجرت کباب

از کمند دست خلق ما را چاره نیست ❊ چون کند مملوک با مالک رقاب

خوش بود غواص را جان باختن ❊ در تک دریای دُرّ خوشاب

دی بخوابم آمد و میخواست دل ❊ تا قیامت برنگیرم سر ز خواب

بر زمین میرفت و میگفت آسمان ❊ مرحبا یا لیتنی کنت تراب

بسکه بحر اشک چشمم موج زد ❊ آن جزیره غرق شد آخر در آب

مشعل را باد غمم خاموش کرد ❊ شد جهانم تیره جان در التهاب

صحبت سیمرغ چون داند مگس ❊ صعوه را کی آشنائی با عقاب

هیچ دیدی زنده باز آید بدشت ❊ غرقه از دریا و تشنه از سراب

حسرتی دارم ز نومیدی خویش ❊ خاصه چون بستم دعای مستجاب

عاقبت زین غم پناهنده علی
شد و خاطر ولی احسن المآب

خواب از چشم تر امشب تا سحر خواهم گرفت ❊ داد دل از بوسه زان رشک قمر خواهم گرفت

سرو قد نازنینش را به بر خواهم کشید ❊ از نهال نورسش هر دم ثمر خواهم گرفت

گرچه بر سنگ سیه باران اثر هرگز نکرد ❊ من از آن دل زاشک چون باران اثر خواهم گرفت

ترک چشمش گفت آخر ملک دل زان منست ❊ یا به تیر غمزه یا از یک نظر خواهم گرفت

هرچه او زان لعل نوشین تلخ آرد جواب
من از آن لب بوسه‌های چون شکر خواهم گرفت

هرچه او در کشتن من سست تر یازد رکاب
من عنان ترکیبش را سخت تر خواهم گرفت

در بساطی کاورند از هر طرف جام بلا
من ز رندان یکدو ساغر بیشتر خواهم گرفت

یا ز طوفان بلا غرق فنا خواهم شدن
یا ز دریای غمش در و گهر خواهم گرفت

عاقبت زین شور و شر دانم که من هم چون وفا
دامن شیر خدا فخر بشر خواهم گرفت

گل رفت و عندلیب لب از گفتگو بست
لب از حدیث عاشقی و رنگ و بو بست

یکصد هزار رشته محکم بپای دل
آن سرو ناز من به یکی تار مو بست

بیداد خصم و لشکر غم هجر دوستان
از شش جهت رسید و ره از چار سو بست

دی با من ار ز چهرهٔ خود پرده برفکند
خورشید سر فکند و خجل گشت و رو بست

افغان و ناله دل و آه جگر چنان
بگرفته کار تنگ که ره در گلو بست

شاید نظاره ز سر مهر بر وفا
زیرا که دل ز خلق گسست و بر او بست

من از کجا و ره به خیام جلال دوست
یا خاک ره شدن بحریم وصال دوست

خاک نعال من شده مسجود خاص و عام
از سجده‌های دمبدمم بر نعال دوست

ماییم و هجر یار و اندیشه و تیره شب
یارب کجاست پرتو ماه جمال دوست

میدان روزگار سپر است مجال خصم
قلب شکسته من بیدل مجال دوست

خورشید و ماه ذره صفت خویش را همی
می آورند تا به پناه ظلال دوست

هرگز مشو ملول تو هیچ از جفای دهر
خواهی اگر تو هیچ نبینی ملال دوست

گیرم که از کرم نبرد نام جرم ما
با این فعال کو چکنم ز انفعال دوست

خواهی اگر وفا تو کمال صفات نیک
بنویس ذوقی ز صفات کمال دوست

از آن زمان که نهانی دلت بکین منست
زمانه نیز کمر بسته در کمین منست

عتاب نرگس جادوت دل پسند منست
خدنگ غمزه ابروت دلنشین منست

زمین میکده شد بستر من و شکر
که از کرامت عشق آسمان زمین منست

بجای اشک رود خون ز دیده در غم عشق
گواه دعوی من رنگ آستین منست

بر آستانی که سر از بندگی نپیچم هیچ
بهر اشاره که از شاه راستین منست

مراد از دنیی و دین نیاز دارد دوست
که خود محبت او دنیی است و دین منست

بمدعای عشقت گواه حاجت نیست
سرشک جاری من حجة مبین منست

بگرد کوی تو هر جا که نقش پای تو هست
بروی آن اثر از سجده جبین منست

دگر بدر که جانان نمی‌رسد فریاد
اگر فغان نیست و گر آفرین نیست

در انجمن بمباهات می‌سپرد وفا
که این غزل سخن دلکش مستشین نیست

نیست اندم که سوی ما بکف سنگی نیست
یا که اندر دل سنگت هوس جنگی نیست

شاهد ترا همه آهنگ سماع است و نشاط
مر ترا خبر پی نغمه‌ای و دل آهنگی نیست

هر دم از رنگ دگر میبریم عقل و ترا
نیست هیچ از حرکات که زنیرنگی نیست

اندهم را که بریکی ببری صبر و قرار
گویدم عقل که بالاتر از این رنگی نیست

دم دیگر که برنگ دگر آهنگ کنی
خود نفهمیم که مرا نزد تو فرهنگی نیست

واعظم خواند که در خون زندم چنگ بوعظ
نتوان رفت به بزمی که دف و چنگی نیست

زنگ شمشیر ز خونم بر دامن باش
که مرا از تو بر آیینه دل زنگی نیست

من بکنج غم و یاران سوی صحرا به نشاط
غیر من در همه شهر تو دلتنگی نیست

در همه کوه و بیابان گرای سنگین دل
تا شکسته سبر از دست غمت سنگی نیست

گام بر نام بنه اول و آنگاه براه
کاندرین راه بجز نام دگر ننگی نیست

قدمی پیش نباشد ز هوس تا ره عشق
از در صومعه تا میکده فرسنگی نیست

ساقیا بوسه پی باده بده زان لب قند
که بشیرینی تنگ شکرت تنگی نیست

همه روز از گل روش غزلی گوی و نبال | کاندرین باغ وفا چون تو شباهنگی نیست
خبر مهدی موعود بشاهان آید | تا بدانند خبر او صاحب اورنگی نیست

گر دل شده بیمار دلارام سلامت
چشم و لبش آن شکر و بادام سلامت

صیاد فلک دام گر افکنده ز هر سو | جای قفسی گوشهٔ آن بام سلامت
ساقی سخن جسم چکنی بزم بیارای | جمشید اگر رفت سر جام سلامت
گر بخت سیه شد بعلاسی تو ما را | هندوی تو از خال سیه فام سلامت
گر پشت من از بار غم عشق خم آمد | سرو قد آن یار گلندام سلامت
خم باد سلامت میم از کاسه اگر ریخت | ور گشت تهی کیسه ز زر وام سلامت
گر حال تبه روز سیه گردیم از عشق | تاب رخ خورشید دلارام سلامت
ز آئین تو ترسا بچه ترسم که نماند | نه کفر ز دست تو نه اسلام سلامت
ننگت اگر آید که زنی تیر ز زاهد | بهر هدف است این دل بدنام سلامت
در بند علایق مکش ای مرغ دلم آه | آن طره پر چین و سر دام سلامت
آغاز وفا چون به خطر بوده چه باشد | باشد گرش از فضل تو انجام سلامت
گر کس خبرش از غم با غیر خدا نیست | شه ناصر دین مهبط الهام سلامت

آن بهر شکاری که گراید سوی بیشه / باشد ز خدا حاجت ضرغام مسلمست

گر مهر نتابد به جهان منقصتی نیست / او را کمر و گرزن و صمصام مسلمست

تا شخص بود مورد آلام و سقم باد / آن شخص شریف از همه آلام مسلمست

دم بهار مگر از شکنج طرهٔ دوست / عبور کرده که عنبرفشان و غالیه بوست

بساط ساغر و مینا بصحن باغ که چید / که صحن باغ مزین چه ساحت مینوست

نسیم باغ چو بوی قدح فرح افزاست / هوای دشت چو باد بهشت عنبر بوست

هزار سامری و سحرهای هاروتی / نهان بیک نگه آن دو نرگس جادوست

غزال کبک خرامی که شیر گردنش / بپیش تیر نظر همچو برهٔ آهوست

هزار خون چو من بیگناه سرگردان / بگردن تو از آنجا که کافر هندوست

دریچه های بلورین شکست باز دیدم / به پنجه های بلورین چو آستین بازوست

بیاد آن بت کشمیر سجده بر خورشید / برند خلقی کاین پرتوی ز طلعت اوست

بسلطنت ننهد سر گدای شهر اگر / شود برغم رقیبش مقیدی از دوست

چگونه کوی وصالش دلی تواند زد / که در کشاکش چوگان روزگار چو گوست

ز پیچ زلف تو تا بروزگار آنجا / رسیده کار که چون تار مو قد من پوست

حدیث عشق و وفا چون کسی تواند خواند
که تیرهای حوادث بپوشش از هر سوست

کله شکسته درآمد بهم زده سرمست
نشست و داد بصد دل بیک کرشمه شکست

پرستم آنکه خورشید طلعتی کشش خال
بروی او دست چو بنهد وی آفتاب پرست

مکش ز پای طلب دست تا نفس داری
که بی‌طلب نتوان یافت بر مطالب دست

علاقه‌های بد و نیک دنیوی بگسل
که رستگار شود هر که زان علایق رست

نشاند آتش صد فتنه ام ز نفس شریر
خدنگ غمزهٔ جانسوز تو بدل چو نشست

ز نیستی بگریز اندر گر اهل دلی
ز نیستی چو وجودت بهستی آمده است

چو پایمال شوی عاقبت به سنگ فنا
در این گذر گر سیل بلا مشو پابست

ز دامن تو چسان دست میکشد تا حشر
دلی که بوده بمهرت گرو ز روز الست

مباش در طلب کیمیا بخون خوردن
که نیست را نتوان کرد از مشقت هست

غنیمتی است اگر کشته گردی از تیغش
وگرنه تا نگری مرغ جان ز دامت جست

وفا خلاص مخالف بود گزیدنم
میان‌های در خون طپیده از شست

کار دل با سر زلف سستی افتاده است
که چو این خسته هزارش بخمی افتاده است

تو مگو صید کمندت دلکی شیدا نیست
که بدام تو یکی محتشمی افتادست

لله الحمد که امید دلم در دو جهان
در کف همت صاحب کرمی افتادست

سبزه تا حشر ز خاکش ندمد خون آلود
آنکه بر خاک ز تیر ستمی افتادست

هر تنش دار کرا فند ورق تاک بخاک
زانکه آن از شجر محتشمی افتادست

بایدش نقطه صفت ماند در آن خانه مقیم
هر که در دایره درد و غمی افتادست

دیده تا ساعد سیمین نگرد با صد شوق
یا گدائی نظرش بر درمی افتادست

کس بدین حسن خطی از قلم صنع ندید
اتفاق قلمی بر رقمی افتادست

کار دل در دم آخر بهزاران امید
رنجه گر میکنیش با قدمی افتادست

همت پیر خرابات بنازم که وفا
از دمش باز بناز و نعمی افتادست

آتش عشق که تا سینه سینا بگرفت
سوی من آمد و یکباره سراپا بگرفت

آتشی بود که بگرفت ز سر تا بن شمع
یا به پروانه ز پر بر همه اعضا بگرفت

آهو افتاد بچنگال یکی شیر ژیان
صعوه را پنجه شهباز توانا بگرفت

چشم بر ره بکنارش نتوان داشت دگر
کشتئی را که شکست آمد و دریا بگرفت

بگرفتست خط سبز لب شیرینت
یا که در تنگ شکر طوطئی جا بگرفت

زلف تو باسپهش کرد جهان را تسخیر
خال تو کون و مکان یکسره تنها بگرفت

همچو خورشید از انوار جهان آرایش
حسن رویت زثری تا بثریا بگرفت

دی زدم خیمه بصحرا که بگریم بفراغ
سیل اشک آمد و سرتا سر صحرا بگرفت

گرد میخانه چو بگشت عسس از خامی
همه بگذاشت ز مستان من رسوا بگرفت

ما ز جور تو بخشیم بکش خنجر را
اگر از دوستی ما دلت از ما بگرفت

اینهمه شهد که از شعر وفا میریزد
نسخه زان لب شیرین شکر خا بگرفت

تا کار ز چاره تیر از شست
بگذشت نزن بدامنی دست

فرداست که عاشقان سرافراز
آیند و تو سر فکنده و پست

دیگر بهوای عشق پرواز
مرغت نکند چو از قفس جست

برخیز و بیار نوشدارو
کان خنجر ستمی دلم خست

هر رشته که او گسست از کین
زان سو دلمش ز مهر پیوست

از من گذرد چو شه ز درویش
بر من نگرد چو شحنه بر مست

تا صد گرهم گشاید از کار
یکباره بقتل من کمر بست

از درد منش مگو خبر نیست
از آه منش مگو اثر هست

افزود غمم چو گریه افزود   بشکست دلم چو عهد بشکست

برخاست قیامتی چو برخاست   بنشست شرار دل چو بنشست

از حلقه هر علاقه تا شد

نخجیر کمند او وفا رست

خاطرم با همه تیغ ستمش خرم از اوست   که گرم زخم از او مرهم زخمم هم از اوست

گرچه هر لحظه جفائی رسد از دوست ولیک   هم مبادا ز سر رأفت نظری هر دم از اوست

گرچه از خنجر کین پهلوی سهراب درید   لیک صد خنجر غم بر جگر رستم از اوست

خود مگر بار ز بیابان رساند روزی   آنکه کارم چو سیه طرهٔ او درهم از اوست

آن غزال ختنی را نگر و سحاری   که ز سحر نگهش شیر ربا زرم از اوست

کند یکباره درخت طرب از خاطر ما   سست عهدی که بدل ریشهٔ غم محکم از اوست

دل بابروی مهی دادم و دیدم که هلال   از غمش زار چه من پشت فلک هم خم از اوست

ماتم از آن همه استادی نقاش ازل   زین همه نقش بت نغز که در عالم از اوست

ترسم آخر ببرد خرقهٔ زاهد شیطان   زین همه فتنه که بر جان بنی آدم از اوست

دامن مطرب این بزم بچنگ آر و بنال   کاین همه نالهٔ چنگ و دف و زیر و بم از اوست

قدر هر کس نبود وصف جمالش الا   آنکه در نکته سرائی چو وفا علمم از اوست

احمد

از صد هزار تیر بلای ملالت است / آن دل که از هوای تو در وجد و حالت است

تیر جفای تو بدل ما تلطف است / شمشیر جور تو به سر ما عدالت است

زانسو همه مخالفت و مخاصمه / زینسو همه ملاطفت و استمالت است

این آتش از کجاست که از اشتیاق نور / پروانه را بسوختن خود عجالت است

جز آه ما چه مرغ سلیمان دگر که را / در بارگاه قرب تو حد رسالت است

گر گردش فلک پی تغییر حالهاست / ما را پس از چه حال همه بر ملالت است

روزیکه بر کشند سر فخر مهوشان / رخ پیشتر کار غرق عرق ز خجالت است

بر من ز جور چرخ کهن از غم و محن / هر روز تازه تازه براتی حوالت است

ز ایجاد روزگار چه حکمت رود گمان / آنرا که روزگار رهین بطالت است

بگشای چشم عقل در اندیشه سیل خیز / در راه سیل خواب مسافر جهالت است

راه حجاز گیر که آن ره بکوی دوست / بر پیچ راه و زخم مغیلان دلالت است

اول فروغ نور ازل ختم انبیا / کش وصف نور پاک برون از مقالت است

اوهام را چه راه بجائیکه دست عقل / کوتاه از قیاس علو و جلالت است

با عشق او علاقه دیگر بود جنون / با دین او شریعت دیگر ضلالت است

ما را وفا چه باک ز طوفان روز حشر / کان بحر جود را بشفاعت کفالت است

انکه شکار کمندت آهوی چین است ‌‌ بسکه بزلفت شکنج و حلقه و چین است

غمزهٔ ابروی فتنه بار تو دل را ‌‌ چون بکمانی خدنگ کین بکمین است

تا برساند جبین بداغ غلامیت ‌‌ در شکم مام سقر از جنین است

مهر تو اندر دل زمانه اگر نیست ‌‌ از چه منور رخ زمان و زمین است

بخت مساعد که راست در همه عالم ‌‌ انکه ز عالم کنار و با تو قرین است

فتنه از قامت قیامت کبری است ‌‌ پرتوی از طلعت بهشت برین است

در صف حشر ار کسی گناه نپرسد ‌‌ مهر تو در سینه همچو داغ جبین است

انکه در ابروی کمان شکست کمانست ‌‌ انکه خدنگش رود خدنگ یقین است

ساغر دل را مکن تهی ز می عشق ‌‌ دانی اگر فضل هر مکان بمکین است

کی برد انگشتری ز من خطر دیو ‌‌ چون خطر دیو نفس نقش نگین است

با همه سختی و فا مکن قفسی سست ‌‌ رشتهٔ این عهد را که حبل متین است

بیشتر هر چه کنم بر رخ زیبا نظرت ‌‌ باز خواهم که ببینم نظری بیشترت

از لطیفی برخت پای بصر میلغزد ‌‌ نفی رؤیت کند از راه گمان بی‌بصرت

جگر از تیر تو آزرده نگردد هرگز ‌‌ گر بیادش بدهی خاک ته دل از سپرت

هنر دست و کمان تو ز سیما پیداست / سینه تا چه بود کش بنمائی هنرت

روزی آخر خبری پرسش بیماری دل / گرچه آن نیست نهان بر دل صاحب خبرت

ایکه در دور قمر چشم فلک نادیده / چون تو در حسن که از رشک بکاهد قمرت

شرم دارم ز جمال تو که گویم ملکی / خشم آید که بدین حسن بخوانم بشرت

پریی یا ملکی یا بشری نه بالله / نیم از هر چه گمان میبرودم خوبترت

نیست یکدل که ندارد ز خدنگت اثری / نیست یکجا که دارد بدل از ما اثرت

رگ جان در کف فصاد غمت خونین است / دیگرم از چه بکین تیز کنی نیشترت

تا چو شایان بگدا یک نظر آری بوفا / سالها راه نشینی شده بر رهگذرت

شوریست بسروستان از قامت قنانت / داغیست بباغستان از لاله و ریحانت

افسرده صد تشویش صد سامری از جادوت / پابست هزاران درد با روت ز دستانت

زنجیر علایق را ز جلو کند حلقه / هر کس که به پیچد سر از حلقه فرمانت

حیف آیدم از تیرت گردد ز دلی چو منی / کش مهر کند سستی از سختی پیکانت

ای لیلی مشتاقان عقلم شده ز نبودا / مجنون صفتم از پی در کوه و بیابانت

نه دست شکیبائی از چون تو کمان ابرو / نه پای صف آرائی با ناوک مژگانت

آن سرور سرافرازان زد گوی سعادت را
گر طرۀ چوگانت غلطید بمیدانست

در حشر چه باز آیند جانها به تن عشاق
گوی آن زنند از مقصود کش جان شده قربانست

گر طلعت زیبایت آن نوست زیبائی
بر حسن جهان آراستا وصاف تو برهانست

محروم ز دیدارت تنها نه بصر باشد
از لطف خرد حیران وهم است بحرمانست

ای گوهر یکتایت بنهفته در این دریا
دریاچه و نه کشتی یک آیتی از شانست

توحید وفا انست کانرا به پرستی بس
کز شهر عدم آورد در خطۀ امکانست

ای آنکه دل افتاده بدام بلای تست
جان نیز مرغ بسته پری در هوای تست

از بس مصوری بنظر در کمال لطف
هم خانی ز دیده و هم دیده جای تست

بیمار سخت را که رسیده است جان بلب
چشمش هنوز بر در دار الشفای تست

سیل بلا و کوه غم و دشت هولناک
بر ما رود بعیش و طرب چون رضای تست

کی طایری گرفت در آن بام آشیان
کز خون پرش نه رنگ برنگ حنای تست

ما رشک آفتاب کند قلب تیره را
هر گوشه جستجوی دلی کیمیای تست

روزیکه هر کسی بپناه وسیله ایست
ما را وسیله نه بغیر از ولای تست

خوش نکته ایست گوش کن ای دل به آنکه چشم
داری بی نجات مهالک خدای تست

چون چاره نیست با تقضات تن دهیم لیک — آسوده خاطریم که رضا به قضای تست

گرچه ممکن است شناخت زمن و لیک — سر بر در امید و لبم در ثنای تست

دست دعا بلند ز هر کس بمطلبی — مطلوب من بر آمدن مدعای تست

شاید رود بباد فنا کوه جرم ما — آنجا که تند صرصر فضل و عطای تست

این نامه که مایه ذل و فنای ماست — گر بر دریش ده خور عز و بقای تست

با منتهای جرم و فنا را نشاط چیست
چشمش نگر برحمت بی منتهای تست

کشید مرغ سحر بال و بانگ زد بعبادت — بیا نهیم سر اندر سری بصدق و ارادت

مگر بمسکنت و عجز سر نهیم و گرنه — بدین درون ملوث چه طاعت و چه عبادت

زدین پاک و عمل رست نتوان نه مهالک — نه ز انقطاع و تعفف نه ز انکسار و زهادت

عمل چه نیست ز علمت چه سود بلکه بود بار — ز علم بی عملت به هزار بار بلادت

چو سیم و زر نبود عذر پیشه کن که اطبا — نمی کنند به بیمار بی بها عیادت

تو نیکباش و مشو جوز پیشه ورنه چه سود است — گرت هزار چو قاضی دهد بعدل شهادت

نبود غیر سفه جز آنکه رفت بعصیان — چو روبهی که کندش شیر شرزه جلادت

زسیل اشک توان شست لوث شرک فرایض — مگر ز اشک وضوئی کنیم و جمله اعادت

سپس رویم بسایهٔ ولای سید کونین — که ختم گشت مر او را بکاینات سیادت

فروغ نور ازل آفتاب چرخ معالی — رسول خاتم و ختمش بنام مهر سعادت

محمد آنکه کند طفل مکتبش که بتعلیم — بعقل پیر چو بر طفل شیرخواره افادت

شهی که باعث ایجاد خلق بود ز حق شد — بکار خلق دل انورش محل ارادت

شها گناه و فا را اگر بحشر ببخشد — کمی ندارد از ابلیس بل رود بزیادت

ولیک عادت تو فضل و چشم او بسوی تست — از آنکه کرده زبانش بمدح آل تو عادت

شد است پیر بدرگاهشان بمدح سرائی — کشیده است می مهرشان گاه ولادت

علی الخصوص ز مهر علی کشیده شرابی — که نبود دمش بریده و مگر هوای شهادت

امیدوارم از آن مکرمت که در دو جهانش
چنان کنی که بمیرند دشمنان ز حسادت

گرفت دامن اقبال و برد کوی سعادت — هر آنکه سود بر آن آستان سری بارادت

دو صد ره ار بریم سر بتیغ و زنده کنی باز — فزون شود بتر از اولم هوای شهادت

مراد طاق دو ابروی تست ای بت عشاق — بسوی کعبه اگر خم کنیم پشت عبادت

بقتل مور کس ایشان نریزند بزمین پای — که پایمال خجامان تو مسکینی بجلادت

مگر بحشر تو بازم دهی ز لعل روان بخش — وگرنه بهر کسی نیست بر حیات اعادت

گرفته جان بکف از بهر پیشکش به وصد شوق | که یکقدم سوی بیمار خود نهی بعیادت

برون کنند بخواری چو خار و خس ز گلستان | به پیش قد تو گر سرو دم زند ز رشادت

دلا کمال طلب کن نه جاه و مال که هرگز | بجهد روزی کس را نمیدهند زیادت

صفا بیاور و اخلاص جو که در دم آخر | نه نیست ضرری میرسد نه نفع زهادت

گر زینت بشر الطبع از می و معشوق
علی الخصوص وفا را که سالها شده عادت

باز صبا مشکبار میوزد از کوی دوست | گشته مگر رهگذار از خم گیسوی دوست

باد بهاری وزید لاله و سنبل دمید | میرسدم بر مشام از همه سو بوی دوست

بر در دیر و حرم کس چه کند پشت خم | قبله عشاق نیست جز خم ابروی دوست

عشق جگرخواره چیست گر نکنی جان فدا | طاعت صد ساله چیست نگری بر روی دوست

سلسله عقل را غیرت مجنون درید | تا بنهندش بحلق سلسله موی دوست

گر همه سوی بهشت دیده محشر نهند | هیچ نباشد مرا دیده بجز سوی دوست

دل چه بود کوه را آتش پیکان درید | یافت توان از هدف قوة بازوی دوست

خنجر سودا درید پهلوی سهراب دل | بسته ز هر سو بار چشم بد از روی دوست

گر ز حقارت مرا از صف عشاق راند | من ز ختان خط و خال ترکم و هندوی دوست

فتنه چشمش گرفت سر بسر آفاق را
گر بقیامت بود کج منشان را شکی

سر بسر آفاق چیست سحره جادوی دوست
هست گواهی بعدل قامت دلجوی دوست

نرخ گهر را دو فا بشکند از گفت نغز
تا سخن آموز اوست لعل سخنگوی دوست

پیغام تلخ هرچه بود از زبان دوست
شیرین توان گرفت بیاد دهان دوست

آب حیات مات روان بخشی لبش
تنگ شکر خجالت کش شهد دهان دوست

آفاق را چه حله برین عنبرین کند
بوی صبا گر آورد از گلستان دوست

کوهی شود برابر موی ز لاغری
افتد گرش بدل غم سوی میان دوست

انسان که بخطا رسدش تیر کارگر
باید زنند بوسه بدست و کمان دوست

تا انقدر ستمکش و دلباز و سخت جان
بر من یقین خصم نبود و گمان دوست

چندان چه می‌پرد مگس از پیش گر نیست
سیمرغ قاف را خبری ز آشیان دوست

دریا شد از سرشک همه کوه و دشت و نیست
از هیچ سو عیان اثر کاروان دوست

نشسته رو گشاده به بازار عشق تو
زاین کاروان گمشده جوئی نشان دوست

شاید نویسدم بکفن کاین شهید ماست
از خون من خضاب چه کرد و بنان دوست

چون آب خضر خاک تن ما دهد حیات
چون من کنیم خاک ره آستان دوست

سودای دوست را چه وفا سود کس نبرد
تا سود دید ده همه سود و زیان دوست

جز آب چو آتش خرابات
سوزد که صحیفهٔ خرافات

از خامهٔ جهل داده ترتیب
در دفتر عمر زرق و طامات

از کبر ز خودپسندی خویش
آن را همه بشمرد کرامات

این گم شده را کجاست یا رب
خضری که برون برد ز ظلمات

از یک نظرش به دل دهد سیر
این وادی عشق را مقامات

یا پرتو آفتاب جامی
کش عرض دهد تمام ذرات

یا شاهدکی که ماه رویش
بر مهر فلک کند مباهات

انوار رخش همی بتابد
از خطهٔ خاک تا سموات

حلقش ز گره گشائی زلف
بینند گشایش مهمات

در ناوک تیر دلنشینش
اندوخته مرهم جراحات

مرئی نشود چو روشنش از نور
خورشید رخش گرفته مرآت

بر مفلسی این چنین چنان گنج
هیهات وفا نجست هیهات

عمر گذشت و وصال دوست قریب نگشت — خود بنگر وقت دستبرد رقیب است

دست تهی پیش دوست رفت نشاید — دست تهی گرچه به ز صد به و سیب است

دست تهی کی روم که بار گناهان — از همه جنسی فزون ز حد و حسیب است

ظالم نفس خود و ظلوم خلایق — ضابط مال و جهول حق و حسیب است

با همه این کبر و فسق و ظلم و معاصی — کی ز دعائی سزای عفو مجیب است

با همه این کوه ظلم و بحر مظالم — کی صف حشرم بجز جحیم و عقیب است

من ز پی طاعتم ولیک من نفس — تا برسد بر هوای خود بفریب است

باز اگر بحر جود موج زن آید — صد چو منی غرقه را نجات نصیب است

بار خدایا که فیض رحمت عامش — شامل احوال هر بعید و قریب است

گر بچشاند بکام تشنه درین دشت — رشحهٔ از ابر رحمتش نه غریب است

آنکه ز جودش نیازمند دو عالم — گر بمنی هم یکی رسد نه عجیب است

زانکه تو را و نبی و آل نبی را — از دل و جان بندهٔ ضعیف حبیب است

فضل تو فجار را غفور و رحیم است — حفظ تو بیمار را انیس و طبیب است

هر که رضا داد بر قضای تو ناجی است — هر که زند چنگ جنگ را نهیب است

پای ز کویت کشد هر آنکه سفیه است — دست بخدمت زند هر آنکه لبیب است

پست و بلند گناه و خلق بدم ببخش
آنکه یک از خلقت این فراز و نشیب است

دامن حیدر و فا بگیر و بیا ساقی
در دو جهان گر تو را ز بخت نصیب است

آنکه ز خلق عیان شور قیامت دارد
همه فتنه از آن عارض و قامت دارد

خنک آن زهره و سینه که از نور است
در دل از پرتو او نور هدایت دارد

نازم آن سلطنت فقر که از خز و حریر
بیکی خرقه پشمینه قناعت دارد

جفت ابروی کجت طاق تا طاق نمود
پیش شمشیر تو این خسته چه طاقت دارد

خبر از حال منش نیست مگر آنکس را
که بدل بهر تو صد تیر ملامت دارد

رمقی بیش نمانده است ز بیمار غمش
چشم بیمار تو گر عزم عیادت دارد

اینهمه جرم و سیه کاری و بیداد و فغا
چشم عفوی ز در شاه ولایت دارد

گر بدینگونه دلش با دگران خواهد بود
چشم ما تا بقیامت نگران خواهد بود

گر سری از قد این باغ فرا دارد چشم
بتماشای تو ای سرو روان خواهد بود

نقش مهری که ز مهرش ز ازل بر دل زد
تا قیامت بهمان مهر و نشان خواهد بود

داد من از رهی بستانید در این ماه عزیز
که دگر عید و سه روزی رمضان خواهد بود

باغ و صحرا شده از دست دی و فصل بهار | که دو روز دگر ایام خزان خواهد بود

بعد از اینم همه شب از غم هجرش تا صبح
اشک خونین برخ از دیده روان خواهد بود

پیمانهٔ عشق تو ز خود بیخبرم کرد | میخواست کند مستم هشیارترم کرد
تا خاک در تو تاج سرم گشت ز چشمم | صد چشمه روان کرد که خاکی بسرم کرد
از بخت جوان شکر که پیرانه سر آورد | خاک ره جانانه و تکحل بصرم کرد
هرگز نکند بی‌هنر از فرط جهالت | با خویشتن آن کار که با من هنرم کرد
اکسیر هنر کی کند آنسان که تأثیر | با شخص من آن دیده که از نظرم کرد
جز نالهٔ شبگیر کس این نکته نداند | این سحر که در وصل تو آه سحرم کرد

دی گفت وفا بار فلک جام سیم را
ای وای که لبریز ز خون جگرم کرد

شوری ز می عشقش دیوانه بسر باید | در شور و شری زمی در سر نبود شاید
زان سرو چمان شاید گز رشک بستان سرو | صد جوی خون دل از دیده بپالاید
عشقش ز من آسایش بربود مگر در خواب | اینم ز غم هجرش گر دیده بیاساید
صد بند و گره در هم بند دلم از غم | زان زلف خم اندر خم یکبار چو بگشاید

صد گذشته اگر باشد از تیغ غمش عشقش | از خون یکی از نار سر پنجه بیالاید
مارا است بدو عشقی کو را نبود پایان | او را است بما عهدی کان عهد نمی پاید

یک قطره ز بحر عشق در کامت اگر ریزند
طبعت چو دو فا هر دم تند دگری آید

خرم آنان که بدل عشق نگاری گیرند | دیده زین خلق بپوشند و کناری گیرند
سالکان را نبود هیچگه از سیر قرار | تا سر کوی خرابات قراری گیرند
بر جلای بصر از کحل جواهر چه اثر | باید از خاک ره دوست غباری گیرند
درویشان نشود کم اگر از فرط کرم | خبر از حال گدا گاه گذاری گیرند
تا بجائی برسد کار جهان به که کسان | همه کاری بگذارند و نگاری گیرند
حاصل عمر جهان عشق تو و کار تو بس | سخره آن قوم که هر دم پی کاری گیرند
چو کمند است سر زلف نکویان یارب | که بهر بندی از آن سخت حصاری گیرند
بار غمهای نکویان نکشم زانکه ز دل | هم مگر یار همین طایفه باری گیرند
بهر دیدار تو چون در روش آئی چو شهان | هر طرف خلق سر راه گذاری گیرند
زین غزالان غزلخوان عجب گرچه وفا | هر دم از تیر نگه تازه شکاری گیرند
کو شاهان بصف عرض هنر با گوهر | که چو شه ناصر دین شاه سواری گیرند

گر آید و هفته مه این هفته باز از سفر آید ... غبار خاک رهش توتیای هر بصر آید

مقرر است بعالم که قاصد از بر جانان ... همیشه همره اقبالش هم سر ظفر آید

اگر بدشت بگریم شود ز اشک چو دریا ... و گر بکوه روم موج آب تا کمر آید

شکوفه‌های بهاری بباغ همچو بچشمم ... بپوشش لعل خوشابت که نوک نیشتر آید

قفای جور تو هر چند بیشتر کنم دور ... سر ارادت من بر در تو بیشتر آید

شبان تیره بهجر توای ستاره تابان ... دو دیده دوخته‌ام بر ستاره تا سحر آید

هزار سال ز دریای بیکرانه ایجاد ... بجز گهر تو کجا در وجود یک گهر آید

هزار خنجر کاری بدل رسید و ندیدم ... چو تیر عشق یکی زان هزار کارگر آید

مجال همت درویش این سراچه نباشد ... که خانقاه جهانش بدیده مختصر آید

وفا دعای شه و سال انجمن بسرود

۱۲۶۷

بکام ناصر دین شاه ملک بحر و بر آید

سفرم بکوی جانان ز ره حجاز باشد ... سفر حقیقت آری ز ره مجاز باشد

دمی ار بغیر چشمم برخ تو باز باشد ... در عیش و کامرانی برخم فراز باشد

همه کس خلاص خواهد ز کمند و من بدان زلف ... همه شب جز این نخواهم که شبم دراز باشد

بهشت و حور کس را نه رواست دیده بستن ... مگر آن کسی که چشمش برخ تو باز باشد

زدم بدیر و کعبه نکنم نماز و لیکن
تو قبله عضو عضوم همه در نماز باشد

چو گدا از آستانش زدم منع حاجب
که مرا ز عشق آن شه رقم جواز باشد

همه خارهای صحرا بکشم بدیده چون گل
اگر این ره بیابان طرف حجاز باشد

بشکاف خاک و بنگر پس سالها بمحمود
که هنوز دیده بازش بره ایاز باشد

نه همین وفا که هر شب تو و شمع میگذارید
که بود ز سوز عشقش که نه در گداز باشد

در پرده گر آن ماه پری وار نباشد
جز نور رخش هیچ پدیدار نباشد

عکس رخ او دید در آیینهٔ آفاق
هر آینهٔ دل که بزنگار نباشد

جز نقش تهی نیست درین دیر منقش
دی برهمنی گفت که دیار نباشد

زان تاب و تجلی نه عجب عارض مه را
در دیده گرم طاقت دیدار نباشد

خورشید که هر روز منور کند آفاق
چون آه من آن شمع شب تار نباشد

در صومعه و دیر و خرابات کسی را
مقصود جز آن قبلهٔ احرار نباشد

با دوست توان برد شبی دست در آغوش
آن دشمن عیار چو بیدار نباشد

از دیده توان رفت ز میخانه بکویش
گر محتسب اندر پس بازار نباشد

یکسوی ازین خرقه بصد دیبهٔ زرتار
خوشتر اگر آن ساتر زنار نباشد

در حلقه زنجیر علایق شد اندل | کاندر خم زلف گرفتار نباشد
شد غم معشوق بپوشید ز زاهد | تا بی‌خبری واقف اسرار نباشد

از آتش عشقش چو دل سوخته کارا
این شعله ترا وآه شرربار نباشد

شبی دوشش با من هم آغوش بود | که زنارش از زلف بر دوش بود
بظلمات هجر و به امید وصل | من آن خضر او چشمه نوشش بود
خطش سبز و خدش تو گویی عجم | ز زلفین مشکین سیه پوش بود
چو از گوشه ابر خورشید و ماه | ز خمهای زلفش بنا گوش بود
مرا هوش و گوش و مرا عقل و دین | به یغمای آن آفت هوش بود
از آن آهوی چشم شیرافکنش | تغافل مرا خواب خرگوش بود
چو شد زاهد دیرینه یادش بخیر | که بر راز عشقم چه سرپوش بود
مگر دوش بر گل چو آمد زباد | که از غم شبانه خاموش بود
ز حسن صفاتش چنان مست و محو | که از ذات خویشم فراموش بود
ز لبهاش شهدی پس از نیشها | چشیدم که شیرین‌تر از نوش بود
مگر زاهد آن چشم مستانه دید | که اینچنین وفا مست و مدهوش بود

آنکه یک لحظه جمالش ز نظر می نرود / قدمی پیش نهد چرا ز وی بصری می نرود

گر بسجود در خرابات بر بندم زری / پائی از پیش رود دم پای دگری می نرود

ناله زار من اندر دل سنگت دانم / التماسی است که امشب اثری می نرود

دست کوتاه من و نخل بلند قد تو / این درختی است که هرگز بثمری می نرود

حیف بگذشت گر اشکم چو یکی دریا / یا چه گوهر که بسته اشکم ز گهری می نرود

تیغ بیداد تو بجز بحق انسان آید / که حرامست ز وی ار هیچ سری می نرود

گر همه خلق ز دستان فریب بر هند / لیکن این شعبده از چشم بشری می نرود

می نه بینم ز تو یک تیر از آن بازوی سخت / سوی عشاق که تا ز جگری می نرود

با صد امید و وفا سوی امام هشتم / میرود گرچه گناهش شمری نرود

آنکه اینگونه قد سرو ترا موزون کرد / هم بر آن سرو قد این عمر دراز مفتون کرد

در وجودم چو نه عشق تو بگرفت قرار / شحنه عقل مرا از سر من بیرون کرد

عاقلانه دلم از عشق تو نیک خبر / حالت گردش چشمان تو اش مجنون کرد

کوه را سینه ام از ناله پراکنده بدشت / دشت را دیده ام از اشک روان جیحون کرد

گرد اکسیر محبت زر و خاکم یکسان / دولت عشق بنازم که مرا قارون کرد

گفتم از هجر بنالم به امید شب وصل
شب وصل آمد و از ناز غمم افزون کرد

تا ز زنجیر علایق برهد دل خود را
در شکنهای خم طرهٔ تو مرهون کرد

اندر این دور قسمت شادی و غم یا قدرا
حکم تقدیر تو را شاد و مرا محزون کرد

داد ساقی بحریفان می و در نوبت من
در قدح خون دلم جای می گلگون کرد

چشم خونبار وفا بس که همین دامن را
دامن دشت هم از سیل مژه پر خون کرد

هر سحر جانب میخانه بزن گامی چند
هم از آن درگه عالی بطلب کامی چند

ای که نام تو در آفاق بخوبی مشهور
عیب نبود گنی از پرسش گمنامی چند

هندوی خال و خط سبز تو بر آن لب نوش
بر لب چشمهٔ نوش‌اند سیه فامی چند

گر همه خلق ز شمشیر تو رو گردانند
عاشق از شوق تو خود پیش نهد گامی چند

همه ایام به افسوس شد و بخت کجاست
تا کنم فکر دل خویش هم ایامی چند

قاصدی سوی تو خواهم چو صبا محرم راز
کز دل زار رساند بتو پیغامی چند

چشمکانت . یادت بنمودم به بر طبیب
شاد کن خاطر بیمار به بادامی چند

ساقیا زان می دوشینه در این سایهٔ ابر
سایه بر سر هم انداز و بده جامی چند

هر طرف مرغ دلم مینگرد صیاد است
که بهر بام و دری کرده نهان دامی چند

بخت بیدار توانی کنی از خواب گران | چو وفا گر بغمش صبح کنی شامی چند

آخر این آه سحر را اثری خواهد بود
شب ما غمزدگان را سحری خواهد بود

من از آن سرو قد و سیب زنخ گویم کاش | که درخت هوسم را ثمری خواهد بود
پیر کنعان بغلامی دهدت با صد شوق | صد چو یوسف اگر او را پسری خواهد بود
نظر از هر دو جهان باز گرفتن شاید | اگر از مرحمت او را نظری خواهد بود
میتوان غرقهٔ دریای غمش گردیدن | به امیدی که در آنجا گهری خواهد بود
توتیای بصر از خاک رهی باید جست | که بر آن ره مگر او را گذری خواهد بود
نیش زنبور جفا بر طمع سفرهٔ دوست | سهل باشد که در آنجا شکری خواهد بود
خبر از هستی خویشش نبود در همه عمر | هر کرا از غم عشقش خبری خواهد بود
گذرد بر من و در حیرتم از غایت لطف | کاین پریزاده بود یا بشری خواهد بود

زین سپس حال تو با این دل اشکسته وفا
حالت طایر بشکسته پری خواهد بود

بر در پیر خرابات رهی باید کرد | تکیه بر دولت صاحب کلهی باید کرد
هر شب آه دلی از سوی روان باید داشت | عرض حاجات بهر صبحگهی باید کرد

هدف تیر ملامت چو گدایان تا چند — خویشتن را هدف تیر شهی باید کرد

تا شوی مورد بخشایش دریای کرم — خویش را غرقه در بحر کنی باید کرد

پای از بزم دف و باده نباید کشید — دست در زلف بت ساده گهی باید کرد

تا بپایان برسد غصه شبهای دراز — قصه از سر زلف سیهی باید کرد

مهر اگر نور بمه داد ولی کسب ضیا — بهر خود هر دمش از روی مهی باید کرد

از ازل تا به ابد دیده رحمت باز است — پس بما هم ز ره خشم نگهی باید کرد

گر طربخانه جاوید و فا میخواهی — رو در میکده ذات خانگهی باید کرد

در دل مظهر حق حجة قائم مهدی — از ره طاعت و اخلاص رهی باید کرد

عشقبازان تو چون طایر بشکسته پرند — که بصد سنگ جفا از سر کویت نپرند

ز اشتیاق قد ای موی میان مویه کنان — کوه غم بر دل و در اشک روان تا کمرند

روزم از خط رخت گشت سیه آری — خلق از گردش اختر همه شب در خطرند

چشم از خویش بپوشند و بپوشند دمی — نظر از روی تو آنقوم که صاحب نظرند

بر قد سرو و گل روی تو دارند فغان — بلبلانی که بگلزار بشاخ شجرند

با گلی چون تو در این باغ پی آب و گیاه — آدمی کی رود این خیل مگر گاو خرند

خنک آنقوم که بازمزمهٔ هر شام و سحر
در گلستان خیال تو چو مرغ سحرند

جان فزا رشحهٔ ابر کرم باز رسان
که در اندیشهٔ بلا تشنه‌لبان محتضرند

اینهمه سختی و بیداد بیاران تا چند
با بداندیشان نه ز آهن نه ز روی و حجرند

هر شب در ذره که بر ما گذرد گردانی
روزگاران من و تست که اندر گذرند

گر گروهی بغم جان و جهان شد وفا
در غم جان جهان چون تو گروهی دگرند

کمر بندگی شاه جهان چند زنند
که غلامان درش صاحب تاج و کمرند

چنان ز دشمنی دوست دل تظلم کرد
که خصم سوخت دلش بر من و ترحم کرد

لبی گشود بگلشن گل از طراوت خویش
لطیفه نوگلم آن غنچه لب تبسم کرد

مسیح گشت مریض از لبان جانبخشش
کلیم داد دل از کف چه او تکلم کرد

وضوی زمزم و طوف حرم دگر چکند
بخاک میکده گر سالکی تیمم کرد

مرا بمدرسه کاری نبود مفتی شهر
برای خدمت طفلی بمن تحکم کرد

همین نه عشق تو در خیمه‌ام سوی صحرا
غمت کنار من از اشک دیده قلزم کرد

بخواب مردم چشمی نمیرود دیگر
ز حالتیکه نگاهت بکار مردم کرد

شبی بخواب سیه ماریم بحلق گرفت
چنانکه دل خم زلف تواش توهم کرد

نقشه اندبی آدمست زگندم خال | چنانکه شیطان آن نقشه با زگندم کرد

کار دل با کلف خامه نقشه بر باد
نامش از دفتر خود رائی و تدبیر افتاد

از گل روی تو بوئی بچمن برد صبا | بلبل غمزده در ناله شبگیر افتاد
پیش صیاد قضا چاره گری روباهست | روبهی خاصه که در صید که شیر افتاد
رست مجنون از خم سلسله صد تشویش | در خم طره لیلی چو بزنجیر افتاد
تا گره در گره هم کار فتد بر سر هم | انهمه زلف سیاه تو گره گیر افتاد
هرچه تعجیل کنی از پی قسم در بیت | هرچه زان زود در آئی همه با تاخیر افتاد
تا چنان صورتی آرد بدر از پرده غیب | انهمه خامه قدرت پی تصویر افتاد
عاقبت نسخی آن فتنه چنانم افسرد | که ز تقریر زبان خامه ز تحریر افتاد
جان سپر سازد و نیندیش ز زخم تیغش | با کمان ابروئی ار کار بشمشیر افتاد
چند آبخت شکاری که شود نخچیرت | خرم آن صید که بر خاک بر آن تیر افتاد

نه ز اشک است اثر بردل سنگش نه ز آه
همسکین آه وفا نا له ز تاثیر افتاد

عاشق آن نبود که بس از جان و از سر بگذرد | باید از دنیا و از عقبی سر بسر بگذرد

مات سحر آهوان شیرگیرش سامریست | تا چه بر دل راند و عیار فسونگر بگذرد

بس شب و بس روز بر ما بگذرد لیکن چه سود | گر نه با یاد رخ و گیسوی دلبر بگذرد

بگذرد بر عاشق عهدیده اش با صد غرور | آنچنان کز ناز بر مفلس توانگر بگذرد

عاقبت از آتشت دانم درین سیل بلا | خاک غم بنشیندم بستر تا آبم از سر بگذرد

تا سحر در خواب بینم آفتابی تابناک | گر شبی از منظرم آن ماه منظر بگذرد

گر مرا روزیست چون شام سیه خواهد گذشت | ور ز راه دوست چون خورشید انور بگذرد

گر ز مسجد بگذرد با آن کشیده ابروان | دست بر سر زاهد از محراب و منبر بگذرد

همچو شاهین پا بسر آرد دو در کشتی ز اوج | از سرت هر روز اسب چرخ برتر بگذرد

آسیای چرخ را گر سنگ زیر تیغ نیم لیک | عهد من باقی و عهد آن ستمگر بگذرد

خلق دوزخ را بسوزد دل من با آن عذاب | ماجرائی گر چنین بر من به محشر بگذرد

بگذرد از گردش چشمت تو شعر وفا
باده نوشان را همان گر دور ساغر بگذرد

ماه هم از ناز چو بر روی زمین میگذرد | صیت زیبائیش از چرخ برین میگذرد

او بدان کبر که می بگذرد از من گوئی | پادشاهیست که بر راه نشین میگذرد

گذرد بر من و هیچش خبری نیست ز من | که چو از رفتن او بر دل و دین میگذرد

بر زمین رشک برد چرخ بلند والای
کافتابی چو تو بر روی زمین میگذرد

ز آهوان نگه شیر شکار ختنیت
می ندانم که چه بر آهوی چین میگذرد

نگذاری در میکده کن جهد که کار
اول از بخت و پس از کد یمین میگذرد

نگذرد به چو هجران کشی و ناکامی است
عمر بیحاصل اگر باز چنین میگذرد

تو بنازی که اجل کند ز عمرت بنیاد
آری این سیل بر این خانه یقین میگذرد

بسکه دلتنگ و غمین است وفا از جورت
هر که آید برش شاد غمین میگذرد

گرچه هنوز رسش دهن بوی لبن میدهد
باج بکر و فش چرخ کهن میدهد

با همه خورد دهن چون بگشاید بنطق
بر دم باد فنا هستی من میدهد

ناشده پاک از لبن لب که ز سحر حلال
فتوی خون مرا هیچو لبن میدهد

بخنجر مژه اش بناچخ غمزه اش
دلم بقصد التماس همیشه تن میدهد

پرتو روی تو بود وادی ایمن تافت
رایحه موی تست دشت یمن میدهد

بحال من خون رود ز چشم دشمن همی
چنین بتفقش که دوست مرا محن میدهد

از خم زلفش صبا بر دل زند انیم
یوسف گمگشته را یاد وطن میدهد

حلاوت صد شکر رساندم در مذاق
چو شکرین بوسه ام از آن دهن میدهد

بناوک

بسکه بنفشه گره بسکه بجعدش شکن   بخجلتِ طلعتان همی شکن میدهد

ز غبغب و آن ذقن طره پرشکن   گهم بچه افکند گهم رسن میدهد

سخن سرائی وفاسنج در میریکه گفت
قدسی سرمست باز داد سخن میدهد

ز سیل حادثه جان چند در خطر ماند   نه سیل حادثه یارب نه خشک و تر ماند

دلا بسیل بیابیش زد و کمالی یافت   مهل که میوه ازاین بیش در شجر ماند

هنوز بر طمع وصل میبرند نفسی   وگرنه کی ز قتیل غمت اثر ماند

برای کحل بصر میبرند مشتاقان   غباری از قدمت گر به رهگذر ماند

دراز تر بنظر آیدم ز روز جزا   شبی که دل بفراق تو تا سحر ماند

تو نور دیده چو می بگذری ز منظر چشم   عجب باشد اگر نور در بصر ماند

بجز غریب دیارت که در جهان شد خوار   عزیز میشود آنکس که در سفر ماند

دهد ز درد فراقت فراغتم در خاک   چه راحتیست که ز تیر تو در جگر ماند

هم آتشش ببری باز تیغ فرعونی   اگر نیاز در ایام یک سپر ماند

زدی بخرمن جان آتشی که تا محشر   همی بسوزد و چون شمع شعله در ماند

بگرد هجر و بر از هجر دوست مانده وفا   خدا کند که نه هجران نه هجر و بر ماند

کمند زلف تو چندانکه پیچ و خم دارد — بکار من گره و بر دلم الم دارد

دلی که با غم رویت گرفته خو بجهان — برند گر به بهشتش هنوز غم دارد

بصدر میکده جانش دهند با اعزاز — بصدق هر که بر آن آستان قدم دارد

نکرده دفع غم را کرامتی زاهد — غلام باده فروشم که این کرم دارد

ز قد من بجوانی ز غم کمان شد و بس — که چرخ پیر ز بار تو پشت خم دارد

رقیب را ز تلطف نداده قرب جوار — برای خواری عشاق محترم دارد

جلال عشق بنازم که ما گدایان را — بیک دو جامهٔ پشمینه محتشم دارد

عزیز مصر عدم باش نی اسیر وجود — که کاروان وجودت ره عدم دارد

خوشا بمرغ دلی چون کبوتر طیار — که گاه گاه طوافی بر آن حرم دارد

از آن جفای فلک با وفاست از قدمش — که خود پرستی و آزار خلق کم دارد

بیار جام شرابی که عهد ناصر دین
جهان ز خرمی آیین بزم جم دارد

نه همین دین و دلم در سر سودای تو شد — صبر و هوش و تن و جان جمله بیغمای تو شد

دیگر اینگونه نزد خال و خطی بر رخسار — آنکه صورتگر سیمای دلارای تو شد

ساقی و باده و گل جمله مهیا دارد — هر که دلباخته نرگس شهلای تو شد

صوفی گر تو تسنیم خواست نهد در دل
عاقبت دام ره‌ش زلف چلیپای تو شد

نفس فرعونی ما را غم روی تو شکست
آری این فتح و ظفر از ید بیضای تو شد

شکر لله که نجون ز تحشم از نعمت
عاقبت گردش گردون بتمنای تو شد

با غم عشق تو پیرانه سر از این شادم
که جوانیم همه در سر سودای تو شد

با چنان روی مه و خوی پری نیست عجب
گر دل آشفته‌ام واله و شیدای تو شد

خجل از منطق خود طوطی شیرین گفتار
پیش لعل شکرین و لب گویای تو شد

فاش شد در همه جا شهرت اوصاف جمال
تا دل ساده صدپاره من جای تو شد

صیت زیبایی و حسنت همه آفاق گرفت
تا وفا مدح سرای رخ زیبای تو شد

گر دامنت دمی ز کفم کوتهی کند
یکباره دهر ساغر عیشم تهی کند

گه گه فلک بکام دلی می‌رسیدم
این شیر شرزه بین که به من روبهی کند

در مشکلات عشق مکن مشورت ز عقل
کانجا هنر ز عقل سلیم ابلهی کند

جز مهروش کیست که این قلب تیره را
از یک دو جرعه رشک زر ده دهی کند

یا دست کس بدامن وصلش نمی‌رسد
یا بخت نامساعد من کوتهی کند

بنمود ماه چهره ز خرگاه چین زلف
تا مهر را غلام مه خرگهی کند

انجا که سرو دلکش بالابلند تست / کوته نظر نظاره به سرو سهی کنند

گردد چو طرهٔ ختن آفاق مشکبو / گر با صبا شمیم خطت همرهی کنند

بسیار نبود اینکه شاهان روزگار / کمتر گدای کوی تو شاهنشهی کنند

آهو ز شوق تیر تو لاغر میان ز دشت / آید بصیدگاه تو و فربهی کنند

از فقر این غزل سپرد امروز از وفا / دعوی اگر ز فضل و گر از فرهی کنند

آهوان ختنی کی خط و خالش دارند / یا ختائی بچگان غنج و دلالش دارند

ماه و خورشید که دارند جمالی کامل / کی توان گفت جمالی بکمالش دارند

ترک چشمش عجب ار برد اگر مستان را / خواب از دیده چو در دیده خیالش دارند

گرد آن ابر کرم خسته دلان در این دشت / تشنه کامند که امید زلالش دارند

گرچه سخت است غم هجر بیاران لیکن / آنقدر نیست گر امید وصالش دارند

هر طرف می‌نگرد مرغ دلم کودک چند / سنگ بر کف بکمین پر و بالش دارند

کوس شاهی بزن از فقر که در دولت عشق / فخر آنراست که بی منصب و مالش دارند

در غم زلف و رخی روز و شب عمر بسر / که شب و روز شتابی ز زوالش دارند

بس ز ایام مخالف ز رم احوال وفات / هر کجا ساده دلی شیفته حالش دارند

باید از درج صدف پا نگذارد بیرون — در رخشنده که هم سنگ بناگوشش دارد

هر که بر دل ز خدنگ تو نشانی دارد
از بلای دو جهان خط امانی دارد

آب حیوان بطلب جان و تنی دیگر جوی — که چه تو نیز تن و جان حیوانی دارد

گرد این غمزده دل انیمه گردیدن چیست — گر نه بیگانه در این خانه گمانی دارد

دلم از ناله بلبل بدل زارش سوخت — کانهم از عشق گلی آه و فغانی دارد

آخر انقدر مکن خوار بر پیش رقیب — هر کسی در نظر خلق مکانی دارد

دل بمیدان غم عشق بدان چالاکی — نه سواریست که در دست عنانی دارد

گوئی آنچشم بدانحالت آهوی نگه — هر صید دل ما شیر ژیانی دارد

میکشی تیغ بحلق من و خوشنودم من — ورنه هر سر بدم تیغ زبانی دارد

خوابم از سر بگذشت امشب و هم آب ز هفت — که دگر چشمه چشم سیلانی دارد

هر سحر مرغ دل از جلوه انوار جمال — تا مقامات ملایک طیرانی دارد

حد وصف تو نه این است مرا خبر این نیست — هر کسی بر حسب فهم بیانی دارد

مکن اندیشه دغا از خطر گرگ بلا — آخر این گله در این دشت شبانی دارد

صاحب الامر امامی که جهان از زجرش — دل خونین و چشم نگرانی دارد

هر کرا بخت قرین کرد بجانبازانش / طالعش با نظر سعد قرانی دارد

آنکه غایب بود از دیده و در دل حاضر / گر کسش از دیده دل هیچ نشانی دارد

میوهٔ باغ حسن گلشن زهرا و علی / چشم بد دور از او سرو روانی دارد

باعث خلق فلک آنکه نه بفرمانش / گر سکون خاک و فلک گردو رانی دارد

جان عالم بود او بار رسانش یارب / ورنه در هم شکن این تن که نه جانی دارد

روزگاری به سرم عشق بتی ترسا بود

دل ز زلفین چلیپائی او شیدا بود

خاطرم سوی کلیسا و نوای ناقوس / نظرم بر بت سیمبر مه سیما بود

از رخ رشک مهش مهر فلک در حسرت / وز قد غیرت سروش بجهان غوغا بود

بروش کبک ولیکن بسخن چون طوطی / بلکه طوطیش ثناگوی لب گویا بود

مست می آمد و مینای بتش اندر کف / سخرهٔ این گنبد مینا ش از آن مینا بود

رفتنش از بر من همچو یکی لمعهٔ نور / در نظر رفتن نور از بصر بینا بود

عاقبت خشک شد از سیل سرشکم چو سراب / چشمهٔ چشم که از غم چو یکی دریا بود

سر بسر دفتر ایام که میخواندم دوش / قصهٔ زلف تو و بخت سیاه ما بود

دیدم اندر کف شاه جهان مملکتی / که تمنای دل از هر دو جهان آنجا بود

خلقی از صدل شه آزاد و لیکن در بند | دست بیداد از آن قد فلک‌فرسا بود
از خیال دو جهان رسته وفا را دیدم | لیکن از عشق بتی در سر و سودا بود

دی ز سرچشمهٔ جان آب حیاتم دادند
شکر لله که نجات از ظلماتم دادند

نگرم تافت بدل پرتوی از عالم غیب | که ز ظلمات تن و طبع نجاتم دادند
اثری بود فروغش مگر از جلوهٔ ذات | که بیکباره تبری ز صفاتم دادند
بگشودند چنانم دیدهٔ دل زان خورشید | که بهر عرصه نظر تا عرصاتم دادند
چه مبارک نظری بخت مرا بود که زان | عمر جاوید و نوید برکاتم دادند
خوش رهاندند مرا از الم مرگ چه شد | از لب نوش لبی آب حیاتم دادند
هر چه از غصه دل داشت عجب کامم تلخ | شکر و صد شکر که یکدم جلهٔ قنداتم دادند
همچو مهمان عزیزی بر مرد کریم | جام می گاهی و گه نقل و نباتم دادند
سرخط بندگیم بر در جانان گوئی | شد مسجل که چنین نقد براتم دادند
چون ربودند ز من دین و دل و صبر و قرار | بر در دوست نشاندند و ثباتم دادند
چون زدودند صفاتم چه بجویم از ره مهر | آفتابی بدل از جلوهٔ ذاتم دادند
بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار | چون ز زنجیر مهمات نجاتم دادند

دوش میگفت وفا فارغ از ایام غمش
که نجاتی عجب از لات و مناتم دادند

آزار توام گرچه دل آزار نباشد
لیکن ستم از دوست سزاوار نباشد

از گردش چشمان تو آنرا که خبر نیست
از گردش ایام خبردار نباشد

بابسته تحیر لبم از شرح غم دوست
یا ستردی اندر خور گفتار نباشد

گیرم نه مجالست نظر زان همه پرتو
بر روی تو کس را ره دیدار نباشد

جز از ره بیچارگی و مسکنت و عجز
کس را بخرابات مغان بار نباشد

غیر از ره دل بیخبر از محتسب شهر
راهی بسوی خانهٔ خمار نباشد

تا چند در این وادی هجران مه تابان
از تیره شبم صبح پدیدار نباشد

حیف است که در بادیهٔ شوق مسافر
ز اندیشهٔ ایام سبکبار نباشد

صد مشکلم آسان شود از یک نظر لطف
گر بر دل پر حسرتم تو دشوار نباشد

در دایرهٔ دلشدگان از پی مقصود
کس نیست که سرگشته چو پرگار نباشد

در سایهٔ خرگاه شهان از چه گدایان
آسودگی سایهٔ دیوار نباشد

بسیار کم افتد ز بتان گرچه وفا لیک
با این همه مجز از چه تو بسیار نباشد

رسد چه تیر قضا از رضا توان آسود — ولیک تیر تو را جز فنا ندارد سود

هزار رنگ برآورد روزگار و ز دل — یکایکش همه بزدود و رنگ غم نزدود

چه سوزها که بدل ز آتش نهان دارم — که میرود بفلک هر دم از نهادم دود

هزار بار گر آلا نسیم بخوان هیچ — نمیشود ز تو آیینه ام غبار آلود

تو زر نسیم خلاف کسان بیارائی — چه از حنا شود دست سیم زر اندود

مرا ز دور زمانه شکوه نیست از کم و بیش — هر آنچه کاست ز عمرم بدرد و غم افزود

مگو ز ساقی و پیمانه کم و بیش — که هر چه دید سزاوار هر کسی پیمود

مکن ز بخت شکایت چه کشت نیک و نشت — مقرر است که هر کس بر آنچه کاشت درود

قلم نرفت بهر کس پی نجات و هلاک — قلم تراست عمل تا چه خواهیش فرمود

عمل بیار و فا و بنای عهد نجاک — که بی عمل امید نجات نتوان بود

اگر چه نیست سزاوار کبریائی او — ز هیچ چو تو نفسی صد هزار ذکر و درود

ولی چه دوست بعلیت خوشدل باش — که هر که هست در آن سایه میشود خشنود

دگر بکمر که آن ابروان کمر بستند — که تیرهای بلا را نهاده بر شستند

غریب نیست بدین دلبری نکویان را — هزار دل بیکی تیر غمزه گر خستند

زنخهای بلورین و ساعد سیمین
عجب بریختن خون ما زبردستند

ندانم از شکن زلف و عنبرین خط و خال
دل شکسته دلیرا که باز بشکستند

نگر بهمت عشاق آن بهشتی روی
که طالبان چنین پیش چشمشان پستند

فلک جدائی ما را ز عافیت زد فال
غم زمانه و عشقت بهم چه پیوستند

از این شراب که عشقت بجام مستان ریخت
نه تا بحشر بکامم که تا ابد مستند

بیاد دوست ز خود رسته اند پنداری
که بلبلان ز دمی ز بوی فرودین رستند

دو دیده بر رخ خوب تو باز و بر دو جهان
مگر کنی نظر ایشان ز مهر بربستند

ز شوق روی تو پیش از اجل دریدندی
بخویش جامهٔ تن را اگر توانستند

وفا بگوش مبشتی که رهروان طریق
بسوی دوست جز از این رهی ندانستند

دیده و دل ز غمت گر نگرانم باشد
چه غم ار بسته بصر از دگرانم باشد

چشم دل باز بدیدارت اگر هست بهست
چشم سر بسته که آن آفت جانم باشد

برق تیرت چه بدل تافت بصر همچو سها
گفت زین مهر درخشنده زیانم باشد

زد بدل اول و آنگه ببصر کاری شد
چه تفقد به از این پایه از آنم باشد

من غم درد بین تنم از شکوه گران بر چشم
اشک حسرت برخ از دیده روانم باشد

باز پیکان تو چون خصم تنم در رزم / از نظر سر بسر آفاق نهانم باشد

بل از آن پر تو ترم که عیان سرّ دو کون / شد بسر منت از آن دست و کمانم باشد

من یقین دارم از این کین که چه برگشت سپهر / بیشتر لطف کنی زانچه گمانم باشد

میکشم بار غمت لیک ندانم تا کی / زیر این بار گران تاب و توانم باشد

تو مپسند که بصد بار حوادث یکدم / آفتاب رخش از دیده نهانم باشد

کی از این سیل که بنیاد وجودم برکند / جز بصحرای فنا نام و نشانم باشد

یکنفس از دو جهانم نبود کام اگر / با وجودت نظری بر دو جهانم باشد

من ندانم صنما هست پسند تو چه کیش / هر کدامست بفرما که چنانم باشد

از گدائی درش کون و مکانم بکف است / چه به از سلطنت کون و مکانم باشد

لیک با آن همه بیداد زیادش شب و روز / خاطرم خرم و وصفش بزبانم باشد

چشم رحمی بمن از گردش آن چشم وفا / نرسیده است که در حد بیانم باشد

اشکم از چیست ندانم که چنین می آید / بیخود از خویشتن ز دنیا و ز دین می آید

این چه سیلیست که سرچشمه آن ناپیداست / بی خبر هم بدم و صبح و پسین می آید

گوئیا آن بت صید افکن خونخواره ز کین / هر نفس سوی دل و دین ز کمین می آید

تا کند سینه ز خون غرقه به تیرش از چین — تا به نخجیرگهش آهوی چین می آید

با چه موریم عجب نیست از آن حشمت و جاه — صد سلیمان اگرت زیر نگین می آید

داغش از سینه نبود از رخ چون ماه جبین — نعل ماهی تو با داغ جبین می آید

از تک و تاز سمندت به شهیدان عجب — موج خون گر ز زمین تا سر زین می آید

طاعت بندگی بنده رسانند که غلام — خواجه را در همه اوصاف قرین می آید

شعر آن منطق شیرین و لب سحارش — سامری منفعل از سحر مبین می آید

از غم کیست ندانم که دل افسرده وفا
هر شب از بسترش آواز حزین می آید

نه به از روی تو رو می نه مرا رای دگر — که روم از تو به بیداد گر و جای دگر

در ره کوی تو پائی چو نهم نیست از انم — که سر از شوق نهم تا نهم پای دگر

گر بطوفان برود کی برهم از غم غربت — از پی گوهر مقصود بدریای دگر

نخبه داد به جان در سر کویت هوسی — نخبه دیدن روی تو تماشای دگر

وعده وصل به فردای قیامت دهدم — ترسم از وعده او هر نفسی فردای دگر

کوه و صحرا همه از سیل سرشکم دریاست — نه دگر اشک بجا ماند و نه ماوای دگر

بعد از این خون نبخشد گر به بیابان گریست — اشکم از دست دهد کوهی و صحرای دگر

سینه سینا و تجلی غم و دل آتش چو کلیم — دارم از عشق تو من موسی و سینای دگر

من ز زلف تو و رشته چلیپا مفتون — هر کرا ملت و کیشی و چلیپای دگر

دل و دین دادم و دارم هوس جان بازی — هر دمم در سر سودازده سودای دگر

خوشتر از عشق به بازار جهان کالائی — نیست هان تا نروی از پی کالای دگر

باغبان بلبل از آن ناله جان خورد دغا
لب فرو بست بیاد چمن آرای دگر

مژده عید غدیر آورد باد نوبهار — نوبهار آمد بسی لیکن نه با این افتخار

افتخار این بهار از مژده عید غدیر — راستی بر هشت جنت می‌سزد هنباز [illegible]

عید می‌آمد تا وصی مصطفی گردد عیان — شاه اورنگ ولایت آفتاب اقتدار

عید می‌آمد تا بسوزد کفر را از بیخ و بن — عید می‌آمد تا دهد دین خدا را اعتبار

ضارب رمحین و سیف الله و قتال العرب — فارس صفین و خندق عمروکش مرحب شکار

عابد طاعات حق آن کز جهاد روز و شب — شد ز فر ایزدی فرمانده لیل و نهار

نفس پیغمبر ولی حق علی مرتضی
مظهر الطاف حق لا بل عین لطف کردگار

دیده را طاقت دیدار نبودی هرگز — تا که آن چهره به دیدار نبودی هرگز

بر امشب خود این بنده بسی کوشش کرد
ورنه آنخواجه خریدار نبودی هرگز

بهر اظهار غم دل برش با رخ زرد
نطق را حاجت گفتار نبودی هرگز

دام بس سخت بود دانه بسی هست لذیذ
ورنه یکمرغ گرفتار نبودی هرگز

تار زلفش ز رخش حلقه و بنگر که مرا
حلقهٔ حلق جز آن تار نبودی هرگز

کرد اغوای رقیبش بمن اینسان بیمهر
ورنه معشوق ستمکار نبودی هرگز

قسمتم میوه از این باغ نشد یا که مگر
نخل امید مرا بار نبودی هرگز

ز آتش عشق تو شد شهره فتاد ار نه ترا
اینچنین گرمی بازار نبودی هرگز

بجفای تو که مانند وفا تا امروز
مر ترا یار وفادار نبودی هرگز

شاید اگر او بر من درویش کند ناز
شاهست و چه شاهست و از این بیش کند ناز

تا صید کند مرغ دل از عارف و عامی
همواره بهر منعم و درویش کند ناز

تا سرو قدش گشته بدین ناز خرامان
در باغ دگر سرو به تشویش کند ناز

نازد همه دم بر خود از آن جلوهٔ عارض
مانند طاوس که بر خویش کند ناز

صد زخم از او بهل همه بخشیدم این است
گر زخم زدن بر من دلریش کند ناز

نیشش همه چون نوش بود بر من و افسوس
زین بخت بد من که هم از نیش کند ناز

زان پیش که بیچاره فتد بکمند شش / از دانش خود داند و از پیش کند باز

از ناز تو ترسا بچه و آیین نخوتیت / خود ملت ترسا همه کیش کند ناز

دانست سخندان که دو فار سخن نغز / می نازد و بر هر سخن اندیش کند ناز

از غمزه بدل ناوک خنجر زده باز / ور طرز نگه خنجر دیگر زده باز

ز آب رخ مهر فروغت به گلستان / آتش بدل لالهٔ احمر زده باز

چشمت بمن و دل بسوی خانهٔ اغیار / یکشهر از این فتنه بهم بر زده باز

تا رنگ بگل جلوه بشمشاد فزائی / سرمست بگلزار قدم در زده باز

زان نرگس و گل ره زدی از عبهر و نسرین / ور سنبل تر خنده به عنبر زده باز

از قامت افراخته در ساحت بستان / صد طعنه بشمشاد و صنوبر زده باز

فصاد قضا بر رگ جان کی زده تقدیر / بر هر رگم از کین که تو نشتر زده باز

از صورت آهو صفت شیر نمودن / نقشی است کز آن چشم فسونگر زده باز

از صفحهٔ رو در شکن موی مجعد / یکباره ره شیخ و قلندر زده باز

تا آب خضر ریخت دلا بخت بکامت / بس طعنه که بر ملک سکندر زده باز

وقت است وفا دست بیاری بخط دوست / زین دست که بر خامه و دفتر زده باز

ای سمندت بحسن و رنگ و تاز
پایمالت بتان چین و طراز

گر به بتخانه رخ نمائی کیست
آنکه ناید ز بت‌پرستی باز

امتیاز بتان ز خلق بحسن
تو ز خوبان بدلبری ممتاز

جز پناهت ز سیل فتنه امان
کو درین وادی نشیب و فراز

صید باز فنا شود بلبل
گذرد از شاخ گل اگر پرواز

بخت ما را سیه که دانی کرد
آنکه دارد بچشم سرمه ناز

تا نسوزم چو شمع سرتاپای
ننشیند دلم ز سوز و گداز

چون بنالم من از غمت آید
چو نیی از بند بندم این آواز

من به بتخانه بارم در گوش
چو بود بانگ کاروان حجاز

ره پرستی شاهد حقیقت را
یافت نتوان کهی ز کوی مجاز

با حریفی وفا فتاده که هست
مات سحرش سپهر شعبده باز

ای دلبر بی مهر و وفا ای بت طناز
ای جور و جفای تو گهی عشوه و گه ناز

هم وقت جفا عشوه کنی بر دل عاشق
هم گاه وفا ناز کنی در بر ما باز

تا طایر روحم نپرد از تن رنجور
هرگز نکند مرغ دل از کوی تو پرواز

چون دور فلک با تو ندارد سر سازش
ناچار درین ورطه دمی سوز و دمی ساز

صد حیف که شب رفت و نگفته غم دل ماند
ای وای که صبح آمد و طی باز نشد راز

صد در به امیدی بدل از غیر ببستم
باشد که کنی یکدر رحمت برخم باز

دی خازن شه شد بر معشوق بکف بدره
کی دلبر بی مهر و وفای بت طناز

تا شانه بدان جعد معنبر زده باز
جمعیت عشاق بهم بر زده باز

زان غمزه ابرو شکستی صف عشاق
یا دست بدان قبضه خنجر زده باز

خوش چنگ زدی قوت بازوت بنازم
در خون دل ما و دگر بر زده باز

امروز فزونی زهمه روز بشوخی
امروز مگر یکدو سه ساغر زده باز

امروز دگر زان رخ همچون مه انور
صد طعنه بخورشید منور زده باز

چون شد که چنین مست و غزلخوان و طربناک
رندانه بمیخانه قدم در زده باز

خوش باش و فا در کنف خان معیر
گر شعر چه زر سکه دیگر زده باز

نفسی بیش نمانده است و جز این نیست هوس
که بر آریم دمی را بهوس با تو نفس

هوس عافیت از عاقبت کارش نیست
هر که چون گوی در افتاد بچوگان هوس

همه کس را سر آزادی و مشتاقانست
خود سر دام تو دارند بر غم همه کس

از غم عشق خلاصی نبود عاشق را
رود ار جهد فزونتر بتعلل پی پس

دل غمدیده ما را چکنی بند بزلف
مرغ پر ریخته را چند نمائی قفس

تا کنون حاصلم از میکده جز غش نشد
تا چه پیش آید ازین بعد بپایم سپس

دولت وصل ترا قدر شناسد مهجور
قیمت شعر و غنا شاه مگر داند و بس

شاه جمجاه فلک قدر ملک ناصر دین
آنکه بی دغدغه در خون عدو راند فرس

کار من در دست آن ترک ستمکار است و بس
جان سپردن در ره او آخر کار است و بس

ناله هر مرغ آتش در دل عاشق نزد
این اثر در ناله مرغ گرفتار است و بس

بار غم چون کوه بر دل تن چو کاه از لاغری
زیر این بار گران کار من زار است و بس

من نگهداری ندیدم کش خطا نبود به تیر
این شجاعت آری اندر ابروی یار است و بس

رازها در بزم مستان در میان آمد بسی
لیک واقف زان میان آن نرگس هشیار است و بس

عاجز آید عیسی اندر چاره بیمار عشق
این کرامت در لب جان‌بخش دلدار است و بس

هیچ ماند در جهان آثاری از ابنای دهر
گر بماند یا نخستین افکار ابکار است و بس

از فروغ آفتاب و نور مه فارغ و فاست
زانکه او پروانه آن شمع رخسار است و بس

ساقی جوان شراب کهن باغ چون عروس
بلبل بناله من بطرب از کنار و بوس

گر بی کنار و بوس ز تیم مردمی ورزد
چرخ نهفتم جگر از غم چو اشکبوس

لب آب ارغوانیت ار تخت جم نهند
بر باد ده ز نشئه چو آن تخت آبنوس

ساقی بده که میرود دم حال بر ملال
مطرب بزن که میگذرد عمر بر فسوس

با همنفس بزرع صباحیم در غمت
از شام تا سحر که بر آرد نفس خروس

با خود ز سوز عشق به بیداری شبیم
بیهوده ار چه این همه غوغا کند خروس

بیرون ز حد و وصف چه حسن جمال تو است
عشاق را بدر که تو شوق خاکبوس

باید گرفت طره ساقی نهان ز خلق
باید کشید باده صافی علی الرئوس

درویش با کمال بشاشت ز وصل یار
منعم ز بیم دزد و عسس چون عسس عبوس

گر عاشقی ز مستی و بدنامیت چه باک
روز ازل زدند برسوائی تو کوس

گر بنگری بچال دل از تیر غمزه ات
دانی چه کرد تیر تهمتن بر اشکبوس

پیرانه سر بدینی دون بسته دلی
خوش باش بی وفا تو و این زال نو عروس

مرغ دل کان شکن زلف چلیپا بگرفتش
خواست تا وارهد آن دم بصد جا بگرفتش

بت مار شته زنار پراکنده بصورت
تا که گرد رخ مه زلف چلیپا بگرفتش

چو بها میرود از دیده بران تشنه دیدار ‌ ‌ ‌ که میان اشک غلتان سیل چو دریا بنگرش

معجز این است کز آن لعل روانبخش بصد عجز ‌ ‌ ‌ دامن از بهر شفا دست مسیحا بنگر فتنش

دل ما بر هوس قند تو میخواست مگس سان ‌ ‌ ‌ پر برد کز درخت بچه عنقا بنگر فتنش

حیرت از طوطی طبعم همه نطق شکر بار ‌ ‌ ‌ که بتی سحرگری با لب گویا بنگر فتنش

جام و مینای و دارا ها آرد بگردش
که دل از گردش این گنبد مینا بنگر فتنش

بمسجد بروم شیخ نه در دیر کشیش ‌ ‌ ‌ آه از این شیوه که کافر شدم اندر همه کیش

کس از آن کوی نیاید که شود مرهم زخم ‌ ‌ ‌ هر که آید نمکی میزندم بر دل ریش

کشته هجر نباید در قبش چه زیان ‌ ‌ ‌ خرمن سوخته از برق ندارد تشویش

حال من بونی اگر پرسی از آن چشم سقیم ‌ ‌ ‌ کار دل خواهی اگر جوی از آن زلف پریش

خود تو انصاف بده چند ز عشق تو چشم ‌ ‌ ‌ عوض نوش لب از ناوک مژگان تو نیش

پیشه باده کشی پیش وفا حالی به
تا از این پیشه چه آید بس از انیم درش

چکند دل که غم عشق جگر خا بنگر فتنش ‌ ‌ ‌ چکند صعوه چو شاهین توانا بنگر فتنش

آنکه صد دل چو دل ماست گرفتار کمندش ‌ ‌ ‌ می ندانم بچه تقصیر دل از ما بنگر فتنش

دل دیوانه چون شیر دو صد سلسله بگسست
آهوی چشم تو نازم که چه زیبا بگرفتش

حال زاهد اگر از زهد بگردید عجب نیست
حالت گردش آن نرگس شهلا بگرفتش

گرچه تهمت سوی زندان بکشانید ولیکن
بهر یوسف ز آن گاه زلیخا بگرفتش

مرغ دل خواست که تا وارهد از دام تو زلفت
بر آن کمندی که به صد جا بگرفتش

همچو حوری بخرام آی که طاوس بهشتی
هوس جلوهٔ آن قامت رعنا بگرفتش

همچو پروانه وفا خواست به گرد تو جهانی
شمع سان آتش عشق تو سراپا بگرفتش

کجا شد مطربی چون شهد نوای تار طنبورش
که برهاند دل از رنج و دمی از غم کند دورش

کجا شد ساقی کو ساغر آن شیشهٔ صهبا
که از جامی زنم صد بوسه بر آن ساق بلورش

دلم دی در خم زلف تو می‌گفت این خوش آن عاشق
که بعد از صد سیه روزی سحر شد شام دیجورش

ز دست چشم بیمارت نگاهی هاست عاشق را
که دارد دائما از غم تن زار و رنجورش

نبود آسایش از اول در این بستان غم پرور
نشاط از ظرف گلنار و سرور از آب انگورش

بجای شهد آسایش شرنگ رنج پی در پی
رسد زین طاق و پنداری عسل از نیش زنبورش

چو شهبازی کند صید کبوتر باش تا بینی
که چون کیفر کشد روزی آخر چنگ عصفورش

گشا از ابروان چین چیست دنیا چین زلفی جو
که نه چین ماند و ماچین نه خاقان و نه فغفورش

چو از حشمت سلیمان جهان شد ناصرالدین
بود شعر و فاران ملخ تحفهٔ مورش

شکر از شرم شود آب بر آب دهانش
چو طبرزد که نیرزد بحدیثی ز زبانش

هرکرا دیدهٔ دل هست خبر از نگرانست
نگرش دیده نباشد که نباشد نگرانش

تیر تا پر بجگر شد همه باز روش نازم
از بدافت برد توان لی که چو سخت است کمانش

خوش نشانی است بر آن پنجه ز خون رنگین او
تا بخون دل عاشق شده آغشته بنانش

این پسر کز پی سیمین جلوه خرامد سوی جنت
نه عجب گر بغلامی برود حور جنانش

این سوار از پی همین باز بتازد شهیدان
غالب آشفته که خون موج زند تا بعنانش

گر کفی خاک در دوست وفا را بکف افتد
قیمت آن هم بود با همه ملک جهانش

عجب بحسن پرورده دلبری زمنش
خدا کند که نیازد دل پری زمنش

بجای آب و گل او مگر گلی با روح
مخمر است که جانی معطر است تنش

مگر خدای برآمیخت با گلش شکر
که گاه نطق بمستی شهد ریزد از دهنش

ضعیفی من و آن حشمت تو وین غم عشق
بدهر قصه شور است و غصه یکنش

چه جامه‌ها که دریدیم ما به بدنامی
برغم آنکه بتقوی دریده پیرهنش

فون

فنون سحر در آن چشم غمزه خیز نگر
فدای نرگس عابد فریب پر فتنش

دوای درد کلیم است دیدن رخ او
حیات قلب مسیح است گفتن سخنش

مرا بسینه ز ناخن جراحتی است ز عشق
که برد قصه شیرین و شور کوهکنش

وطن دیار عزیز است کاروان در مصر
ستم شعار بود گر بود غم وطنش

وفا دعای شه و سال انجمن بسرود
ز من بناصر دین آفرین از انجمنش

برد رخش ز ارغوان گوی و ز سرو قامتش
رخ همه زان طراوت و قامت از استقامتش

آنکه نوشت از ازل بر تو غرور دلبری
کرد رقم بنام من عاشقی و ملامتش

ای که بساحل نجات غرقه بحر عشق را
نه اثری دگر از او نه خبر سلامتش

دست مکش دمی ز عمر از می و صحبت ندیم
تا نکشی بعاقبت بار غم ندامتش

چهره لاله را شکست چهره آتشین او
جلوه سپهر را ببرد جلوه سرو قامتش

من همه عمر میکنم خدمت پیر میفروش
هر یکی پیاله می تا چکند کرامتش

گو نرهانه از دلش قیمت غمزه در کمند
ور دل دردمند من باز کشد غرامتش

حال وفا ستم همی وعده وصل میدهد
تا چه بود فسون ز غدر دگر قیامتش

با غم یار و جان سپرد در ره عشق سر گرفت
گو بوی از وفا که باشش منتظر و خجالتش

از شهد لب تو چشمه نوش | از خاطر خضر شد فراموش

از گوشه ابر تافت خورشید | یا از خم طره آن بناگوش

آن عهد که دوش با تو بستم | امروز مگر شدت فراموش

صد روز دهم بر آستان سر | تا یک شبت آورم در آغوش

آن آهوی چشم شیر افکن | وین خلق همه بخواب خرگوش

با خار ملامتی که در پاست | هم بار غمت کشیم بر دوش

انخواجه غلام آستان را | بی جرم مکش به هیچ مفروش

با نعره زاغ بد که در باغ | باشد لب عندلیب خاموش

فریاد که با همه جراحت | گویند مرا که هیچ مخروش

از گردش چشم نیم مستت | یک حلقه خراب دست و مدهوش

بر حلقه خسروان کنم فخر | از حلقه بندگیت در گوش

پیداست دفا ز سوز آهت
کز آتش عشق میزنی جوش

دست نهد هر کسی که آرم و نشانمش | دل بکفش سپارم و جان بقدم فشانمش

نیشتر به جگر بازوی سخت نازکت | مهر بنا شدم بدل گر زهدف کشانمش

سود نداشت پیرهن هرچه دریدم از غمش
جامهٔ جان مگر کند چاره چو بر درانمش

آینهٔ جمال یار نور فشاند از بسی
تا چو شود ز تاب دل آه اگر رسانمش

با همه کبر و ناز او چون که عرض حال کو
تا که حدیث اشتیاق با غم دل بخوانمش

دوش سروش غیب داد مژده به خستگان عشق
کانکه رود بصدق و صبر از غم دل رهانمش

این دل هرزه گرد را در طلب تو بی نشان
بهر چه بند من فدا کرد جهان و وانمش

مگر بدست خضر بوده تاک تربیتش
که گشته باده چو آب حیات خاصیتش

از آن نگاه غضبناک و خنجر مژگان
معین است که چون است سوی ما نیتش

ز نیکوان همه گو برده این سر کوی
ز دلبری که بدر کرده است تربیتش

از آن دو شیر زبان کاهوانه شکرند
مسلم است که ره نیست گرد ماهیتش

شود چه باغ ز باد خزان پریشان حال
مگر که باز رود باغبان به تمشیتش

شهید عشق که جان میدهد بوجد و نشاط
بنزد روند بی تهنیت نه تعزیتش

مگر نباده اثر باده بیشتر دارد
که میچکد عرق از تاب می ز ناصیتش

اگر عیادت بیمار خویش خواهی کرد
بیا که بی تو نباشد امید عافیتش

قتیل تیغ غضب را بفتوی عشاق
بده بفاتحه بر مزار او دیتش

هزار زخم اگر بسنانی تو عاشق را
بده بزخم دگر وعده به تسلیتش

کجاست مطرب خوش نغمه که برباید
دمی مرا ز فسونهای نفس و عصبیتش

بقلب تیره زن کیمیای عشق که نیست
دگر وسیله از بهر قلب ماهیتش

نداشت دل طمع زندگی بهجر تو هیچ
دل تو داده مگر سختی بعاریتش

وفا ندانم کشید آن غزال رعنا را
از این غزل که غریب است وزن و قافیتش

من که آخر بدهم گرگ اجل همچون میش
نکشم جان ز چه قربانی جانانه خویش

ناخن شیر به آهو نرساند آن زخم
که ز نوک مژه‌ات میرسدم بر دل ریش

گر تو ترسابچه آری بسوی کعبه که آ
غالب آتشکده حجاج کنند از کیش

هر که را پای فرو رفته بگل در ره عشق
کس نگیرد دگرش دست ز بیگانه و خویش

بی تو با خضر سوی آب خضر دل بندم
با تو گر ظلماتست ندارم تشویش

تا چه آید بسر از نغمه دم سیتش
با از این مشغله کامده ما را در پیش

دوست دارم که خورد نوش لبی خون دلم
لیک اگر طعنه دشمن زندم در دل نیش

بر سر خوان ملک ریزه‌خور احسانرا
از سر آن نیست که آرد سختی از کم و بیش

تا بدامان شهی دست رساند زده است
دست بر دامن دل باید و عالم درویش

قصه زلف دی و غصه شبهای دراز   کس نداند نشود تا چه وفاست و پرسش

چو بر زبان نرود از غرور نام منش
دگر چه جای تمنای بوسه از دهنش

کمان سینه که زد دامن کشی ندارم دست   شبی که دامن صحبت فتد بدست منش

غریب نیست که زندانیان شکنجه برند   بدل شکنجه رسد گر ز زلف پر شکنش

بهر که نسترن شهره نیست بخطا است   که سبزه نه هنوز است گرد نسترنش

بنزه بسته مگر شیری آن بت کشمیر   که صید چشم سیاه است آهوی ختنش

پی تفرج دندان و لب بصد خجلت   عقیق از یمن آید و در از عدنش

سزد بنجا زن فردوس باغبان نازد   که چون تو سرو قدی سر کشیده در چمنش

پریده رنگ شقایق ز رنگ آن رخسار   دریده پیرهن گل ز بوی پیرهنش

فراق کوی ترا زاده دل بسوزم سنگ   که سنگ سوز دار آه غریب بر وطنش

ز غیرتست از چه زد تیشه را بسر پرویز   رمیده دید چو آهو ز تیر کوهکنش

ز جام خضر که به جرعه دفا را داد
که رشک آب حیاتست جانفزا سخنش

ای دلبر نازنین شمایل   جمعی به شمایل تو مایل

شستیم ز لوح سینه هر نقش — جز نقش تو کو نگشت زایل
مرغ است دمی است و ماه روزه — من مفتی و حل شد این مسایل
دست من و دامن وصالت — امر بیت محال لبی و سایل
مارا الحریم وصل جانان — جمعیت در این میان حایل
هر طایفه به جستجویت — ای میر من و همه قبایل

دی خازن شه سپرد این شعر
کی دلبر نازنین شمایل

ملک غبار رهش میکشد بچشم قبول — کند ز خاک قدت هر که دیده را مکحول
به آب زمزم و کوثر چه حاجتش دیگر — چو گشته تشنه تیغت بخون خود مغسول
ز شوق زخم دگر دامنت رها نکند — هنوز اگر رمقی مانده باشد از مقتول
رسد بغایت آمال خویش پاک دلی — که بی ملال بکوشد ز جان پی مأمول
چه خود سئوال کنم از تو تا کشی زارم — بکش که در صف محشر تو نیستی مسئول
رها سزیست بر آن آستان بصد امید — بدست تو است دگر اختیار رد و قبول
گهی کشد به خدنگم گهی کشد به کمند — از آن کمانچه ابرو و طره مفتول
ز دیر و کعبه و زنار و سبحه قصه مخوان — بیار وصف خرابات و خرقه و کشکول

در این سرا که خدنگ بلا است از هر سو / جهانیان نجود و من بیاد تو مشغول

شهید اگر کنی و زنده اش کنی صد بار / وفا رضا است شود گر شهادتش مقبول

من که در کاهش جان از پی بیمار تنم / وای بر من که عجب بیخبر از خویشتنم

من و پیمانهٔ می از کف معشوق و بهار / نشکنم توبه اگر عاشق پیمان شکنم

سینه مجروح شد از تیشهٔ ناخن ز فراق / که تو شیرین زمانی و منت کوهکنم

ای خوشا آن لحظه که از تیر نگاهت در خون / پیش چشم تو بخاک افتد و غلطد بدنم

آخر ای حور بهشتی چه شود گر باری / رشک فردوس کنی ساحت بیت الحزنم

مانده ام بیکس و غمخوار درین دیر خراب / قاصدی کو که رساند خبری از وطنم

بر سر کوی خرابات وفائی میگفت / آنکه بی پرده در آئینهٔ دو جهان باخته منم

طایر دولت آمد و قاصد کوی یار هم / یار عهد شکنم کرده و روزگار هم

فصل بهار و طرف جو بادلی و صد آرزو / بادهٔ خوشگوار جو سادهٔ گلعذار هم

لاله بکوه و دشت زد خیمه و کند کوه غم / از دل و برد دست دی از سر لاله زار هم

شکر که کرد عاقبت بر دل سنگ او اثر / سیل سرشک دیده و آه دل فکار هم

طره بنفشه‌زار او نرگس پرخمار او

از دل و دیده می‌برد خواب من و قرار هم

تیر نگاه در کمان چو رقیب از کمین

دوست بمن همی بکین دشمن نابکار هم

این سگ نفس تو وفا وین همه کرده‌های زشت

شیر خدا اگر کند رحمی و کردگار هم

کار بگذشت از آن کم ببری پیش حکیم

هم مگر بار علاجی کند آن چشم سقیم

سخن روح‌فزای تو شفابخش مسیح

جلوه هوش‌ربای تو تمنای کلیم

سالها غرقه دریای محبت باید

بیدلی تا بکف آرد چو تو یک دُر یتیم

با لب تشنه بهامون نکند ابر کرم

با دل خسته کند آنچه بکف مرد کریم

می بجام تو بکام من دلخون خون کرد

ساقی بزم چو میداد بمستان تقسیم

تن کاهیده من از غم عشقت چون کاه

بار غم بر دل ریشم چو یکی کوه عظیم

تازه روئی کن و رسمی بنه از نو بجهان

ورنه بدخوئی خوبان بود از عهد قدیم

امشب از جلوه معشوق چنانم مدهوش

که فراغت بودم از می و مزمار و ندیم

سر تسلیم وفا گر ننهی حکم کشش

پیش حکم تو کند عالم امکان تسلیم

باز از سیل سرشک خیمه بصحرا زده‌ایم

دل ز طوفان غمش این بار بدریا زده‌ایم

کوه و صحرا شده از اشک روان دریا
تا ز طوفان غمت خیمه بصحرا زده‌ایم

زان معنبر خط نسرین بر و مشکین طره
طعنه بر غالیه و عنبر سارا زده‌ایم

قتل ما بر تو خطائیست که ما با صد شوق
خویشتن را بدم تیغ تو عمدا زده‌ایم

از رخ ماه و لب لعل و دُر دندانت
خنده بر مهر و مه و عقد ثریا زده‌ایم

تا مگر دست دهد سر دهانت همه عمر
پای همت ز پی حل معما زده‌ایم

از خط سبز تو و گردش اختر همه شب
خنده بر گردش این طارم خضرا زده‌ایم

هر گره کز سر گیسوی تو بگشود صبا
گهی از عشق تو ما بر دل شیدا زده‌ایم

پای دل رست ز زنجیر علایق ما را
دست در سلسلهٔ زلف تو تا ما زده‌ایم

از دل سخت تو هر روز بهامون و بکوه
رخنه از اشک به هر صخرهٔ صما زده‌ایم

می‌کشان را چو در رحمت و فیض است فراز
دری از میکده ما هم به تمنا زده‌ایم

هر شب از گریهٔ جانسوز من و شمع و وفا
همچو پروانه بخود شعله سراپا زده‌ایم

خصم ار به ستیز آید دستی نه که بستیزم
یار ار به جفا خنجر پائی نه که بگریزم

نه تاب بستیز تو نه جرأت میدانت
نه هستی خود گردد تا گرد برانگیزم

با زخم تو میخواهم خسبم بلحد تا حشر
کانجا بدو صد امید با یاد تو برخیزم

هر شب که وزد بر من زان طره صبا مشکین — که عنبر رشتایم که غالیه می بیزم

بر برگ گل معشوق چون بلبل شیدایم — وز عشق رخ مجنون چون مرغ شب آویزم

چندانکه کنم پرهیز از عشق ملامت خیز — یکباره شود ناچیز از یاد تو پرهیزم

ز آه در این وادی خاری که خلد بر دل — ز گریه در این هامون خاکی که بسر ریزم

تیری که خورد زن مژگان سیه چشمش — کو بخت کشد تا زخت از ری سوی تبریزم

دیدار تو در محشر گر دست دهد یکدم — در خلد نیاسایم با حور نیامیزم

امروز ز لطف ار دی امروز بدل بازی — تو غیرت شیرینی من عبرت پرویزم

هر شب ز غمت تا صبح از زمزمه جانسوز — که مرغ سحر خوانم که مرد سحرخیزم

بشکفت وفا شاید آویزه کند در گوش — هر کس گهری یابد زین نظم دلاویزم

ز درد است ز جان بازی نگارم — نه زین بوده هنر گر روزگارم

تو در قلم سخن سنجی بی بنشار — که من در جان فشانی پایدارم

تو آن روز رقم بدال این نقش بستی — که بنشید خامه‌ات صورت نگارم

مبر همسر گزکمان گز دامنت دست — بدین دامن کشیده تا بدارم

بدین صحرا میان آتش آه — نگر دریای اشک اندر کنارم

همه خارخسان بسپردن شد از پای — چرا من سر نومیدی بخارم

چرا افکندیم در چنگ گرگان — چه زآهوی که کردی شکارم

نباشد حاصلم جز جان سپردن — درین وادی که من ره میسپارم

من آن نخلم که تشنه باغبان کرد — بی برگ و گر بی برگ و بارم

به آه دل به اشکم کرد کاری — مگر لطفی کشد خود کرد کارم

نیم نومید از اخلاق کریمش — اگر دستی به امیدش برآرم

الا ای بانی امیدواری — به الطاف بسی امیدوارم

نه در کردار نیکم جد و جهد است — نه در ناکردنی پرهیزکارم

تلطف بین که با این ناروایی — ز انعام جز یلش کامکارم

ولیکن چون وفا از بخت شوم
ز تقصیر سپاسش شرمسارم

به اختیار نه من خود دلت افکندم — فکند آنکه بمهر تو داد پیوندم

ضعیف و زرد چو کاهم ز درد و رنج ولیک — بزیر بار غمت همچو کوه الوندم

گر آرزوی تو قتل من است تعجیل — که بیش تست ترا من هم آرزومندم

از آن دمی که گرفتم غم تو در دل تنگ — دگر ندید کسی در زمانه خرسندم

نهال مهر تو تا دست غیبم اندر جان — نشاند ریشهٔ هر دو گیتی از دل کندم
چه حلقه‌های علایق ز حلق جان که گسیخت — کمند زلف تو تا دل کشید در بندم
چه نی بناله و بسته کمر که دل نه بزم — اگر ز بند تعشق تو بند از بندم
هزار تن نه برد جان یکی ز جانبازان — از این بلیه که من خویش را در افکندم
به امتحان ستمی چند کرده با من — برحمت نظری شاید ار کنی چندم
از آن زمان که بجانبازی تو بستم عهد — بجز ز زلف کجت بود راست سوگندم

به بندگی چو وفا سر نهاده ام شب و روز
مگر کند نظر رحمتی خداوندم

سحر ز درگه میخانه مژده داد سروشم — که با هزار خطا در پناه باده فروشم
فساد پردهٔ ناموس گشت خرقهٔ سالوس — بیار می که از آن جامهٔ صلاح بپوشم
بیار ساقی و گو با صحابه بند لب از پند — که چشم مست تو تا بسته گوش پند نیوشم
گهی چو مرغ سحر از فغان بر آن گل رخسار — گهی چو شب پره بر آفتاب ثابت و خموشم
شکار رند کمند و اسیر طوق ارادت — مطیع ربقهٔ حکم و غلام حلقه بگوشم
از آن دو آتش سوزنده داغ عشق و غم هجر — گهی چو دود کشم آه و گه چو دیگ بجوشم
مرا بس است رهی خضر آب خضر چو حاجت — چو یاد لعل تو آرم کنار چشمه نوشم

بیت معمور سپکان ز لب ارتزانه بر آتش
سحر از آتش عشقت چو کرم شب خردم

بکفم آتش دل ز نشاند اشک را فروخت
نهاد باده گر دیده غم تو گریه بدوشم

اگر گشایش عشقت ده صدره ام سر خلق
کجاست تا ز می عشق باز در ره تو بکوشم

هزار حشمت جمشیدی ار وفا بکف آید
نه عاشقم بیکی جام باده گر نفروشم

من نه از نیک و بد دهر بدو بد و بخسنم
گرده عشق صنمی ساکن بیت الحزنم

تن نفرسوده ام اگر دش این چرخ کهن
تو خطی فتنه جانم شد و فرسوده تنم

با غبار راچه مقامی است ندانم در پیش
که چنین سرو قد آراسته پیدا این چمنم

ز آتش جامه قلاشی و شیدائی را
چه باندازه بریده است فلک بر بدنم

همه را اندیشه بکف ز نتیجم گسند دان کار
نه چو من گرغم او ریشه کن خویشتنم

من نه آنم که بمیدان غمش بی سر و زره
یکی از صف زدگان غاشش بگویم که منم

مرده ام این تیره شب از غربت هجران چه تو
گر کند باد سحر زنده ببوی وطنم

رشکم آید بجوانی سر و جانبازی غیر
خاصه بینم چه فلک کرده ببازی کفنم

از چنین درگه عالی که سلیمان مرا است
آدمی نیستم ار ره بزند اهرمنم

قدم صدق مرا گر کند از سعی رقیب
رقم جرم و خطا تن دهم و دم نزنم

ز وصفش از حد سخن گر چه بر دوست وفا | که گریه شوق گذارد نفسی بر دهنم

چه رنگ میشد لی انقدر بر دل دهنم
ز خون لعل تو یکباره تیغ رنگینم

مرا است عشق تو آئین چو شیخ اگر بر سر | همی بگردد دم از کین نگردد ابستنم
بچین زلف تو گر با رخ تو در نفت | رود بباد بهشت چمن دانه خوشینم
زدی بجان شرر و درختی لب از تقریر | چه خواهی این همه آخر زجان مسکینم
رسد ز عشق تو هر روز تازه اندوهی | که تازه میکند اندوههای دیرینم
نمی کشد فلک از سنگ کین فتنه چنان | که یار با دل نامهربان سنگینم
بجای کوه زناخن بسینه تیشه زدی | فتادی از نظر تو مکن شیرینم
مرا چه صعوه پریدن بصیدگاه شهان | عجب نه صید کند گرچه صعوه شاهینم
شراب و شمع نه بر چون در آمد ز در یار | در آفتاب چه حاجت بماه و پروینم
جراحت جگر از تیرهای آن مژگان | قیاس کرد نتوان از سرشک خونینم

هزار تلخی جور فلک وفا چه رسد
بود ز وصف لبش کام دل چه شیرینم

داد فراق عاقبت در بر و بحر منزلم | شد ز سرشک موج خیز غرقه آب محملم

رفتی و گفتمت زهی جور نفستم دگر مگرد
چه پر مقاومت دمی با کشش سلاسلم

چند به بحر غم رسم تن به طلسم بلا
کشتی عمر غرق کن یار رسان به ساحلم

نخل امید خشک شد خرمنم آتش عتاب بود
شد ز گشاکش غمت آه و ناله حاصلم

رشته عمر من گره یافته شد به درد و غم
گر به کف من اوفتد رشته عمر گسلم

سهل شود به عاقبت مشکل کار ما اگر
پس ز چه سخت تر شود هر نفس از تو مشکلم

تیر تو از کمان رها تا شده جان شکار گرد
وز پی منت دگر خود نشسته در دلم

زان رخ ماه و سرو قد مانده ز حسرت امید
دست دعا بر آسمان پای شکیب در گلم

در شب تار بر غلط ماندم از فروغ چهر
کین مه چارده بود یا که تو ای مقابلم

دارمت آرزو شبی گر نهاده یکطرف
می زده آئی و شود روی تو شمع محفلم

طره غزال من اگر بشنود این غزل ز ما
رام شود بمن کند دل مراد حاصلم

ز مژه بر برگ جان تا زدی تو نشترم
بخون دیده دل خفته هر شب و سحرم

من از کمند تو بر عشق می کنم فریاد
از آن کنم که ندانی چه میرسد بسرم

ز شوق وصل تو جان دیده باز کرده که من
حجاب جامه تن را کنی ز میان بدرم

نه بر جفای تو بودم یقین با من سختی
نه در جفا کشی خود گمان بدین قدرم

مرا گدایی تو به ز پادشاهی پرویز
که داده صحبت شیرین فراغت از شکرم

خوش است آتش غم را نشاندن از می روی
اگر نه نالهٔ مستی زدی بجان شررم

بیار ساقی از آن می که هر چه بیت السالی
بیا پیاله که دم اول ز شوق تشنه‌ترم

چه کیمیاست مگر آفتاب جام از آن
که قلب تیره درخشنده‌تر کنی ز زرم

ببین نگه دو جهان داد و پیش رحم نمود
مگر قبول نکرد از مغان مختصرم

بگو ببدر تا به صحبت دگر
که پرتو افکن آفاق شد رخ قمرم

بدین جلال و وفا کی شه بتان نظری
چنین کشنده که قلندروش و گدا سیرم

نبود غیر تو کس مراد دلم
زود جز تو کس بیاد دلم

دادخواه جهانیان که تولی
نرسی از چه رو بداد دلم

چشم یا زخم تهمتنی چه ثمر
هر چه آید آید از نهاد دلم

هر دم از تو غنچهٔ دل زاید
مگر از غم بود نژاد دلم

شود اندوه سپاری دار سرد
بسینه از دور گر سواد دلم

گر مودت کنی و گر بیداد
نقراتی بکرد وداد دلم

کم و بیشی شنو نهی آخر
گله‌های کم و زیاد دلم

نه مراد شد که بن زندانش | بل دهد باد تا به باد دلم
با هوایش دوئی ندارد دل | سخت شد با وی اتحاد دلم
فلکا هرگزت صلاح مباد | چند کردی تو بر فساد دلم

زین غمم خوش صفا که دهد دل
روزی آخر شود گشاد دلم

از غصه که اخت جان و جسم | وین شخص نه من یکی طلسم
اسمی نه بجا است از تن و جان | مانده است بجا اگرچه اسم
قسام ازل بگاه تقسیم | شایسته چنین بدید قسم
در دفتر عاشقان جانباز | میخواست مگر ز لطف اسم

آن دوست که داد جان باقی
چه بود برایش فنای جسم

از دست او بغیر شکایت چرا بریم | چون یار کینه جوست شکایت کجا بریم
روزی رسد که اجر جزائی دهند کاش | آنسان که او جفا کند و با جفا بریم
آنکس که چاره ساز مهم خلائق است | بیچاره وار بر در او التجا بریم
این عمر با دلی که بصد درد مبتلاست | دستش گرفته بر در دار الشفا بریم

ای دل بیا که جملهٔ حاجات درد و غم
یکباره بر در کرم کبریا بریم

با لطف او که ناز گدایش کند بشه
خط سریر سلطنت از بوریا بریم

دست توسلی زده بر کشتی نجات
خود را برون ز بحر غم ماسوا بریم

این کاروان گمشدهٔ دشت حرص را
زان دشت هولناک بدشت رضا بریم

رنج از برای گنج زر ای دل مبر بیا
رنجی اگر بریم پی کیمیا بریم

خلقی ز بلا بنالد و ما زان خوشیم از آنک
خود را بهر بلا به پناه خدا بریم

دستی بیا و فاکه بر آریم بر دعا
شاید گران رهی بسوی مدعا بریم

چندیست در این گوشه که ما منزوی استیم
مشغول مدیح و غزل و مثنوی استیم

از خدمت شه دور ولی از کرم عشق
با جام جم و گنج زر خسروی استیم

بی کاسه و بی کیسه در این کنج خرابات
طعنه زن ملک و ملک غزنوی استیم

دل ذاکر و لب بسته نظر در حکم صنع
کی بر قدری از فلکش منحوی استیم

که ذاکر و که شاعر و که بسته زبان را
آزاد ز سجع دری و پهلوی استیم

هر منظر آفاق و مقامات نظر را
طی کرده و در جملهٔ معنوی استیم

از راست روی کون مکان مملکت ماست
بیزار ز هر کجی و از کجروی استیم

زین مردم دور از صفت چون چه مردم — از دینی دور از تعب دیو پرستیم

صد شکر که با حجه حق صاحب العصر — با دوستی کامل و در پرده نشستیم

فرزند حسن تا بعلی مهدی موعود — نه تابع هر مدعی مهدویستیم

جبری چو ابو الفضل عجب نیست ز هجرش — در کنج غمم از ره دعا منزویستیم

چو ز بند غم ز کرم دمی بگشائی ز رسانیم — ز چه از عطا دل دیگری گشائی بگشائیم

بلنگ کینه رقیب خود تو دهی مقام مولیان تن — به درت نشانی و از درت چه سگی ز کعبه برانیم

بهزار کوشش جان نشد که گذر کنم بخیال تو — تو دو صد خدنگ بلا ز دل چه گذر کنی گذرانیم

من اگر عداوت جان خود دهد از درون سوا نیست — تو هم این محبت خاص خود بدر از درون نتوانیم

نه دمی بود که تو بحر خون نکنی بدل ز غمی مر — نه شبی رود که دو جوی خون ز دو دیده می نفشانیم

چه شود شبی بفراغ دل که بپایم تو مه چگل — بسر آیم از غم عشق خود همه رازهای نهانیم

بشبه نجف ز وفا بپایم که برده بری و اضنایم — که بعشق و مدح تو شد تمام همه جسم و جان و جوانیم

علی ای تو صاحب سر حق علی ای تو والی ورق — علی ای تو بانی ظلق که بود وجود تو بانیم

چه شود تو ای در بحر جود که دمی ز برع که ورو — بکنار من بنشینی و بکنار خود بنشانیم

ز بلای عشق نکر کسی طلبد رهائی و مخلصی — بخلاف من که دعا کنم که تو زین بلا نرهانیم

یکدست بتیغ غم بر ساق سر غم زن ❊ یکدست دگر هر دم در رطل دمادم زن

یکروز به فصل دی بیحد و عدد جام می ❊ شاهانه بچنگ و نی بر یاد کی و جم زن

خواهی که شوی آزاد غم را بکنی بنیاد ❊ ده خاک امل بر باد آتش بدل غم زن

زان زلف خم اندر خم پیچ و گرهی از هم ❊ بگشا و بزن هر دم بر بند دل محکم زن

آن لطف و صفا تنها کم گشته چه در جیحها ❊ آخر بحر جیحها یکمرتبه بر هم زن

تا ریش و پریشان از غم سازی دل ما هر دم ❊ هی بند و گره بر هم بر طره پرخم زن

دیوانه شو و بپذیر از زلف بتی زنجیر ❊ دست از دو جهان برگیر پا بر بد و عالم زن

همواره وفادم زن لیک از دگری کم زن

از روح مجسم زن از سیر معظم زن

سبو شکست و فرو ریخت می بروی زمین ❊ زمین ز پرتو می گشت رشک خلد برین

بصید و قصد دلم ابروان کجوست ❊ یکی کشیده کمان و یکی نشسته کمین

بهشت نقد نصیب است هر کرا باشد ❊ نگار حور وشی در سرای خلد آیین

بر آن سرم که چنان داد دل زمی گیرم ❊ که باز دست ندانم ز یسار یمین

علاج غم بشراب دو ساله شد ممکن ❊ اگر زمانه دو روزی امان بخشد تمکین

بچین زلف بتی خنک بر زد است وفا ❊ که مات خال رخش شد نگار خانه چین

تنها نه همین شمع شبستان غمست آن — سرو چمن جمع و مه انجمن است آن

چون برگ گل از باد بلرزد بدنش را — از باد بپوشید که نازک بدنست آن

شیرین نتوانی امروز چو من هر که بعشقت — بر ریشه خود تیشه زند کوهکن است آن

سروی که شنیده است که خورشید برآرد — وانگاه خرامنده بسیر چمن است آن

خندید گل شوخ شکفته است در آفاق — در کودکی اینگونه که بر مکر و فن است آن

از جرعه پیاپش بچکد باده و یا خون — از لعل لبش شهد رود یا لبن است آن

گر جامه جان چاک کنم بر گل رویت — منع نظرت خار تر از پیرهن است آن

ترکی که ز آهوی نگه شیر کند صید — رشک بت چین غیرت ماه ختن است آن

بر ماه بطلعت است که با قامت چو سرو است — بر سرو بنازست که نسرین ذقن است آن

گر عهد نپاید نبود جای شکایت — دانند همه خلق که پیمان شکن است آن

لیکن لب و دندان تو گر چون در و لعل است — آن لعل بدخشان و چو در عدن است آن

کردم ز دهانش طمع بوسه و گفتا

از بهر تو این لقمه بیش از دهن است آن

زان پس که کشی زار همی ظلم است این ها — گویی که نه بسته من بی ظلم است این

گر جان ببرد از عشوه و گر دل برد از ناز — باید چو نکو بنگرم ظالم نیست این

عشق تو به از کون و مکان دیدم و جستم
صد شکر که از کون و مکان حاصلم است این

خورشید امانت چو بر افلاک و زمین تافت
از خامی من گفت که خود حاملم است این

هر شب ز خیال رخ ماه تو دلم گفت
تابنده چراغیست که در محفلم است این

ساقی غم از باده ز دل خواست کند دور
غم گفت از اینجا نروم منزلم است این

آسان شود از عشق همه کار به عالم
جز کار دل و عشق که بس مشکلم است این

زان روز عیان بود که چشمم به تو افتاد
کز چشم سیه فتنهٔ دین و دلم است این

خواندند و قائم به خرابات چو دیدند
با چشم حقیقت که در آب و گلم است این

گرد بیابان عشق خنک طلب تاختن
نیست بجز اهتمام از پی جان باختن

پیش صف مژه‌ات جان سپردن مطبوع
چیست بچنگال شیر پنجه در انداختن

باید از آن تیغ تیز سر بکشد هر که راست
در صف میدان عشق شوق سرافراختن

کوری و ساده دلی چیست بدین آب و رنگ
نقش تو در سرو جو دیدن و نشناختن

تا چه سکندر نرفت در پی آب حیات
دست نداد ش چه خضر آینه پرداختن

تا رخ خوب تو شد شمع شبستان ناز
پنبه باشد چو شمع پیش تو بگداختن

همره کان آتشت سرد شود بعد مرگ
نیست جز این تا به حشر سوختن و ساختن

گر بنوازی ز مهر یا بگدازی ز کین — هر دو بود پیش دوست رأفت و بنواختن

تا نتوانی شدن ششدر درد و بلا — کی شودت نرد عشق با صنمی باختن

با همه بی مهریت بود مرون از نگار
این همه تیغ جفا سوی وفا آختن

کردم چو خانهٔ دل از سیل اشک ویران — گنج مرادم از غیب که شد نمایان

ماهی که از جمالش شد آفتاب خیره — حسنی که از کمالش شد عقل مات و حیران

از آن فرشته رو دل کندن نه ز آدمی خوبست — گر صد رقیب باشد بر گرد او چه شیطان

بیگانه با غمت کیست تا ره زند بعشاق — از گرگ گله را نیست باک از پناه چوپان

پیمانه را شکستن از من بعید رسمی است — تا عذر تو چه باشد اندر شکست پیمان

هرگز دو دل نباشد در مهر و کین مخالف — جانا تو هم بمهری لیکن توراست کتمان

هر آب را که بینی از چشمه است پیدا — الا سرشک چشمم کز آتشی است پنهان

در صیدگاه تو صید خود را کشند ز هر سو — تا آتشی نشاند از دل ز آب پیکان

صد خار اگر بچشمش آید نه بیند از گل — چون غیر گل نبیند چشم هزار دستان

بی عشق آدمی چیست مینای خالی از می — بی دوست زندگی چیست لبریز جام حرمان

تسلیم جان وفا را پیش از اجل تمناست — گر حد شده بروزش شوق لقای جانان

گر آهویت به بند چشم جادو / خود آید در کمندت بانگ و پو

کند چشمت دل شیراوژنان صید / که دیده شیر گردد صید آهو

از آن ابروی و از آن خال و از آن خط / دل از قیدت کجا رو آورد رو

مرا زخمت چو مرهم وز کفت زهر / بود در کام من چون نوشدارو

که پیچد سر ز فرمانت که هردم / بوضعی مینائی نه در بازو

نه‌ات با ما سر صلح است و یاری / نه در پیکار تو یارانت نیرو

چو ضحاک آن سیه ماران خونخوار / بدوشش افکنده یا زلف جادو

گرم باور نداری آتش دل / بیا پیش و بنه دستی به پهلو

سرشک و چشم من جزع است و یاقوت / لب و دندان تو لعلست و لولو

مگر این چشمهٔ چشم پر آبم / بود سرچشمهٔ جیحون و آمو

جزاک الله ازان گفتار شیرین / تعالی الله از آن رخسار نیکو

سیه موئی که دارم با خیالش / غمی چون کوه و تن لاغرتر از مو

چو زد آتش به ترکستان زر رخسار / شدندش چینیان بر خال هندو

دگر مرغ دلم سوی کمندی / نه پرد گر جهد زان دام گیسو

سکندر را چو آب خضر قسمت / نباشد چون کز رای ارسطو

هدر باید حذر ز هدهدشت خونخوار | که تیر فتنه میبارد ز هر سو
ز خوش منطق‌تر از تو دیده ایام | نه وصفت دگر چون من سخنگو

ندیدی گر وفا را حال عشق
ببین من در پنجه شهباز تیهو

جز تو کسی صید افکنی دیده که نخجیر او | خود بدید از اشتیاق جام بدم تیر او
بوالهوسان را نخواست صید کمندش چو نیست | جز دل آزادگان قابل نخجیر او
آنچه نقش و نگار بر ورق روزگار | خامهٔ قدرت کشید از پی تصویر او
آنکه تغافل کند از غم او روزگار | نیز بدمنش چو بکین از پی تقصیر او
وآنکه دریغ آیدش از سر و جان در رهش | نیز رسد از شرع عشق حکم به تعزیر او
هر طرف آرد گریز دل ز کمند غمش | مینگرد خویش را بسته بزنجیر او
تا بود از مرهمی بر دل مجروح زار | صید وی از دل برون می‌نکند تیر او
شادی من در غمت شد چو نصیب از قدر | راحت من شد ز رنج بوده چو تقدیر او
سامری از ساحری پیش لبش لب ببست | شد چو ز افسون پری سخرهٔ تسخیر او
درد دلم را طبیب جست دوا از شکیب | زد دل صد پاره‌ام خنده به تدبیر او
هر شب از این طره غم غمزه‌اش آه و فغان | کاش بگیرد ترا ناله شبگیر او

آمد نگارم از در آغاز ناز کرده
وز سر ندی بردم همه عشوه باز کرده

در هر خمی ز زلفش صد دل به بند و هر یک
از تیره شام هجران قصه دراز کرده

با صد ایاز کرده از حسن عالم افروز
آن کز جفا به محمود حسن باز کرده

استاده پیش قدش چون بنده سرو کشمیر
خود را غلام روش با طراز کرده

تا از غبار کویش دیده کنند روشن
این رو به ری و آن یک رو بر حجاز کرده

با روی او نظر دوس از راست آن تغافل
کز عالم حقیقت رو در مجاز کرده

گر چشم مست و خشمش از مژه خون ناحق
ترکست و تیغ بر کف مستت دنار کرده

تا چشم و گوش بندد تا عقل و هوش تازد
صد گونه حقه بازی آن حقه باز کرده

در عشق نازنینان دین و دل و فراغت
یکباره هستی خویش از دنیا زکرده

نبود عجب گر آید دارد ز من کناره
دارد پری کناره از آدمی همواره

کز نام عشق خوانی بر طفل شیرخواره
آتش فتد بجانش سوزد بگاهواره

رفتی و باز کردی صد در برویم از غم
باشد که باز بینم روی ترا دوباره

صد خار بیش بودم در دل ز آن گل اندام
اکنون که سر زدش خط بیرون شد از شماره

گر عندلیب نالد در گلستان عجب نیست
پیراهن تو ای گل از چیست پاره پاره

آن نازنین طناز خوش چنانکه از ناز — گرد کنارم آید گاهی کند کناره

در این رهت بمقصد نتوان بخار رسیدن — با صد دویدن ای لاله از او بیک اشاره

فتنهٔ صلح و غوغای طراز آمده
تا نمود از دلبری عشوه و ناز آمده

نه بغفار بوسند دگر بت نه بچین — تا تو زیبا صنم از طرف طراز آمده

راز دل از تو چه پوشم که بر اسرار نهان — هم تو ای واقف و هم محرم راز آمده

آشنایان غمت را دل از این سوز و دمش — گرچه رو را بهمه بیگانه نواز آمده

بغلامی تو محمود شود در دو جهان — هر کرا خواجه تو ای رشک ایاز آمده

زان بلا خیز دو چشم سیه از سر ناز — آفت دین و دل اهل نیاز آمده

ناله این جرس از دل برده صبر و قرار — مگر ای قافله از راه حجاز آمده

سر زده خط ز رخت یا پی یغمای دلم — از شه حسن تو با خط جواز آمده

دست بگرفت مرا بر سر زلفم امشب — گرچه اینجا تو به امید دراز آمده

خود بر آن شعله چو پروانه وفا را که بسوز
چیست چون شمع تو در سوز و گداز آمده

دست اگر در خم از زلف نیندازی به — با چنین افعی پیچان نکنی بازی به

بکار صعوه نداری چه پری با شاهین | نکنی در بر سیمرغ تو شهبازی به

بارها رفته‌ای و پنجهٔ بازت بدرید | در هوایش دگر ای صعوه نپردازی به

با توانائی و با آن همه الطاف و کرم | حال ما را تو بدین روز نیندازی به

مرکب حسن تو چون جمله بتان در تک و تاز | از همه لیک بتازی که می تازی به

خانه پرداز تو شد مهر زر از دولت عشق | از چنین مهر دلا خانه بپردازی به

حلقه های سر زلف تو چو دیدی داود | گفتی آن طره ز من کرده زره سازی به

غمزه‌ات راز من ای آینه رو دارد فاش | همچو آئینه مگر پیش تو غمازی به

قند مصری بر شهد لب تو آن خواهد | که بود خشخاش از شکر اهوازی به

گر شهت مات و شکست دل از این درد چو جم | علم فتح در اندیشه نیفرازی به

پارسی منطق شیرین ز فارا بشنو
تا نگوئی ز سخن‌ها سخن تازی به

تلخ نبود ز شکرین دهنی | هرچه زان لعل شکر رود سخنی

کمتر از بیره زن نجولانست | در صفت عشق مرد شیر زنی

چون تو دیگر در این چمن نه چمید | سرو سیمین برقی و سیم تنی

با من آن میکند نسیم خوشش | که به یعقوب بوی پیرهنی

ن

من کجا دارزدی بسیچو توئی — یا ترا التفات با چه معنی
داستان وفات در ره عشق — بسیچو مور من فتاده در یکی

دست تا در خم از زلف گره‌گیر بردی
دل صد عاقل و دیوانه به زنجیر بردی

هر شب از محنت دلیهای تو تا صبح بنالم — گرچه از راه دل سوخته تأثیر بردی
ناز کن باز جهانی که تو خوبان جهان را — گوی طنازی از آن حسن جهانگیر بردی
گردی ای سیل غم عشق چنان خانه خرابم — که به یکباره ز من منت تعمیر بردی
تو بدین لطف خوش ای کودک و شیرین حرکات — عجبی نیست اگر عقل من پیر بردی
نازم ابروی خونریز نگارت بسرت — که به یکغمزه ز من منت شمشیر بردی

تا به آب زرت این سحره فاخر بنوشید
نزد کنجور شد این مس به اکسیر بردی

ز بد عسر هرگز بلای بینوائی — اگر از کمند حقیقت طلبد کسی رهائی
همه روز صوت بلبل ز چمن چنان نباید — که اسیر عشق ماند ز غم شب جدائی
بر نیش جمالت همه پارسا و ترسا — تو صنم ز خلق بردی ره دور سیم رسائی
همه روز روی شاهان به زمین عجز ساید — گذار کسی عسری ز درت بی گدائی

عجب که دل ربودی تو ز دلبران عالم | که تو آفت جهانی به فسون دلربائی
نظری بلطف کردن بدل شکسته من | چو به تشنه آب روشن بکشید بینوائی
ز رقیبهای دل آزار محک زمانه وارد | نگر از کرم عنائی نظرش بکیمیائی

من اگر سخن سرایم همه از خجالت نالم
که خجالت است بر تو خشم و بوفا سخن سرائی

نظری بر آسمان کن بنگر که شهنشاهی | گذری بجا کران کن بشکن کله که شاهی
همه زلفکان جانان تو بپادشاه حبشی | که سپید چون کمندی که ز رزم چون سپاهی
همه کشتگان بحشر پی دادخواهی ما | بر دست و تیغ قاتل بکمال عذرخواهی
تو اگر دلیل خواهی ز رسم بعزت از کس | نه کسم دلیل سازد تو اگر عزیز خواهی
ز هزار شه فزون تر بود آن گدا جلالش | که نظر به هیچ دارد بجلال پادشاهی
شده ام کباب زین غم که بسوخت بر تو دل | چو ز آه آتشینم همه سوخت مرغ و ماهی
تو درخت سایه گستر بفلک کشیده سر | بکمال مهر انور نه در این چمن گیاهی
بپناهی و معاصی همه جا هدی و عاشق | ز مواعظ و مناسک همه ناسیبی و ساهی

چو بلهو و لعب عمرت چو وفا گذشت شاید
نفسی بخویشتن بینی و بگردی از ملاهی

ز خمار خسرو مردم ای میکشان ثوابی / نبود گناه آنرا که دهد به تشنه آبی

شب تار و هجر آنگه من و روزگار و صد غم / همه اندرین تمنا که برآید آفتابی

نظری بخویش کشتم نگرت بخواب بینم / چه گذشت شب تنها که گذر نکرد خوابی

من بینوا بعشقت شده ام چو تشنه کو / بخیال آب روشن بفتاده در سرابی

منم اوفتاده مضطر لب خشک و دیده تر / مگر اندرین بیابان کرمی کند سحابی

جگرم بسوخت زین غم که دلش بسوخت بر من / که بر آتشش نشستم چو بر آتشی کبابی

شرر غمم زنازکی نمی نشاند دریا / بنگر چه خوش نشسته بدو قطره شرابی

شکر است از دهانت سخن ار چه تلخ گویی / گهر است بر وفایت ز لبت اگر جوابی

ز هر اسپ ناصرالدین خریده اند شاهان / چو نجوم ز آفتاب و چو طیور ز عقابی

ما را کشنده این همه آزار میکنی / یا از برای گرمی بازار میکنی

با دشمنان عنایت و با دوستان ستم / بسیار میکنی و چه بسیار میکنی

گردند مهر و ماه چو ذرات ناپدید / چون پرتوی ز چهره پدیدار میکنی

تیر قضای کاری کاری نمیکند / تا تیر غمزه که تو بکار میکنی

دیوانه وار جامه طاقت درم چو تو / خود را نهان به پرده دیوار میکنی

وقتی اگر به نقش تو خواهد کشد قلم | نقاش را چه صورت دیوار میکنی
ما بار غم ز عشق تو داریم بس گران | دیگر فراق را چه سربار میکنی
اصرار ما به بندگیت بیشتر شود | چندانکه تو ز خواجگی انکار میکنی

طبعت دفا چو بحر سخن کرد پر گهر
کافشان جهان ز نظم گهربار میکنی

دو شیر بود چشم سیه فام نهادی | وانگه دو غزال حبشش نام نهادی
بر دیدن تو کام چو بر بام نهادی | بر دیده خورشید فلک گام نهادی
گشت مه و خورشید ز بام فلک افتاد | تا بر رخ مه گام تو بر بام نهادی
هر دانه و دامیکه تو ترسابچه را بود | یکسر همه اندر ره اسلام نهادی
یک صید نیارد جهد از بند تو صیاد | زان زلف که در زیر کله دام نهادی
بر جام نهادی اگر آن لعل شکربار | بر لعل زدن منت و بر جام نهادی
تا کام تو ناکامی عشاق شد از بخت | هر گام نهادی همه بر کام نهادی
هر رنج جفائی ز ستان بر دل عشاق | ز هیبت تو در گردش ایام نهادی
دیگر اثری در غمت از هستی من نیست | جز جان ضعیفی که بتن وام نهادی
افروختی آن آتش رخساره و از عشقت | اندر دل ما صد طمع خام نهادی

بروی چو برقعی بزد ز عاطفت دل آرام | بار شب دل از یاد خود آرام نهادی

مست بگذشت و بمن داشت نگاه عجبی
یارب از من چه دگر رفته گناه عجبی

عجبی نیست گر آن طرۀ غزال صیاد | صید چون من صید بگیرد به نگاه عجبی
زلف مشکین و خط سبز تو هستند گواه | که مرا داده خدا بخت سیاه عجبی
تیغ من برد ز خورشید گرو گوی قمر | رخ میارا که پدید شده ماه عجبی
در غم عشق تو کم هر دو جهان داد بباد | هر دم آید ز دل غمزده آه عجبی
برگ سبزی چو منی سرخ و هستی و شوق | نکرد دهقان چمن چون من و گیاه عجبی
در پناه اجل از کین فلک باید رفت | دشمن بوالعجبی چون من و پناه عجبی
به سیب ذقن پرنشش لبی عاشقستم | دل صد پاره در انداخت بچاه عجبی

در ره کوی فنا دیده وفا نقش وجود
نقشهای عجبی دید براه عجبی

انداخته بر گردنم از زلف کمندی | انگونه که صیاد کشد صید به بندی
سلطنت گر آلوده بخون من بی قسمه | سر پنجه بکند هیچ تو دشوار پسندی
صد سود و سلامت بر داوری و عقبی | آنرا که رسد در ره عشق تو گزندی

تا چند پس پرده پریوار بری دل / آخر بغلط پرده برانداز تو چندی

زیباست فشاندن بر بالای تو جان لیک / کو طالع مسعودی و کو بخت بلندی

آن خال برخ یا چو منش هندوی خفته / یا سوخته بر آتش رخسار سپندی

بنشین و برافروز رخ و در لب شیرین / با کف تو شکرخیز بده پسته و قندی

از عشق تو زاهد دهدم پند و محالست / افتاده به بند تو دهد گوش به پندی

تن خسته و پابسته چو صیدیم به بندش / لیکن نه ز صیاد نشان نه ز کمندی

بر بود وفا گوی سعادت ز همه خلق / تا داد کف شاه برانگیخت سمندی

شه ناصر دین آنکه بر رایت جیشش / نه اطلس افلاک بسنده به پرندی

ای ستمگر کآتش اندر خرمن من میزنی / از چه ای بیرحم دیگر باره دامن میزنی

چشم عیارت به شبها راه میخواران زند / خود ره پرهیزکاران بر روز روشن میزنی

هیچ جادوگر نزد راه دلم با صد فریب / آنچنان کز غمزه جادو تو رهزن میزنی

شور عشقت برد شور از چشمهای کاریم / من ندانم تیر یا بر سینه سوزن میزنی

نفکند سیل سرشکم سنگ خشم از دلت / بگذرد تیغ تو چون بر کوه آهن میزنی

بخرامی سوی بستان وز چنان لاله چمن / طعنه‌ها بر سرو و بر نسرین و سوسن میزنی

سرنکشم از رم اگر فتراک بر گردن نهی — تن سپر سازم اگر شمشیر بر تن میزنی

دوستان را تا بدین حد کس نیازارد ز جور — خود مگر خصمانه تیغ کین بدشمن میزنی

شعله از آتش آهم ساشد کوه را — تا چو سپند نوائی کشش بخرمن میزنی

زآتش عشقت وفا انوار عیسی جلوه کرد — وقت شد گر خیمه در وادی ایمن میزنی

روزی اگر بساحت بستان گذر کنی — بر گل حدیث مرغ سحر مختصر کنی

گر بگذری بوادی ایمن بدین جمال — روشن شراره شجر از هر حجر کنی

من بیشتر هر آنچه نهم دل بمهر تو — در قتل من تو تیغ ستم تیزتر کنی

ای آه آتشین بدل آهنین او — چندان عجب نیست گر آخر اثر کنی

باور ندارمت که اجازت دهد پدر — این فتنه ها بشهر تو زین سان سمر کنی

خاکم چو آب خضر دهد عمر جاودان — گر بعد مرگ بر سر خاکم گذر کنی

پروانه را بگوی که با این فروغ شمع — هرگز گمان مبر که تو شب را سحر کنی

در چشم روزگار زنم تخت بخت را — شاهانه ام ز لطف اگر یک نظر کنی

کام دلم چو میستدی زان لبان لعل — دیگر ز غصه ام ز چه خون در جگر کنی

هم قطب کاروانی و هم ماه کاروان — همراه کاروان تو به هر جا سفر کنی

جائی وفا نماند ز اشکم که تجربت
از غم بکوه و دشت تو خاکی بسر کنی

گرچه بدنام توام لیک بدامن پاکم
خود گواهی دهدم دیده ازین بیناکی

از دم تیغ تو تمکین ز بهر آنکه ترا است
ترکی و مستی و خنجر کشی و بیباکی

همه مرا از دل بکنی هرچه کنی گر تو کنی
در وفا سستی و در دل شکنی چالاکی

گرچه آلوده بمی گشته ولیکن نتوان
دم زد از خرقهٔ درویش بجز از پاکی

جز غم عشق که دارد اثر باده بمن
من دگر زهر ندیدم که کند تریاکی

کوه را سیل سرشکم کند از جا چه بود
گر کند ذره در انجا بمثل خاشاکی

من ز مار سر زلفش ز رمم گر تو رقیب
هرچه خواهی بمن از جور کنی ضحاکی

سطوت پادشه عشق نظر کن که مرا
شحنهٔ عقل شمر گشته بی ادراکی

میدهد شعر وفا نشأهٔ می یار کجاست
که ازین هردو رهم باز زند رهناکی

دل کنی غارت از آن لشکر وه شاه عجبی
چشم شاه عجبی مژه سپاه عجبی

پیش حشمت صف مژگان عجب زانکه کشد
صف سپاه عجبی در بر شاه عجبی

عجب از خوی تو دارم که بر آن روی عجب
شد نگاه عجبی از چه گناه عجبی

داد من از غم بدهد باده پناهم مستی است — دادخواه عجبی هست و پناه عجبی

ناصح از میکده تا صومعه‌ام برد و فکند — از پناه عجبی در ته چاه عجبی

کرده یکباره ز من غارت عقل و دل و دین — از نگاه عجبی چشم سیاه عجبی

کو سوزان دل درویش که بس سوخت شبها — بارگاه عجبی از تف آه عجبی

در ره میکده عارف بسموات رسید — خانقاه عجبی دید براه عجبی

سر بپای وفا از کله فقر و غنی
از کلاه عجبی عزت و جاه عجبی

بسته دارم بپای دل بندی — از شکنهای زلف دلبندی

من نه پندارم از بلای غمش — در همه روزگار خرسندی

جادوئیهای چشم فتانش — نگذارد بگوش کس پندی

بند بندم جدا کند جلاد — گر مرا جز به تست پیوندی

کی شکیباست طوطی از شکر — با مگس کی صبور از قندی

دیگر این بوستان نمی‌آرد — نونهالی چو تو برومندی

پیر کنعان اگر ترا بیند — نکند هیچ یاد فرزندی

تنم از لاغری بپنجه چو کاه — غم بدل همچو کوه الوندی

توچه دانی که روزکار فراق / گذرد چون بر آرزومندی

تلخی عیش عاشقان شیرین / کرد وانده تو بیک شکرخندی

نه گمان کین نگار حور سرشت / دارد اندر بهشت مانندی

بلبل آن به وفا که آموزد / زین غزل از تو ناله یک چندی

خسروان پیش شاه ناصردین / بندگانند و او خداوندی

جز به تیغش نه بخشش عهد ملوک
جز بتاجش نه راست سوگندی

نکند هیچ ز شمشیر اجل پروائی / هدف تیر ملامت چو من رسوائی

در ره میکده نازم بفلک زانکه مراست / بر زمین پائی و بر بال ملایک پائی

آخر از میکده بر مختصران مخمور / کس نشاید که بیکجرعه کند احیائی

غالب آنستکه از چون تو ئی ای نخل مراد / کمتر از بهره چه من دست دهد خرمائی

من از آن گرمی بازار تو بودم تو منید / که نصیب من بیمایه شود کالائی

من همه جور تو بر خود شمرم ز قلم / تا نیفتی بمکافات عمل فردائی

میکشم جور فلک غمزده ام خندان همه عمر / به امید نظری بر رخ مه سیمائی

در دکان شکر ریز ز نیش زنبور / میچشم طعم عسل بر طمع حلوائی

شهر ویران شده از سیل سرشکم عجب / گر شود دشت از این اشک روان دریا

گشتم از گردش این گنبد مینا محزون / گو بیارند وفا ساغری و مینائی

قصهٔ جم بهل و بزم بیارا که ندید / دهر چون ناصرالدین شاه جهان آرائی

نه از لب تو حدیثی نه از دهان تو کامی / نه در فراق تو صبری نه ره بسوی تو کامی

بگو به پیک خجسته پی دیار نگارم / که جان براه تو داریم و انتظار پیامی

نه سوی ماست ز جانان بشارتی و نویدی / نه سوی اوست ز یاران حکایتی و سلامی

مسیح وار نخواهم شدن مقیم سموات / اگر ز دیر مغانم فتد بدست مقامی

ببوستان چو خرامی نهی ز قامت موزون / هزار غم بدل سرو بوستان ز خرامی

گل نشاط دمادم بده که عمر ندارد / چو عهد یار ثباتی چو گل بباغ دوامی

نه جز کمند تو بندی مرا بگردن جان نیست / نه جز بزلف توام ماهی دل فتاده بدامی

جلال عشق بنازم که پیش بندهٔ درگاه / سکندری بنهد سر بر آستان چو غلامی

سیاه طرهٔ رخشنده طلعت تو چه داند / که چون بخلق ز دور اند رفته صبحی و شامی

بیا و ساقی کوثر وفا بسنگ زده جام / که تا ز لطف فروزد درخش خنده جامی

تو بدین وضع که در باغ رفتار دری — می نهی داغ ز حسرت بدل کبک دری

بسکه دیدار تو منظور دل محجوب است — گر عیان پیشش نظرگاه نهان از نظری

باهمه شهد لب و منطق شیرین که تراست — از چه با ما بجواب تلخ اینهمه دل میشکری

نه بفردوس خرامد چه تو حوری هرگز — نه ز ارم آمده آرام دلی چون تو پری

در بیابان غمت سینه ما را مکند — کوه آهن مثل با همه سختی سپری

سست تر تار که بس گشته تیرت هدف است — کنده خون ز رکابت چو زر ایشان لندری

خانه عمر تو در رهگذر سیل فناست — همچو خاشاک سبک میبردش ناگذری

روزی از بی می و مطرب بسر آری از عمر — خود چنین روز همان به که بسر نبری

یا فزاتر ز مقامات ملک شو از عشق — یا زبون تر ز حشر شو ز هوای بشری

مختصر کن غم دنیا که بسی خفیف بود — جز بشادی گذرد عمر بدین مختصری

عزت از مطرب و می جوی فقار غم دهد — ذلتی نیست بتر از غم بیهوده خوری

ای از فروغ روی تو خورشید آیتی — عشاق را بسر ز تو سایه حمایتی

هر ذره ورق صحیفه این لوح زرنگار — نبود بغیر وصف کمالات حکایتی

صد بار بگذرد اگرت تیر کین ز دل — یکبار نگذرد بزبانم شکایتی

وقت عنایت است که درمانده ایم ما / باشد اگر بجسته دلات عنایتی

رضوان غلام و حور پذیرای خندمست / رحمت ز تو بهشت ز کویت کنایتی

غمازی رقیب گر افزود غم سزاست / کی کم شود حمایت تو از سعایتی

از این دل خراب چه خواهی دگر ای شاه / رحم آورد چو کرد منخسته لابتی

گر دوستی گناه بود قتل من رواست / باید کرم بود بجنا این جنایتی

آموختی تو خوی بد از صحبت رقیب / آری مصاحبت بکند هم سرایتی

آخر نکرد ساقی میخوارگان عشق / بر تشنگان باده وصلش سقایتی

افکنده ایم به بند و نپرسیدیم دگر / بر صید بسته هیچ نکردی رعایتی

در کار خویش هیچ وفا مانده ام فرو / با عشق عقل سوز نماند کفایتی

اول غمت نهادی بر دل به دستانی / آخر بباد دادی خاکم ز سرگرانی

گر عمر جاودانی بی تست گو نباشد / یک لحظه با تو خوشتر از عمر جاودانی

از نور عشق ما راست بی زحمت تعلم / لب چشمه حقایق دل معدن معانی

نعلین هستی خویش را دل قدم بیفکن / تا بشنوی ز کویش آواز لن ترانی

در عالم شهادت عشاق را مقامی است / کانجا نمیرسد کس الا بجان فشانی

دریاب اگر توانی از پا فتادگان را / تا گیردت یکی دست در روز ناتوانی

شد زعفرانیم روی تن شد ز غصه چون موی / زان طرهٔ معنبر تابان چه ارغوانی

گر سوی آب حیوان بی تو برند ما را / آن سبزه ورد که خواهد بی دوست زندگانی

گاهی زنی به تیرم از خوی تند سرکش / گاهی کنی اسیرم از روی مهربانی

این سرو باغ مستان چون بگذرد به بستان / می نگذرد دگر کس بر سرو بوستانی

باد بهار زلفش بر رخ چو می بپوشد / بر بوستان عمرم بادی وزد خزانی

از آب دیده من دریاست کوه و صحرا / خاکم بباد غم رفت زین آتش نهانی

باید گریست بر دل آنجا که از ره کین / مژگان کشند خدنگی ابرو کند کمانی

پیرانه سر وفا چند افتی پی جوانان / رنجیده نبود از سر بار دگر جوانی

نه دیگر طاقتی در دل نه زین بیشم شکیبائی / که بتوانم کشم هم بار عشق و بار رسوائی

من از آئین این ترسا پسر ترسم که اسلامم / رود بر باد و گیرم عاقبت آئین ترسائی

اگر خوبان ز دانایان بخوبی دل برند از کف / تو ره سیما بری از ما بزیبائی و دانائی

چنین گر ترک چشمت غارت آید بر دل ودینم / نیاید هیچ دیگر کس از ترکان یغمائی

وزد بر سرو کشمری سموم از آتش غیرت / به پیش سرو بالایت کند گر سرو والائی

بده زان سیر مینا آفتابی کز فروغش خور — فرو پوشد رخ از خجلت در این گردون مینائی

بده جامی که از مستی ندانم پای را از سر — ولی باشد به حکمت گوش و هوشم تا چه فرمائی

چه جویم مستی و صهبا چه جویم ساغر و مینا — توئی مستی توئی صهبا توئی ساغر تو مینائی

به پیش ماه رویت چشمهٔ خورشید در چشمم — نماید ذره با آن همه انوار و والائی

ز نم خیزد که بر آرد مهر جهان آرا اگر تابش — شبستان مرا از ماه رخسارت بیارائی

چنان دانم وفا کاخر سپاری گوهر مقصودی
چنین دریای خون کز چشمهٔ چشمت بپالائی

بجز خون دل که سازم از هر دو دیده جاری — گوهر بسی که سنجم بر رخ بهای کاری

زان تیره بخت دارم مشت بسی که بگذاشت — تا روز حشر بر دل زخمی بیادگاری

تو آفتاب اقبال ما تیره بخت و مسکین — آن گنج کیمیا را بهر که می‌گذاری

تا در پناه دامت خود را بیفکند چند — از هر طرف بلائی بر جان او بکاری

جانا ز حالت من چشمت چنین خمار است — یا خود سرشته اندش بر حالت خماری

صیدی که تیر صیاد کارش نکرد بر دل — باید که خون ببارد از درد شرمساری

باید جمال گل را از چشم بلبلان دید — تا دانی از چه دردست این آه و بیقراری

قدت ز لطف گردد لرزان ز باد چونانک — شاخ سمن بلرزد از باد نوبهاری

با آنکه تطاول مازم امید وصلت — مگر زنده‌ام عجب نیست با این امیدواری

ایدل بپای در عشق بر تیره بختی خویش — کین دوره دارد از پی دوران بختیاری

آب حیاتم از تیغ سبز زد وفا ار زنی
گر در کشش کرم زخم منشور خاکساری

هر تیغ فتنه که بنا تیز میشکنی — از غمزه های چشم بلا خیز میشکنی

جان میدهی اگر چه بیداد میشکنی — دل میبری اگر چه پرهیز میشکنی

مستی خوشست خاصه ز دست تو لیک و — ترسم از این قدح که تو لبریز میشکنی

گاهی برای مصلحتی میشکنی عتاب — لیکن عتاب مرحمت آمیز میشکنی

چندانکه با تو صلح گرائیم و دوستی — تو از پی محاربه تجهیز میشکنی

ای مرغ دل عجب از این شور روز و شب — گر ناله های مرغ شب آویز میشکنی

مژگان زنی بغمزه بهم تا چو ترک مست — خنجر برای کشتن ما تیز میشکنی

گر دم زنند ز سحر بچاه ذقن اسیر — هاروت را ز نطق دلاویز میشکنی

در شب دگر بجنگ و تر آتش زدی وفا
از بسکه ناله شب را انگیز میشکنی

بعذار مه فروغت خطی ز غلام داری — که از آن خط غلامی ز مه تمام داری

نه همین ز خط مشکین همه سوختی دل و دین
که ز خال هم اندر آتش تو چه عود خام داری

بله بعد از این مرنجان ز کمند دست و بازو
که تو صید این بیابان همه را بدام داری

مگر از قفس نداری دل کاره تماشا
که چو مرغ رشته بر پا تو هوای بام داری

تو صبا که چه گویی ز کجا رسی بر ما
که چنین ز خویش خرم دل خاص و عام داری

مگر از شکنج زلفی گذرت فتاده باشد
که معطر از شمیمت همه را مشام داری

نبود گر آتشی را نفسی دوام در آب
ز چه در دل من ای غم تو چنین دوام داری

شنوم نکو بت ای دل کند از مقام گه گه
سزد ار برم سجودت که چنین مقام داری

چه خلاف دوستداری ز منت رسیده باشد
که چه دشمنی بدشمن همه انتقام داری

نظری بحال جم کن گذری بخاک پرویز
تو که خون عاشقان از جفا بجام داری

بخرام شاد و خرم تو وفا درین گلستان
که از این نوا چه بلبل همه صبح و شام داری

تعالی الله عجب ساقی عجب وش شرابستی
شبم چون روز رخشان زان مه زرین نقابستی

زدم وقتی بدل نقش شراب و آب حیوانرا
بدیدم آب حیوان پیش می نقشی بر آبستی

مرا کام دل از یاد لب شیرین بود دایم
اگر شیرین بود پیغام اگر تلخش جوابستی

دلم از تاب غم ریزان چه اندر تابه ماهی
جگر در آتش هجرت چه بر آتش کبابستی

زحال دل چه پرسی ز اشک پی در پی خود — که هر جا این چنین سیلی کند دارد خرابستی

خبردار از خرابات بودم ار نامی ندانستم — بخون بیگناهان تا بدین حدت شتابستی

همه پیر و جوان جانها بدست در کف تسلیم — تو ای جان گرامی خصم جان شیخ و شابستی

ز تاب سنبلش پژمرده اندر بوستان سنبل — ز خواب آلوده چشمش دیده نرگس نخوابستی

ملک خویا پری زادا تو با این چهر مهر افروز — عجب نی ز نبی آدم اگر مالک رقابستی

نه ما را جز ز لطف تو رسد یک لحظه آسایش — نه ما را جز پناه تو امان از هر عذابستی

وفا گر تر دانیسان در هوای دل بدو ر کو
که گنجشک ضعیفت صید چنگال عقابستی

نه سری بباغ و بستان نه بتاب ارغوانی — نه دلی بمال و منصب نه امید زندگانی

همه دم نوید جان بخش رسد از سروش در گوش — که حبیب خوانده جانرا بسرای جاودانی

ببرید کوی جانان بود ار چنین تن ارزان — سزد ار همه تن و جان دهمش بمژدگانی

ز حوادث زمانه همه عمر رفته ناکام — نگرم سپس برآید نفسی بکامرانی

همه روزه میگشودم دری از غمی برویم — پس ازین نگر گشاید در عیش و شادمانی

بطواف هر عوالم نظری برفت اکنون — شده وقت بازگشتن بعوالم معانی

چه طپانچه ها که خوردم ز اعادی و احبا — چه شکنجه ها که بردم ز اقاصی و ادانی

چو از این جفا و خسران ز قضای آسمان شد | نبود دگر ز کس ز قضای آسمانی
به از این چه میتوان شد سوی یار مهربان شد | چه بعاشقان ضمان شد پس از این بمهربانی

بره سوی دوست تأخیر مکن او وفاکه آفاق
ره عاشقان بپیوستند بفنون کاردانی

چو مرغ بر سر آتش به ناله چون ماهی | منم در آتش عشق تو ماه خرگاهی
ز پای مالی و در خون کشیدنم از کین | دراز دستی ایمجان نکرده کوتاهی
تو خوبروی و بدین خوی خوب و خوش کردار | ندانم از چه چنین با منی به بدخواهی
بمن ز دشمنیش چرخ سفله باک نبود | ولی چه چاره که دارد ز دوست همراهی
گشود دیده دل شد هدف چه تیر تو را | چنانکه یافت ز مسند دو کون آگاهی
مرا چه بخت فرو بست دیده حسرت دوست | گشود چشم دل و دادش از خود آگاهی
فروغ مهر چه باشد بر ضمیر منیر | چه با تصور درویش شوکت شاهی
چه کوه بر سر کاهست بار غم بر دل | تن ضعیف گواه است و عارض کاهی
گهی بیاد رخت گه به فتنه ایام | گهی فراز مهم که فرودتر از ماهی

وفا منیل هوا ور فنون شعر پرست
مؤید است بالهام خاص الهی

هو الله تعالی

غزلیاتی است که در انجمن طهران از روی غزلیات خواجه طرح شده و در مدح ائمه سلام الله علیهم و بعضی شهدای کربلا گفته شده

بسم الله الرحمن الرحیم

آنکه هر لحظه امیدم نفزاید بر بیم / کرم بار خدائیست کنه بخشش و کریم

ملک العرش خدای احد و فرد و صمد / قادر و لم یزل و عالم و رحمن و رحیم

آنکه بر ذات بود قائم و غایب ز وهم / آنکه بر خلق بود قاهر و در ملک قدیم

عین ذاتش بود اوصاف و بدان ذات قسیم / که مبرا بودش ذات و صفت از تقسیم

از کمال صفتش محو همه فهم زکی / در جلال و نعمش مات همه عقل سلیم

وصف فیضش متعالی ز قیاس و تحدید / ذات پاکش متبائن ز شریک و ندیم

بست احرام سرا پرده وصفش عقلم / حیرت جهل زد و بس خیمه باطراف حریم

مدرک ذات وی و منکر فیضش هرگز / نه از آن نه فلک آید نه از این هفت اقلیم

در کف قدرتش این کشتی کون است و مکان / گاه طوفان چو خسی در کف دریای عظیم

در دل بحر ز یک قطره باران پرورد / بی پدر در ز رحم مام صدف در یتیم

از دل خاک برآورد گل صدرنگ بباغ / وز تبسم گل دل بلبل کند از غصه دو نیم

یادش آسایش جانهای همه مشتاقان / نامش آرامش رنج همه تنهای سقیم

بردرش هر شب و هر روز هویدا و نهان / پادشاهان و گدایان بسجود و تعظیم

طرح این نه فلک حادثه زای بی مهر / می نینداخت مگر بهر یکی لطف عمیم

آنچنان لطف و کرم کرد بنی آدم را / که هم افتاد طمع در دل شیطان رجیم

حلمش آنگونه عظیمست بپاداش گنه / که بزد دهری نادان دم از انکار حلیم

پهن گسترده یکی سفره به پهنای جهان / گرد بر گرد وی از خلق جهان گشته مقیم

روزی مور و سلیمان کف قسام قدر / قدر اندازه هر یک بنماید تقسیم

عدمی را پی اظهار کرم داد وجود / ورنه آن سود چه بودش ز وجود تو عدیم

پس بارسال رسل از پی ارشاد عوام / لطفها کرد که ناید بکلام و ترقیم

ذره ذره همه مهر و مه و ارض و سما / بهر حاجات تو کوشند بتعلیم علیم

هستی ز آنکه بمحتاج درآید حاجت / سببی ساخته گویی شده بهرش تقدیم

زابر کرمش عابد و عاصی سیراب / ورنه کی قطره آبی برسیدی باثیم

تا مکافات دهد ظالم بد آیین را / عدلش آراست مجمّر درکاتی به جحیم

تا بپردازد از آسیب گنه مجرم را / خود برانگیخت شفیعی ز عنایات عمیم

بندهٔ خاص حق و نفس پیمبر حیدر
گر خدایش شده شاهی دو عالم تسلیم

گر تولای وی و آل کرامش ببرد
مجبر ما را بجوار خود و جنات النعیم

آنکه از سکوه بپا راست دو عالم بنیاد
گر بدر دیش خدیو خرد و شاهان دیهیم

فکر آثار جلالش سر هشیاران را
بس بتحیر که در افکند به افکار سلیم

پردهٔ خواست از اسرار حکم برگیرد
پرده‌های خرد خویش بدرید حکیم

آنکه از جلوهٔ انوار و فروغ عشقت
گشته مسلوب مسیح و شده مدهوش کلیم

گرچه ما بندهٔ عاصی جهولیم و ظلوم
تو خداوند خطا پوشی غفوری و رحیم

همگی گرچه سزاوار قهریم و غضب
همه داریم ز تو چشم عطا ای کریم

گر گدازی بجهنم ز تو عدلست و جزا
ور نوازی بجنان مکرمت از تو کریم

در مدح حضرت خاتم انبیا صلوات الله علیه

بیا که مسیح نیابد ز هیچ انجمنی
بدلبری چو توئی و بعاشقی چو منی

ز اشتیاق قد سروت اندرین صحرا
سحاب دیدهٔ ام آراست سبزه و چمنی

شد آید غم هجران ز بیر کنعان پرس
که یافت ذوق وصال از وصول پیرهنی

مگر تو در سخن آئی و گر نه معدومست
وجود آنکه تصور کنند ز تو دهنی

سخن ز خلق صفاتت اگر رود شاید — که در شرافت ذاتت نمی‌رود سخنی

شراب تازه بنغمهای کهنه کاری نیست — کجاست تازه نگاری و بادهٔ کهنی

مبین بکر که به بینی بقبهٔ دهرم — چنانچه مور ضعیفی فتاده در لگنی

برای عاشق مسکین خانمان برباد — ز خاک راه تو بهتر کجا بود وطنی

کجا در آینه افتد لطایف حسنت — که بنگری تو در آیینه شکل خویشتنی

بهرچه امر کنی بنده‌ایم بر فرمان — چو پیش حکم قضا عارفی و ممتحنی

محمد عربی محرم حریم وصال — امین سر خداوند و یگانه مؤتمنی

فروغ اول فیض ازل که گر فکند — ز چهره پرده نبودی زمینی و زمنی

به نزد طبع جوادش چه سنگ و چه گوهر — به پیش علم محیطش چه سر و چه علنی

نجاتمی رسل خاتمش در انگشت است — بخاتمی که نگردد بگردش اهرمنی

ز بزم قرب بعشاق تا رساند فیض — ز نور ذات شریفش کشیده شد رسنی

بر اضطرار خلایق شفاعتش گردید — بهر دو کون ز تیر بلا یکی مجنی

فرود واجب و برتر ز ممکن و امکان — بدین جلال ندارد ثنایش از چه منی

شها وفا ز ثنایت بعجز کرد اقرار — چنانکه پیرزنی در مصاف شیرزنی

ولیک سوی تو با صد هزار چشم امید — ستاده با سر پرشور و پرگناه تنی

در مدح مولای متقیان امیرالمومنین علیه السلام

ای دل همیشه پیرو حکم اله باش / وانگاه پادشاه ملایک سپاه باش

در آسمان طاعت و در امتثال امر / یکذره بی‌خلاف چو خورشید و ماه باش

هر شب بسان مرغ سحر آویز در خروش / بلبل صفت بزمزمه هر صبحگاه باش

یکدم براستی قد طاعت خمیده دار / وآزاد همچو سرو دگر سال و ماه باش

یکشب ببزم قرب بیار از غمش سرشک / وانگه چو شمع زینت هر بارگاه باش

گاهی ز حسرت کنه و گه ز سوز عشق / شرمنده باش و ملزم اشک و آه باش

اندر جهاد نفس ز مردان راه عشق / همت بخواه و معتکف خانقاه باش

واندر قدوم محرم اسرار حضرتش / بی‌پرده جان و سر بده و خاک راه باش

با هر دو دست صدق و یقین دامن علی / محکم بگیر و منقطع از اشتباه باش

طوق غلامی در حیدر فکن بحلق / وز بندگی درگه او پادشاه باش

یکدم سر حی بدرکش از سکنت بنه / واندر دو کون مفتخر از عز و جاه باش

بخشند کوه جرم بیکذره مهر او / اینجاست قصه واقف کوهی بکاه باش

گر دشمنی بدشمن او میر محشری / خواهی گناه کار نباشی و خواه باش

از یک نگاه لطف دو عالم ببخشدت / بگشا دو چشم منتظر یک نگاه باش

شاها بهر دو کون پناه بنده توایم — رحمی بحال ما کن و ما را پناه باش

من عاجز از ثنای توام لیک روز حشر — ای پسر حق تو سر دلم را گواه باش

خفاش را چه جرأت مدحت آفتاب

تا حشر از این گنا وفا عذرخواه باش

در مدح حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا سلام الله علیها

آوخ که برد باد اجل برگ و بار عمر — بی برگ و بار کرده همه شاخسار عمر

از حادثات چرخ و ز آشفتگی دهر — آشفته گشته سخت همه کار و بار عمر

هر شب که صبح میکندم روزگار پیر — گوئی سیاه تر کندم روزگار عمر

شاهین تیز بال نزد بر شکار خویش — زانسان که چرخ دور زند بر شکار عمر

آنگاه قیمت گل باغت شود بدست — کت رخت بر کشد بخزان نوبهار عمر

هرگز قرار عمر ندیدم مگر شبی — در زلف بیقرار تو دیدم قرار عمر

زیندشت هولناک بیندیش کت برد — از گرد باد حادثه ناگه غبار عمر

عمرم گذشت در هوس و دل نشد ز دست — دیگر بدست کس ندهم اختیار عمر

نی کار دل تمام و نه کار جهان بکام — بگذشته هیچ کار که بگذشت کار عمر

از کین آسمان و ز بیداد دهر دون — شب تا سحر بزاریم از حال زار عمر

بیچاره وار بر در خاصان بزم حق / هر دم بهم بخاک سر از اضطرار عمر

دخت رسول فاطمه آن کز سموم دهر / هرگز ندید تازگی لاله زار عمر

از دورباش عصمت او خلق را سزد / رجعت دهند سوی عدم شهسوار عمر

بر ذمهٔ شفاعت او جرم عاصیان / بر پیکر ولایت او اقتدار عمر

در سفرهٔ ضیافت او رزق کائنات / در سایهٔ عنایت او اعتبار عمر

زان خاک در وفا طلبد خلعت نجات / زان پس کنش نثار و رود پود و تار عمر

در منقبت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

منم که خار جفای ترا چو گل بویم / چو شهد زهر غمت را بجان و دل جویم

بچین زلف تو دارم سری که گر چون تار / زنی بسنگ تنی تو چین ابرویم

چو سالکان طریقت بسوی کعبهٔ دل / بجز طریق تو راه دگر نمی پویم

بجز لطایف حسنت نظر نمی بیند / جز از محاسن خلقت سخن نمی گویم

مرا بعشق نگاری شد آزمایش بخت / ز پنجه های نگارین شکست بازویم

بچین زلف و خط سبز و خال مشکینت / غلام حلقه بگوشش و اسیر هندویم

ببزم قدس ندیدی چو گل عزیزی من / که پیش چشم تو همچون گیاه خود رویم

ز تیغ جور تو ور چرخ حادثه بار
بتن زننده تر از نیشتر است هر مویم

فلک به آل نبی بهر آب کرد آن ظلم
که جوی دیده نمود است همچو آمویم

حسن امام دوم گوهر یگانه عرش
که بحر طبع ز نامش نزاد لولویم

بزرگوار امامی که شد رواقش گفت
به پیش طاعت چوگان تو یکی گویم

ثنای ذات تو شاها مگر خدا گوید
ولیک نام تو پر عطر کرده مشکویم

تو سایه بسرم بفکن اید رخت بلند
که آید از کرمت آب رفته در جویم

بخاک درگهت امید بسته ام چو وفا
که ز آب رحمت تو نامه سیه شویم

در مدح خامس آل عبا سید الشهدا علیه السلام

ترکم اینگونه که یغمای دل و دین آمد
زان صف مژه و از طره پرچین آمد

با خم طره و آن مژه چون چنگل باز
بهر صید دل غمدیده چو شاهین آمد

باز گوئی بنشیدن غمش از ره ناز
گذری کرد که با پنجه خونین آمد

این چه روئیست که خورشید فلک با همه تاب
پیش رخشنده کیش چون مه و پروین آمد

رنج بیمار تو گوئی همه شد مستی و شوق
تا طبیبش بعیادت سر بالین آمد

می دیرینه بده زانکه بفتوای حکیم
می دیرینه علاج غم دیرین آمد

مژده ای دل که همان طرفه غزال وحشی
آمد اما تو ندانی بچه تمکین آمد

کف زنان مست و طربناک بطرف گلزار
طعنه زن بر گل و بر لاله و نسرین آمد

کوهکن از غم معشوق زند تیشه بسر
جان فشانی بره دوست چه شیرین آمد

جان فشانی نبود لایق هر بوالهوسی
این کرامت صفت عترت یاسین آمد

نور آفاق حسین بن علی آنکه از او
همچو خورشید فلک مشعل دین آمد

کائنات ار نه پی خلق وجودش بودی
ملک العرش کجا از پی تکوین آمد

نه همین خلق جهان خیل ملایک محزون
زانچه بر حضرتش از خیل شیاطین آمد

غرقه بحر عدم کاش شدی فلک وجود
بر زمین آن گهر عرش چو از زین آمد

خواست تا کون و مکان یکسره از هم پاشد
بار حلمش زبر خشم پی تسکین آمد

دارد امید شفاعت ز تو لیشاه وفا
گرچه آن نامه سیه درخور نفرین آمد

در مدح سید سجاد امام زین العابدین علیه السلام

بوسه زان لب که دو پسته اتفاق افتاده بود
خوشتر از نی در مذاق افتاده بود

قیمت وصل جوان داند آن فرزانه پیر
کو ز کین چرخ چندی در فراق افتاده بود

دل بعمر خویش یکشب از پریشانی نخفت
کو بدام زلف آن سیاه وشاق افتاده بود

راستی هرگز ندیدم کاین نفاق روزگار — با یکی از زر پریشان اندر وفاق افتاده بود

طاق ابرویش که تیر غمزه دارد در کمان — در کمانداری بسی دیدم که طاق افتاده بود

بخت شد بیدار و در دم خوش از روشن شی — کان مه خورشید رو بم هم وثاق افتاده بود

دل که از آن جعد مشکین بود مالامال خون — بی نوا اندر کمند اشتیاق افتاده بود

شد چو مهر منکسف طبعم ز یاد آن شهی — کز جفای چرخ چون مه در محاق افتاده بود

سید سجاد چارم پیشوا آن کز ازل — سجده خاک درش بر نه رواق افتاده بود

پادشاه یثرب و بطحا علی ابن الحسین — کو بدست فرد شام و عراق افتاده بود

گر کمیت چرخ اندک سرکشی کردش ولیک — زیر حکم نافذش صد چون براق افتاده بود

آسمان میخواست گردد خاک راهش را لیاقت — کوکب بختش مگر در احتراق افتاده بود

آیه حق نور مطلق آسمان علم و حلم — کز ضیائش آفتاب از طمطراق افتاده بود

بعطای چون تو شاهی کام بخش کائنات
کی مراد چون منی فا تکلیف شاق افتاده بود

در مدح و منقبت امام محمد باقر علیه الصلوة والسلام

هزار بار بهر باغ چون هزار پریدم — ز رنگ و بوی تو یک نو گل شگفته ندیدم

کمند طره مشکین که تیر غمزه جگر را — چنان بدید که در خون خویشتن طپیدم

بجای کحل جواهر غبار مقدم جانان ... بدستیاری باد صبا بدیده کشیدم

ز سیل حادثه تا شد خراب خانهٔ طاقت ... بغیر گوشهٔ میخانه مأمنی نگزیدم

بیار باده که گر خضر کرد چشمهٔ نوش اشت ... من آب چشمهٔ نوش از لب پیاله چشیدم

خوشم که با همه بدنامی و ملامت دشمن ... به نیکنامی عشق تو جامه بدریدم

ز عشق آن گل رو ای عزیز مصر ملاحت ... چه خارها ملامت بجان و دل بخریدم

نه هیچ تازه گلی چون تو دیده‌ام بطراوت ... نه هیچ بلبلی آشفته‌تر ز خویش شنیدم

مثال شهد لبت با شکر زدم که مستی ... چو هوش آمدم از انفعال لب بگزیدم

خمیده قامت من چون کمان ز دور فلک نیست ... که در کشاکش عشقت ز بار غم بخمیدم

براه عشق بتان تا ز رهروان شریعت ... طریق نیکی نگزیدم بمقصدی نرسیدم

امام پنجم شاه دو کون نجل پیمبر ... محمد بن علی کش ز جان و دل گرویدم

برآفرینش از انسان بفیض جام صلا داد ... که بی نصیب ز جودش یک آفریده ندیدم

سپهر بر در کاخش بخاک درگه او گفت ... که از طفیل تو گردد است گرد و کار بدیدم

بدور جامهٔ تقوی و فا که من ز ولایش ... لباس عذر گناهان برای خویش بریدم

در منقبت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

نه پیش چشم تو هاروت ساحری داند / نه سحر زلف ترا صد چو سامری داند

گدای درِ میخانه را قرین غمت / هزار بار به از کیمیاگری داند

ادام خویش دل خلق را خم زلفت / چنان کشیده که گوئی فسونگری داند

برای بردن دل حالتی است جانان را / نه هر که خال و خط آراست دلبری داند

غریق بحر غمت را ز موج فتنهٔ دهر / نجات نیست اگر هم شناوری داند

چو عندلیب گلستان دلی در آتش عشق / بوجد و ذوق بود گو سمندری داند

نه آنچنان بفتادی دلم بچنبر عشق / که راه مخلص از این چرخ چنبری داند

نه هر غلام مقامات بندگی دانست / نه هر خدیو مبالات سروری داند

نه هر که رفت بمنبر پی هدایت خلق / رسوم دین و براهین جعفری داند

ششم وصی پیمبر که همچو پنج پدر / طریق مذهب و آیین رهبری داند

اگر چه نیست نبی لیک با چنین آیات / روا است آنکه بگویم پیمبری داند

شها بغیر تو در بحر آفرینش کیست / که بهر کشتی افلاک لنگری داند

غریق بحر گنه بنده ایست زآن درگه / وفا و جود کرمت بنده پروری داند

در مدح امام هفتم موسی ابن جعفر علیه السلام

گر نبی بخجلتش سر بکند و جان بکف — سر بکمندت آورد سلطنتی ز هر طرف

از اثر بهار باز زد بر بر شجر ورق — در من اثر نمیکند جز بم و زیر چنگ و دف

نکهت باد فرودین کرده بهشت باغ را — وز نفس صبا شده سبزه گیاه هر علف

غرقه بحر عشق تو غم نخورد هلاک را — عاقبت آیدش اگر همچو تو گوهری بکف

چون تو پسر نیاورد در همه شهرهای دهر — چون تو گهر نیاورد در همه بحر یک صدف

تیر نگاه در کمان جور رقیب از کمین — هر طرفی بقتل من خیل عدو کشیده صف

از خط مشکسا ترا جلوه حسن شد فزون — رونق دیگری گرفت حالت ماه از کلف

عاشق وصل یار اگر نگذرد از مراد دل — عمر عزیز خویش را میدهد و میکند تلف

کشتن من اگر ترا کام دهد بکش کمان — مثل تو کس نمیزند تیر مرا دبر هدف

کسب شرف کند وفا از قدم هفتمین امام — آنکه ببخششش جهت دهد فیض و لاتش شرف

موسی کاظم آنکه هست بر در قدرش آسمان — عاجزی او فتاده جای گزیده در کنف

بر در فیض آستانش اهل نیاز هر دو کون — صف زده از چهار سو هر طرفی هزار صف

در مدح حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا علیه السلام

رسید مژده عید و نسیم فتح وزید — بی شکست غم اکنون بیار جام نبید

نسیم ابر بهاری ز دل برد اندوه
هوای فصل ربیعی غبار غم برچید

ز شاخ سرو بگلبن کشید رخت هزار
ز پای بید بشمشاد مرغ بام پرید

کجاست ساقیم آن فتنه بدخش و تتار
که رنگ و بوی به لعل و به لاله می بخشید

نهال قامت سروش طمع فکند بدل
کمان ابروی تیر افکنش امید برید

بطرف دامنم اشک روان بهجر رخش دوش
بسان ژاله سحر که به سبزه می غلطید

چو ژاله اشک ببارم که هاله دور مهش
گرفت و گرد رخش خط هلال وار دمید

ز پا فتادم و این باغبان بهمت پیر
بسیر باغ بدستم دمی نداد کلید

بیار باده که گاه رحیل غم آمد
بساز چنگ که ایام خوشدلی برسید

بده ز جام مرصع میی که ابر بهار
نثار کرد بصحرا و باغ مروارید

ز دست دوست همه زهر و شهد شد مطلوب
ز بزم او همه شیرین و تلخ گشت لذیذ

بر آستانه جانان سر رضا بقضا
گذارد آنکه ز جامش شراب عشق چشید

امام ثامن و ضامن علی بن موسی
که چرخ غاشیه موکبش بدوش کشید

شهی که فیض جنابش بکائنات اگر
نمیرسید نگشت کائنات پدید

بیک اشاره او این سپهر شعبده باز
بدین نسق که تو بینی بگردد و گردید

امید خلق شها سوی تست در دو جهان
علی الخصوص وفا کز تو مرحمتها دید

در مدح امام نهم محمد تقی صلوات الله وسلامه علیه

زنم بشاهی عالم بهر طرف علمی
اگر به بندگیت بر رخم کشی رقمی

شبی ز جام شنیدم که جم همی گفت
نه روزگار بماند نه جامی و نه جمی

بهار و مطرب و می بیتو گر غمی ننشند
مسلم است که از دل نمیبرد غمی

ریا ز آتش خُم فرق تا قدم سوزد
اگر بجانب میخانه بر نهد قدمی

دگر نیاز گدایان نخرد خمّار
مگر ز درگه پیر مغان شود کرمی

می شبانه زند فاش خنده بر خورشید
ولیک با صنمی طرف باغ و صبحدمی

همان نصیب که ساقی دهد بگیر و بنوش
که شرط عشق نباشد سخن ز بیش و کمی

دلیل وادی عشق و طبیب درد نهان
کجاست غیر تو موسی کفی مسیح دمی

نُهم امام که چرخ و انجمش بر در
ستاده اند چو در نزد خسروی حشمی

محمّد تقی آن فیض بخش کشت امید
که پیش ابر عطایش یمی بود چو نمی

چو اصل لوح و قلم خود توئی شها خواهم
که بر جریده جرمم وفا کشی قلمی

در منقبت امام دهم علی النقی علیه السلام

روزی نشد که خون بدلم بیش تر نکرد
پیکان غمزه تیر تر از نیشتر نکرد

غم آنچنان بتاخت که سیلم ز چشم تر — دریای آب یکسره کوه و کمر نکرد

کی بود آدمی که جفایش فزون نشد — با آن زمان که تیغ ستم تیز تر نکرد

سر بر نداشت مردم چشمم ز روی خاک — تا خاک رهگذار تو کحل بصر نکرد

آهن گداخت ز آتش و این آه آتشین — سختی نگر که در دل سنگش اثر نکرد

از جور آسمان نشناسم زمینشان — آن بیدلی که باده ز خون جگر نکرد

باید بهجر سوختنش هر که او چو شمع — در انتظار وصل تو شب را سحر نکرد

عقلم چنان ربود که عیاری اینچنین — رخت کسی نبرد که هیچش خبر نکرد

آتش زند بخرمن جان تن دهد بباد — هر کو از آستان تو خاکی بسر نکرد

سبط نبی امام دهم آنکه خلق را — جز امر و نهی هیچ پدر بر پسر نکرد

غوث دو کون شبل محمد علی که عرش — از کاینات جز بجنابش نظر نکرد

گرد شمی چرخ وفا را شها گداخت
جز دوستی تو ز حوادث سپر نکرد

در مدح امام یازدهم حضرت حسن عسکری علیه السلام

چنان ز تیر تو غلطیده ام بخون و خاک — که هیچ می نشناسم حیات خود ز هلاک

کجاست ابر کرم کاندرین بیابانم — نظر کند بلب خشک و دیدهٔ نمناک

تو پاک طینت و پاکیزه خوی دین جوئی — کجا رواست که دل سوی ما نداری پاک

هر آن دلی که ز تیغ غمت ندارد زخم — ز نیش حادثه روزگار گردد چاک

غریق بحر ز طوفان نباشدش پروا — قتیل عشق ز شمشیر می ندارد باک

به آن کمند که هر دم دلی کند نخجیر — که نیست در سرم الا هوای آن فتراک

ز حلقه حلقه گیسو بطرف دوش ترا — همان ستم بخلایق رسید کز ضحاک

بخاک درگه جانان سر ارادت خویش — نهاده ایم بدان عهد تا شود سر خاک

چنین که شوق میم در سر است تا لحد — عجیب نیست گر از تربتم رود بر تاک

تن ضعیف مرا آب دیده از جا کند — مسلم است که سیلاب برکند خاشاک

اگر حبیب تو باشی چه غم ز جور رقیب — اگر شفیع تو باشی ز جرم نبود باک

کجاست ملجا خونین دلان نامه سیه — جز آستان جگر گوشه شه لولاک

امام یازدهم خسرو یگانه طارم — که پیش طارم کاخش نهند سر بر خاک

حسن وصی علی نقی که از عفوش — شقی دو اسبه بجنت رود ز تیره مغاک

زد ستبرد فلک شد تهی وفا از دست
نقد تو ز هر غمش بود تریاک

در مدح حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه

بیاد زلف سیاه تو بس شبان دراز — بقصه صبح نمودیم و سر نیامد راز

هزار بار پر مرغ دل گشودم من — بغیر سوی تو جائی نمیکند پرواز

براه عشق بباید گذشتن از سر جان — کسی رسد بحقیقت که بگذرد ز مجاز

گشای تربت محمود و حسرتش بنگر — که دیده باز هنوزش بود بسوی ایاز

هزار خار بیابان خوشست بر دل اگر — رسد بدیده غباری ز کاروان حجاز

هوای زلف تو آخر دهد بباد سرم — علی الخصوص بدین پای لنگ و راه دراز

خروس صبح نخواهم که بانگ بردارد — شبی که با تو مجالم شود بگفتن راز

زکوة حسن بده بوسه که دولت را — سپاه حادثه اندر پی است باتک و تاز

نه از مروت شاهیست بینوائی را — بپشت خیمه سرا داشتن بسوز و گداز

هلاک چشم تو گشتیم و عاقبت از لطف — بکار بسته ما یک نظر نکردی باز

تو شاه حسنی و ما بنده آن نکن که بریم — شکایت تو بدرگاه شاه بنده نواز

شه سریر ولایت که از تولد او — جهان پیر چو باغ ارم گرفت طراز

تمام نعمت حق حجة دوازدهم — که شش جهة ز وجودش نعمتند و بناز

امام عصر و وصی رسول و نجل بتول — ولی دوست نواز و خسید خصم انداز

سمی ختم رسل شبل پاک عسکری که بود — حسام معدلتش از جهان ستم پرداز

بیا که مهدی موعود کز عدالت او — خورد طپانچه گنجشک بر سر شهباز

نهاد قادر یکتا بکف قدرت او — مهم گردش این سپهر شعبده باز

براه اوست دو چشم چو چشم خلق بکوه — که سپیده که خورشید رخ نماید باز

نشان خویش کم گشتگان این وادی — بده که تا بحریم درت برند نماز

شها توئی که بخاک درت نهند همی — بهر صباح و مسا کائنات روی نیاز

وفا ببوی تو با سیل اشک و کوه گناه — ستاده است و دو چشم امید کرده فراز

در مدح قمر بنی هاشم حضرت ابوالفضل العباس ع

انکه پرورده بصد گونه نکوئی ز منش — گو نیا سجده نکند به بکل مهر منش

سخن مهر و وفا هم بلبش بود دمی کاش — انکه زرفتت به آفاق ز خوبی سخنش

سخن اینجاست که بدخو دل آزاری نیست — ورنه پیش است بحکمش همه خوبان ختنش

گر مسافر بدم گرگ اجل باید رفت — به که از کوی عزیزی چو تو عزم وطنش

گر نه پر صید دل خلق پراکنده کمند — حیث الطره پر چین شکن در شکنش

بشکر خنده گران تنگ شکر میکشود — هیچ مفهوم نمیگشت ز تنگی دهنش

خسته تیر نگاهش دل خوبان تتار — عاشق چشم سیاه آهوی دشت ختنش

طعنه از طلعت زیباست بماه فلکش　　منت از قامت رعناست بسرو چمنش

عجب از نالهٔ بلبل نبود در غم گل　　عجب از گل که چرا پاره بود پیرهنش

عاشق روی تو خود زد که جان افشانی　　چاک بر پیرهن از شوق که باشد کفنش

شاه فرخنده شیم ماه بنی هاشم آنک　　بندهٔ حکم مطاعند زمین و زمنش

خشمگین ضیغم میدان شجاعت عباس　　که همی خستن روبه صفتان بود فنش

بر قضا داد تن و جان بدم تیغ عدو　　در ره دوست فدا کرد همه جان و تنش

شهنشاهی دگر و سلیمان اقرار　　زانکه خاتم نتوانست برد اهرمنش

تیر خصم از ره منت بکشیدی ز چشم　　تا کند از سر رافت نظری ذوالمننش

آب در کف بد و او در دلب زانکه نبود　　با لب خشک برادر خبر از خویشتنش

دست بر دو فلک آن کرد که با آن نهد دست　　عاقبت خصم بینداخت دو دست از بدنش

آنکه قربانی حق کرد تن و جانش را　　برخی خاک قدمم باد تن و جان منش

زین دو بیتی که وفا حزن فشار خواندی
تا صف حشر نخواهد شدن از دل حزنش

در مدح حضرت علی اکبر علیه الصلوة والسلام

ای بسا جان که ز عشق تو مرا پا شده در گل　　جان بردنم از دست تو کاری شده مشکل

سودای تو دیوانه کند مرد هشیار — زنجیر نهد زلف تو برگردن عاقل

یکباره بغارت رودش عقل و دل و دین — هرکس شود از ترکی چشمان تو غافل

ای میل دل خلق جهان دیدن رویت — هستی تو پریچهره و بد یار که مایل

بس بحث که در جلوهٔ انوار ازل بود — رویت چو درخشید نشد حل مسائل

از لطف رخت خسته شود از سخن لطف — چون برگ گل از صدمهٔ منقار عنادل

از زر و بهی دنیی و جاهش بره ایجان — تا چند بود شیر گرفتار سلاسل

کی بار غم عشق تو شد مرد سبک سنگ — با کاه کجا کوه گران اشده حامل

جز هندوی خال تو که افزوده بحسنت — هرگز نشنیدیم دگر هندوی مقبل

زیباست اگر سرو چمن در لب جو لیک — کی چون قد دلجوی تو باشد متمایل

بحر غمت آن موج نزد کشتی ما را — کز ما اثری باز ببینند بساحل

انوار جمالت همه آثار کمالست — چون پرتو مهر رخ شهزاده کامل

شهزادهٔ آزاده که نازاده دگر مام — فرزند چنو فرخ و فرخنده خصایل

فخر شهدا شبل حسین بن علی آنک — چون فخر رسل آمده در شکل و شمایل

در دشت بلا دید پدر را چو گرفتار — در پنجهٔ ابنای زمان قوم اراذل

بر پیکر خورشید مثال از زر بر دوش — چون قوس و قزح تیغ و کمان کرده حمایل

بدرید تن جامه کفن وار و بر انگیخت ‌‌ ‌ از بهر شهادت بر شاه وسایل

شاهش به بر آورد و ببوسید و بگفتش ‌‌ ‌ کای میوهٔ باغ دل و ای رونق محفل

ای روی تو عنوان کمالیت ذاتت ‌‌ ‌ انخلق تو دیباچهٔ اوراق فضایل

ای کوکبهٔ جاه تو از چرخ فراتر ‌‌ ‌ ای شعشعهٔ روی ترا مهر فلک ظل

تیغت بگه رزم بلای تن اعدا ‌‌ ‌ دستت بگه جود شفای دل سایل

حیف است که آن نور رخ ای شمع دلفروز ‌‌ ‌ گردد ز شبستان من غمزده زایل

لیکن چو قضا رفت رضاییم که شود چاک ‌‌ ‌ آن سینه ز پیکان و ز هجران تو این دل

برشد بعقاب انکه و بر جیش عدو تاخت ‌‌ ‌ چون مور و ملخ ریخت بهم راکب و راجل

انقدر ز شمشیر قلم کرد یلان را ‌‌ ‌ تا کرد عطارد رقم نسخ اوایل

لیکن ز جفای فلک آن مهر فتوت ‌‌ ‌ شد عاقبت اندر افق معرکه آفل

با دیدهٔ پر آب و لب خشک شه دین ‌‌ ‌ آمد بسرش چون بچمن رحمت وابل

بنشست ببالین که زند بوسه سرش را ‌‌ ‌ او برد گمان کز پی سر آمده قاتل

میخواست از او مهلت و میگفت برای ‌‌ ‌ کز آرزوی روی پدر خون شده ام دل

آنگاه یکی صیحه بزد شاه کزان عرش ‌‌ ‌ لرزید و در افتاد بر افلاک زلازل

میخواست بیک چشم زدن قافلهٔ عمر ‌‌ ‌ تا عرصهٔ محشر بکند طی مراحل

شه باز ز رافت پی تکمیل جهان شد — انسان بود آری صفت مرشد کامل

فرمود که اُف باد ز بعد تو بدنیا — بر هر که بود بیشتر از این غمکده مایل

در سوگ علی اکبر اگر باز غم ما را
سنجند وفا کوه نیاید بمقابل

در مدح شهزاده حضرت قاسم علیه السلام

فغان ز جادوی چشمانت اند چرخ کهن — که باد داده بیک غمزه خاک هستی من

ز غمزه های دلاویز آن دو نرگس مست — همی رود ز دو چشمم دو چشمه بر دامن

نکرد منتجی هجران که پیر کنعانی — غبار دیده زداید ز بوی پیراهن

چو عاشقان تو دایم اسیر هجران باد — اگر بشهر تو آرد غریب یاد وطن

بهیچ باغ و چمن کس ندیده در همه عمر — یکی چو تو گل بیخار و سرو سیمین تن

ز تاب طرهٔ تو آب رفته از سنبل — ز قد و چهرهٔ تو مات مانده سرو و سمن

در این بهار که از فیض باد عنبر بو — هوای باغ شده مشکبار و غالیه زن

هوای باغ دهد بوی لاله و نرگس — نسیم راغ بود چون شمیم نسترون

کشید صوت حسینی هزار و داد بگل — خبر ز جور مخالف بقاسم بن حسن

سلیل حیدر و نجل حسن عزیز بتول — چراغ دودهٔ اخیار و بختیار زمن

به پیش روی خورشید کوکبی بی نور — نبرد قدرتش جمشید چاکری کردن

بگاه حمله چو شیر غیور و شیر شکار — بروز وقعه چو حیدر رشید و پیل افکن

چو دید تیر بلا را در آن زمین بلا — گرفت تیغ و بزد چاک جامه جای کفن

جبین بخاک زمین سود پیش آن شاهی — که داشت ربقهٔ حکمش سپهر بر گردن

گرفت رخصت و شد سوی رزم با صد شوق — چو عندلیب نوا خوان بجانب گلشن

رجز بخواند و طلب کرد مرد میدان را — گریخت از سخطش شیر بیشه در مکمن

جهاند مرکب و از برق تیغ کوه شکاف — ز جای کند سپه را چو سیل بنیان کن

همی شکست ز گرز از سران سر و مغفر — همی درید ز تیغ از یلان تن و جوشن

ز سرکشان کهن راه اهل شام ازرق شوم — ابا چهار پسر آمدش به پیرامن

چنان فکند از آن پنج تن بیکایک سر — که سر تو گفتی هرگز نبود شان به بدن

ولیک عاقبت از پشت زین بروی زمین — شد از جفای فلک زیب عرش را مسکن

چنان ز سم ستوران شکست اعضایش — که شد درست که کوبیده گشته در هاون

ز استغاثهٔ او شاه دین رسید و گرفت — سرش بدامن و بس اشک ریخت بر دامن

به پیش حکم قضا حکمران روز جزا — نگر که چون بنهاد از شوق طوق بر گردن

وفا رواست در این سوگ تا بحشر همی — برند خلق زمین تا به آسمان شیون

در مدح حضرت علی اصغر علیه الصلوة و السلام

زکوی دوست چنانم دراز روی بشیر — که شیر گیر بصهبا و شیرخواره بشیر

بیار باده و بشتاب کز حوادث دهر — بکار خیر بسی آفت رسید ز تاخیر

خلایق دو جهان بند کی نهاد بدل — چنانکه حلقهٔ زلف تو اش نهد زنجیر

سزد که باج بگیری ز مهوشان جهان — که گشت حسن تو چون آفتاب عالم گیر

قلم گرفت بتصویر چهره ات نقاش — خود از تصور حسنت نشد یکی تصویر

منازانیمه ایکل بمرغ صبح که آن — دهد بباد جهانی ز ناله شبگیر

نظر بجز تو سوی کس بروزگار نرفت — چرا که هیچ نداری بروزگار نظیر

نکرد شیر ژیان آهوان دشت شکار — چنانکه آهوی چشم تو دل کند نخجیر

چو خاتم است در انگشت جادوی چشمت — که کرده است سلیمان دهر را تسخیر

شکست قیمت مشک تتار و تبت را — شمیم طرهٔ مشکین آن بت کشمیر

نهان ز گردش گردون دون از ستمش — بناله اند همه مرد و زن کبیر و صغیر

خجسته غنچه نشکفتهٔ ریاض حسین — علی اصغر و در قدر بس جلیل و کبیر

برای فیض حضور نماز درگه دوست — ز دان صغیر چو مردان نما سوا تکبیر

ز شیر ناشده سیر و برای آب کباب — که آب تیر ز جان فی ز شیر کردش سیر

گشود لب که کند حلق تر ز شیر که خصم — کمان کشید و بدرید حنجرش از تیر

امام را سر دستش گرفت و کرد بلند — که ای بدست بلند تو کاینات اسیر

بپاس عهد فدا کردمت ز خورد و بزرگ — تو نیز عهد بپای و شفاعتم بپذیر

بزرگوار اماما اگرچه مجتهدت — بزرگتر بود از حد این جهول حقیر

ولی ز قدر تو انقدر بس بود که توئی — شفیع روز جزا نزد کردگار قدیر

چو دستگیر خلایق شها توئی در حشر — خدایرا که از این بنده هم تو دست بگیر

گداخت جان ز تقاضای نفس شوم و بود — مس وجود وفا را تفقدت اکسیر

در تاریخ انجمن طهران گفته شده

دوش دیدم زاهدی را شعر خوان — زیر لب میبرد نام انجمن

ز انجمن پرسیدمش گفتا شنو — نکته هائی از مقام انجمن

شیرهائی شرزه با چنگال طبع — خفته اند اندر کنام انجمن

جبرئیل آشان تا پای عرش — میبرد هر دم پیام انجمن

ان غزال وحشی دلجوی شد — بارها از نظم رام انجمن

از فروغ چهره بکر فکرشان — شد چو صبح عید شام انجمن

بهر تعظیم رسول و آل او | آمدند از جان عظام انجمن
میرود از پرتو انوار غیب | بر فلک نور از امام انجمن
گر تو هم خواهی شوی از خاصگان | نکته بر گو ز عام انجمن
کشتش بیخ زمن باد ست سلام | نی ز من تنها سلام انجمن
طاعتت اینجا چه بر هر کس رواست | خاصه بر چون من غلام انجمن

کلک سحار و فا سالش نوشت
شیخ زین الدین همام انجمن

دوازده بند در مرثیه جناب سید الشهدا و سایر شهداء

بند اول

یکروز صبح خیمه ز شب پیشتر زند | گز غم فلک بدل دو صدم نیشتر زند
یک شام خوشه مه و پروین فتد ببند | کاهم شرر بخرمن دل تا سحر زند
کی خور بکوه زد که غمم ز اشک چشم تر | باران بذره ذره هر خشک و تر زند
تنها نه من ز غصه غریقم به بحر اشک | موج سرشک کیست که اش تا کمر زند
از دست روزگار ندیدم بروزگار | دستی ز رنج وا فتد که هر دم بسر زند
دیگر چه فتنه ایست که سیل بلای دهر | اینگونه سنگ فتنه بعالم دگر زند

سیلاب حادثات که زد بر ثبیر رسی — بر خانمان هیچ بشر آنقدر نزد

کوی محرم است که چشمی نشد ز اشک — طوفان بسا کنان همه بحر و بر نزد

کوی محرم است که نبود دلی ز خلق — کز آه سوزناک بعالم شرر نزد

خیر البشر فتاده پیشتر وین عجب که چرخ — گردید و دید و هیچ دم از خیر و شر نزد

فخر البشر بتنگ بشر دستگیر و کس — از بهر یاریش قدمی از بشر نزد

دل خون و تشنه کام و از آن قوم کفر کیش — جز تیر آبدار کسش بر جگر نزد

بر رحم ابن سعد بهر قوتی که داشت — پیکان کینه را کمی آهسته تر نزد

تا ماتمت وفا شود ایوان کربلا — شرحی نویس از غم سلطان کربلا

بند دوم

دیشب که ماه ده شبه بر چرخ شد عیان — از ده هلال چهره من گشت خون چکان

ماهی فراز آمده از تیغ کوهسار — بر هیئت بریده سری بر سر سنان

ماهی شبیه راس شهیدی ز تن جدا — ماهی نظیر جسم قتیلی بخون طپان

اوضاع روزگار ز آشوب و گیرودار — میداد هر زمان ز بلاتی مرا نشان

ارکان عرش مرتعش از آیه غضب — سکان چرخ منقبض از فتنه نهان

غوغای و افغان سموات تا زمین — فریاد ساکنان زمین تا به آسمان

فوجی ز لامکان بمکان میسپرند رخت
قومی کشند رخت بمکان سوی لامکان

پرسیدم از خرد که جهان را چه رو بداد
کاینسان گسیخت رشته کار جهانیان

گفتا که دشت ماریه فردا شود خراب
بنیاد کاینات ز بیداد کوفیان

فردا غیاث خلق جهان الغیاث گوی
می باشد از ستیزهٔ دونان اینچنان

فردا بجای آب شه تشنه کام را
پیکان آبدار رسانند بر دهان

فردا فتد بخاک تن فخر کاینات
وز غم برون رود ز تن کاینات جان

فردا اسیر قافلهٔ دشت نینوا
دست تظلم آورد از دست ساربان

کاش از عدم برون ننهادی جهان قدم
یا از چنین عمل بشدی باز در عدم

بند سوم

دیگر چو شد که دوش چو بر آسمان هلال
بنمود رخ فسرده بخلق جهان ملال

ماهی بپرده رنگ چو خائن ز فعل خویش
ماهی خمیده سر چو گنه کار ز انفعال

رخ مینمود گه گه و گاهی ز چشم خلق
پنهان شدی چو دشمن دین از ره زوال

یا چون کسی که از پی ناکردنی بود
دل در برش طپان که چه سان گرددش مآل

گوئی که میچکید از آن قطره های خون
چونان که در مقاتله از خنجر جدال

می شد از این قضیه خلل در مزاج دهر
میگشت از این بلیه ز خلق زمانه حال

گوئی که هر مدار شب و روز منفصل — شد عیان ز هر طرف آیات انفعال

زین حال هولناک فتادم بهر طرف — در جستجوی اهل دلی تا کنم سؤال

گفتا یکی بناله که آمد مه عزا — تو نیز میخروش چو چنگ و چو نی بنال

شد آنچه حرام که در شرع آل حرب — گردید حرب آل رسول خدا حلال

آنگه که آتش ستم و کفر از یزید — آمد برون ز حد تصور در اشتعال

ماهی که کوفیان بصف کربلا زدند — بر کوس بینوائی آل علی دوال

آنگه که بی معین بزمین بلا حسین — گه بود بر یمین نگران گاه بر شمال

کرد آنچه کرد گردش این چرخ کجگرد — با عترت رسول و دگر با کس این نکرد

بند چهارم

هرگز ندیده ایم ز ابنای روزگار — یکتن بدشت معرکه در دست صد هزار

از هر کناره سیل حوادث بر او روان — وز هر کرانه ابر بلا بر سرش قرار

یکجا نفیر و ولوله از خیل اهل بیت — یکسو غریو و زلزله از خصم نابکار

زاعدا بپوشش از همه سو تیر زد همی — تیر دعا ز بهر شفاعت نکرد کار

او از پی گشادن دستی بسوی حق — خصم از برای بستن دستش ز گیر و دار

آن گرگهای پیر که چنگالشان درید — از شیرهای معرکه تا طفل شیرخوار

آن ناکسان دهر که شمشیرشان برید — پیوندهای فیض خدا از اهل روزگار

ارکان آفرینش از این سوک مضطرب — اجزای روزگار از این غم در اضطرار

غوغای کودکان بسر نعش کشتگان — آواز بلبلان بود از طرف لاله زار

یکسو فتاده نعش جوانان نازنین — یکجا ستاده خیل سپاه ستم شعار

او تشنه فرات و عدو تشنه اش بخون — او خواهد آب و خصم بکف تیغ آبدار

از حمله سپاه مخالف ز چار سو — شد بسته راه چاره بر آن فخر هفت و چار

پیکان آبداده بزهر از مخالفان — می آمدی بشاه چو باران نوبهار

گفتی ز تیرهای بر آن جسم چاک چاک — یکچوبه اش خطا نشدی تا رسید بخاک

بند پنجم

چون بیکس و غریب شد آن شاه تشنه کام — از بهر یاریش علی اکبر نهاد گام

آمد بنزد شاه و طلب کرد اذن جنگ — صد بار غم نهاد ز نو بر دل امام

فرمود با پسر که نخواهم دگر بدهر — بی زلف و روی تو روم صبح یا که شام

اکنون دلت چو خیمه بصحرای عشق زد — اول بیا وداع حرم رو بسوی خیام

بوسید دست باب و روان شد بخیمه گه — وز این خبر بسوخت دل خواهران و مام

آن یک بناله گفت که ای نامراد من — واندیگری به آه و فغان کی ندیده کام

افتاد شورشی بحرم گرد قامتش | آمد گمان که کرده قیامت مگر قیام
زان پس بجد و جهد ز پا بوس شاه دین | از رخصت جهاد شد او مقتضی المرام
افراخت سرو قامت و افروخت ماه چهر | تا ماه را خجل کند و سرو را غلام
شد در برش کشید و ببوسیدش و بگفت | کی جان جان پس از تو بود زندگی حرام
پوشید بر تنش زره و خود بر سرش | دادش بکف سنان و بیاویختش حسام
بنشست بر عقاب و روان شد بسوی خصم | چون شیر خشمگین که برآید به انتقام
طالع شد از کنار صف رزم طلعتش | چون نور ماه چارده از گوشه غمام
وانگه عنان کشید و سنان کوفت بر زمین | آورد در خطاب سران سپاه کین

بند ششم

کای قوم تا بچند چنین ظلم بیحساب | بر عترت پیمبر و اولاد بوتراب
آیدشت بحر خیز ز موج فرات را | بهر چه کرده اید به آل نبی سراب
من زاده حسینم و نازاده مام دهر | آزاده چه من که بر کشش بود شتاب
از آب تیغ و آتش بیدادتان بود | دل داغدار غم جگر از تشنگی کباب
با برق تیغ کوه بر از خون شامیان | سیلی بخشم روان که کند کوه را خراب
این گفت و برجهاند عقاب از پی عدو | آنسان که بر شکار کبوتر پرد عقاب

با گرز گاوسار چنان بست جوی خون ‌ ‌ ‌ از کشته تا که گشت زمین همچو فاریاب

پس شد بسوی شه بلب خشک و چشم تر ‌ ‌ ‌ گردد مگر ز آب یکی جرعه کامیاب

شه جای آب داد بکامش زبان او ‌ ‌ ‌ از خشکی دهان پدر شد ز شرم آب

آنگه ز خیش خصم چنان تیر بر تنش ‌ ‌ ‌ آمد که در بهار ببارد بگل سحاب

از تاب رزم و تابش خور سوز زخمها ‌ ‌ ‌ می شد گهی تاب و شدی گه به پیچ و تاب

بر یال اسب تکیه زد و شد ز خون او ‌ ‌ ‌ یکباره یال تا بسم مرکبش خضاب

هم ساکنان چرخ ازین ظلم مضطر ‌ ‌ ‌ هم بانوان شاه ازین غم در اضطراب

ناگاه ضربتی ز سر کینه کافری ‌ ‌ ‌ زد بر سرش که گشت تهی پایش از رکاب

افتاد بر زمین و زمین شد زمین او ‌ ‌ ‌ محسود آسمان و ضیابخش آفتاب

آمد ز راه شاه بر آن ماه منکسف ‌ ‌ ‌ افتاد در مدار مه و مهر انقلاب

اجزای روزگار ز هم ریخت زین ستم ‌ ‌ ‌ بر فرق کائنات فلک بیخت خاک غم

بند هفتم

چون شد سکینه را ز عطش زهره جگر ‌ ‌ ‌ زآه جگر بخرمن عباس زد شرر

کی سرفراز هر دو جهان جز با کسان ‌ ‌ ‌ بر ما ز حد گذشت یکی حال ما نگر

دریاست دشت ماریه از آب و ما در او ‌ ‌ ‌ چون ماهی فتاده بخاکیم از شمر

ای خضر وقت تشنه لبان را بجرعه | دریاب در زمین بلاخیز پر خطر

سقای تشنه کام بر آن تشنه کامها | حیران بماند با لب خشک و دو چشم تر

وانگه گرفت مشکی و اشکی بخاک ریخت | وز بهر آب خواست ز شه رخصت سفر

شه در برش کشید و بر او ریخت سیل اشک | انسان که در بهار ببارد بگل مطر

ناچار شد رخصت او شه که آب را | گردد به پیش خصم بهر باب چاره گر

پس بر تکاور آمد و سوی فرات راند | با هیبتی چو حیدر کرار خیبه در

رفت از طلوع او ز رخ جنگ خصم رنگ | چون از رخ نجوم ز اشراق خور سحر

آورد حمله و سپه گشت منهزم | چون روبهان ماده ز پیکار شیر نر

شد در فرات و آب ننوشید زانکه داشت | بر دل ز خشکی لب شه نیش نیشتر

پر کرد مشک و قصد حرم کرد کانگروه | اطراف وی چو هاله گرفتند بر قمر

چندان فکند و کشت که شد زان سپه بلند | هم صوت الامان هم آواز الحذر

آنگاه حمله ور ز یمین و یسار او | گشتند تا برند یمین و یسار او

بند هشتم

عباس از فرات چو با آب شد برون | در جنبش آمدند بیکباره سپاه دون

پرگار سان سپاه بدورش در اضطراب | وآن یکه تاز معرکه چون نقطه با سکون

تیغ از نیام و تیر ز ترکش کشید و کشت
آنقدر زان سپاه که شد دشت بحر خون

تا که کمین گشاده بنیش تیغ کین
زد بوالحنوق و کرد عیان کفرش از کمون

همرنگ قیر گشت ز باد سیه جهان
پیکان بچشم او چو جهان کرد قیرگون

بر رحم کافری دگر از سوی چپ بجست
دست چپش که بود بپا دارش ستون

یکباره زان درخت برومند قطع شد
از تیغ زشت تیره اهل جفا غصون

بر لامکان رسید ز کون و مکان ملال
زین غصه که شد ز طاقت کون و مکان برون

با آنهمه ملال نبودش جز این خیال
کاین آب کی رسد بحرم از چه راه و چون

آندم نهاد دل بشهادت که مشک را
پیکان خصم کرد تهی آبش از درون

افتاد پس ز ضربت بوجهل سیرتی
آنماه تابناک بنی هاشم از هیون

او سرنگون ز اسب شد و گشت زین تهی
یکباره کار عترت اطهار واژگون

ایکاش همچو روز نبودی بروزگار
یا روزگار میشدی آنروز سرنگون

آمد حسین و نخل قدش دید بر بخاک
آهی کشید و گفت که خم شد قدم کنون

زین غم همین نه پشت شه کربلا شکست
پشت علی بخاک نجف زین عزا شکست

بند نهم

چون دیگرش نماند بجا ناصر و معین
بگرفت ذوالفقار و برآمد به پشت زین

زد تکیه بر نی و نفسی بهر سروران / گه بر یسار داشت نظر گاه بر یمین

آنکه پی نصیحت آنقوم کج نهاد / آمد میان معرکه آن شاه راستین

گفتا بشرق و غرب کس امروز غیر من / سبط رسول کیست که دارید هم اینچنین

چبود مرا گناه و کدامین حلال را / کردم حرام یا که برون قدم زدین

گفتار شاه بر دل آن بد سرشت قوم / بر وی بسان کین گذر باد فرودین

آندم کمیت راند بسوی شط از عطش / با کام خشک و چشم پر آب و دل غمین

بگرفت از فرات کفی آب تا کند / خشکیده کام تر کند آن فخر ماء و طین

ناگه کمان کشیش ز الماس تیر سفت / لعلی که حقه گهرش گشت نبد این

پس ریخت از کف آب و عنان تافت از فرات / شد عازم جهاد ولی خسته و حزین

فرمود با سپه که یکایک بجنگ من / آیید اگرچه عهد نباشد هم براین

اول پی محاربه با شاه دین حسین / آمد یزید ابطحی آن کافر لعین

انداخت شه بخاک چنانش ز ضربتی / کز شش جهت بلند شد آواز آفرین

چند دگر یکایکش از تیغ آبدار / گشتند هم بنبرد و فتادند بر زمین

پس پور سعد بود تعقیبش چو چاره جو / گفتا کنید حمله بسویش ز چار سو

بند دهم

چون بی‌سپاه ماند پناه جهانیان — بیچاره وار کند دل از جان و از جهان

آمد بحربگاه ولی با هزار شوق — شوقی که با هزار بود طرف بوستان

از شوق وصل دوست بر تنش هر جراحه‌ای — بودی چو بوستان ارم گلشن جنان

نوک سهام و خنجر و زوبین به پیش چشم — بودش لبان سنبل و نسرین و ضیمران

چون میکشان ز نشأه صهبای عشق داشت — لب غنچه سان بخنده و رخ رنگ ارغوان

وانگه بلند کرد به هل من مغیث صوت — تا یاریش کنند مگر آزاده به جان

کس از بشر نکرد چو یاریش آمدند — منصور از ملایک و زعفر ز جنیان

آهی کشید و گفت به زعفر که کی سزد — من پیر و زنده کشته علی اکبر جوان

پس تیغ برکشید و روان کرد نهرها — از خون کفر همچو علی ز اهل نهروان

افکند شبل شیر حق از رمح جان شکار — شوری در آن قبیله چو آتش به نیستان

از ضرب دست و تیغ حسینی در انصراف — چرخید بر فغان ز اهل بانگ الامان

بودند سوی کوفه گریزنده‌ای جنگ — چون شیر دیده روبهان سوی لانه‌ها دوان

پس آمدش بگوش صدائی که یا حسین — عشاق را وصال به از ملک خافقین

بند یازدهم

چون برق عشق زد بدلش زان ندا شرر — تن داد بر شهادت و در کف گرفت سر

شمشیر در نیام و سپر بر طرف دوش / بر نیزه تکیه کرد و رضا داد بر قدر

گردش بر آمدند ولی با هزار بیم / چون روبهان ماده ز اطراف شیر نر

خستند با خدنگ جگر سوز سینه اش / با آنکه بود از عطشش بر جگر شرر

بارید ابر کفر به بستان دین خدنگ / چونانکه در بهار ببارد بگل مطر

از زیر تیرهای عقابی کاریش / تن مینمود چون تن مرغی شکسته پر

از تشنگی نداشت بچشمش اگرچه نور / هشید لبش ز زخم دگر بار تشنه تر

کردند پاره پاره تنش از سنان و تیغ / نه شرم از نبی و نه بیمی ز دادگر

ارواح انبیا متحیر در آن زمین / بر جور شمر و صبر حسینی نظاره گر

خیر البشر بماتم و زهرا سرشک ریز / حوا بسوگواری و در نوحه بو البشر

اجزای کائنات از این غم شکسته دل / آباء و امهات از آن ظلم خون جگر

نی یار در زمین و ولی بسته فوج فوج / خیل ملک بیاریش از آسمان کمر

کون و مکان دو چشم بطوفان بحر قهر / جن و بشر دو گوش به آواز لا تذر

آماده گشته بود مشیت گر آن خطا / خاک وجود را بدهد در عدم مقر

ناگه رسید تیری و شد مهر چهره شه / مهتاب رنگ و چهره مهر فلک کدر

درید تا وتین و ببرید هم وتین / حبل المتین دین نگر و قوم بدسیر

افتاد پس ز زین بزمین نور کردگار
لرزید خاک و خاک بسر کرد روزگار

افتاد پس ز زین بزمین شاه کم سپاه
خورشید تیره گشت و هوا شد سیاه آه

بند دوازدهم

چون شاه تشنه کام شد از صدر زین نگون
گرد از غمش سپهر برین جامه نیلگون

هم چشمه چشمه کرد زمین خون روان ز غم
هم چشم آسمان بغمش گریست خون

کون و مکان گسیخته اجزا ز یکدگر
گوئی شکست آمده در کاخ کاف و نون

در کار خویش مانده فرو دهر منقلب
تا گرددش مآل از این انقلاب چون

پس ذوالجناح سوی حرم شد ز حربگه
با یال غرقه خون و با زین واژگون

گر برد چون براق سلسبیل رسول را
تا بزم قرب لیک نیاوردش آن هیون

زآواز الظلیمه جانسوز ذوالجناح
یکباره اهل بیت شدند از حرم برون

زینب بقتلگاه شد و نیم بسملی
دید اوفتاده گرد تن دستها ستون

غلطیده دید غرقه بخون پیکری بخاک
چون صید تیر خورده که غلطد بخاک و خون

پوشیده چشم حق نگر از فرط ضعف لیک
بر حال اهل بیت روان خونش از جفون

زد صیحه و خویش بر افکند بر زمین
سوزاند آسمان و زمین را ز آتش درون

تنگه کشید در برش و گفت یا اخا
ای مهر سپهر ذره پیش رخت زبون

چون

چون میبردی تو پیسیح نمی منیست دگر — حق بتول دیده من بازکن کنون

شاهش بمهر گفت که انچه اهر فکار — رو سوی خیمه تشنم از این مرز فرون

پس شور محشری بجهان شد از انچه کرد — با مهر آسمان وفا جور شمر دون

گرد آن عمل که از حرکت چرخ تیز گرد — افتاد ورفت از طبقات زمین سکون

گرد آن عمل که از رخ خورشید تابناک — یکباره شد فروغ وجهان گشت تیره گون

در حیرتم که کون ومکان چون نگون نشد — از این ستم زمین وزمان و اثر کون نشد

بند اول

شد بار ور چو ارشه شمر را سنان — بی بار شد درخت امید جهانیان

آن سر بنوک نیزه و انوار طلعتش — می تافت از مکان همه جانب لامکان

گیتی بسان کشتی دریای منقلب — کافتاده در تلاطم وبشکسته بادبان

خورشید تیره باد سیه نیلگون زمین — افلاک بی قرار زرفتار بی نشان

یک عذاب از پی یکدیگر آشکار — آثار قهر هر نفس از هر طرف عیان

اجزای کاینات سیه پوش و سوگوار — آباء وامهات عزادار ونوحه خوان

افغان وفغان سموات تا زمین — غوغای ساکنان زمین تا به آسمان

آنکه سپاه کفر چو سیلاب خانه کن — گشتند سوی خرگه سلطان دین روان

بگشوده دست غارت و پوشیده چشم شرم — بگذشته از مروت و بسته بکین میان

سجاده کشید این ز سر زینب حزین — سجاده آن ببرد ز سجاد ناتوان

آتش زدند پس بخیامی که جبرئیل — بودی بگرد آن همه شب همچو پاسبان

آتش زدند آن حرمی را که شرم داشت — روح القدس نخوانده که آید در آستان

هر طفل زان شرار گرفتار شعله — دامن کشان بسوی نجف با صد الامان

پس سوی کوفه قافله غم روانه شد — وین ظلم بیحساب بعالم فسانه شد

بند دوم

چون شب رسید و قافله کوفه شد روان — در از پس نماند کسی غیر ساربان

پاسی ز شب چه رفت رجاجبت لعین — آمد چه گرگ گرسنه تا جای کشتگان

چون شمر بیمروت و بیدین چو پور سعد — همچو یزید کافر و از کیش بی‌نشان

شد همچو دیو سوی سلیمان که تا برد — خاتم ز دست زاده ختم پیمبران

آمد بقتلگاه پس از جستجو فتاد — چشمش بپاک پیکر سلطان انس و جان

ببریده دست برد بسوی دست شاه دین — کانگشترش بگیرد از آن غرق خون بنان

کوشید دید خاتم و دستش بیکدگر — از فرط خون بمانده از آن کار ناتوان

بشکسته حربه بکف آورد و بر نشست — تا برد آن بنان و برد خاتم گران

کرد آن جفای سخت که زان ناروا عمل / لرزید عرش و خواست فرو افتد آسمان

کرد آن عمل که خیل ملک با فغان و آه / بردند شکوه پیش خداوند مستعان

پس از جنان پیمبر و زهرا و مرتضی / کردند رو بماریه با خیل قدسیان

آن یک بر آن طپیده بخون ناله کرد سر / وان یک بر آن بریده سنان گشت موکنان

گفتش پدر که جان پدر این چه حالت است / مامش دریده جامه و بگشود گیسوان

چندان گریستند بر آن کشته آن گروه / کافتاد در ملایک هفت آسمان فغان

اجزاء روزگار یکایک از این ستم / گه رفت آهشان بفلک گاهشان فغان

بند سوم

بشکست یا رب از چه ستون فلک مدار / آندم که دید آل علی را شتر سوار

نشکست از چه محور گردون چو محملی / بستند بهر زینب محزون شکسته وار

باد فنا نزد ز چه بر کاروان دهر / آن کاروان چو بر سفر کوفه بست بار

طفلان خشک لب بیکی رشته بسته شمر / هر هفت و هشت را چو گهرهای آبدار

با دست بسته دست خدا را بکوفه برد / آخر بدستیاری کفار روزگار

بر اشتر برهنه امام زمان که دید / بیمار و سوگوار و غریب و اسیر و زار

تا که فتاد دیده زینب به نیزه / کانوار نخل طور از آن بودی آشکار

فرعونیان ستاده بگردش بجنگ ودف — لیک از غمش کلیم عزادار و اشکبار

کوئی یهود بد بسیر از دین حق بری — بردار کین زد ید مسیح بزرگوار

زینب بنخیره برد نظر دید خون چکان — بر نی سر حسین و شدش از کف اختیار

انگاه سر بچوبه محمل شکست و گفت — زاین پس بود بهجر تو این سر بدوش بار

بردند تا بکوفه و دار الاماره شان — از هر گذر که پیش بدی خلق را گذار

تا بنگرند خلق جلال یزید را — هم خواری هر آنکه کند بر وی افتخار

امروز کار کینه کش آخر حسین که کرد — کز خاندان عدل بر آرد ز ظلم گرد

بند چهارم

با صد تعب بکوفه چو آن کاروان رسید — صد گونه شان بلای دگر همعنان رسید

شکسته شان عماری و زآه شان گشت — هر لحظه در عماری هفت آسمان رسید

طعن سنان بکرد بجسم شه این جفا — بر جان بیکسان که ز طعن زبان رسید

در آن میان امام زمان زان بلا و رنج — کارش بضعف کاهی کاهی بجان رسید

دادند شان عبور بدمیان زمعبری — کافزون جفا و خواریشان زین و آن رسید

گشتند بی امان چو بدار الاماره شان — بردند و بار خصم بدار الامان رسید

چرخ از مدار ماند چو ابن زیاد را — هنگام گیر و دار بدان خاندان رسید

پس خوان نهاد و خواست اسیران یک بیک | پرسید تا بزینب بی خانمان رسید

بگشود لب بطعنه و از سختی جواب | سخت آمدش چنانکه بعمرش زیان رسید

پس بانگ زد ز خشم بجلاد و چرخ گفت | بار دگر شکست بکاخ جهان رسید

یکباره ز اهل بیت رسالت بر آسمان | از آن نژاده نوحه و آه و فغان رسید

چون دوستی نبود بغیر از اهل بیت | گویند زان میان تنی از دشمنان رسید

یا رب ببین که گلشن دین از چسان بباد | دادند و بر گلش چه جفا از خسان رسید

از کوفه سر بداده بشام خراب شد | آن کاروان و کوه از آن غصه آب شد

بند پنجم

افتاد چون بشام در آخر گذارشان | یکباره شام گشت دگر روزگارشان

گشتند خاکسار بویرانهٔ دمشق | آنان که جبرئیل بدی خاکسارشان

نی کس بغیر آنکه غمشان برد ز دل | نی بود غیر ناله کسی غمگسارشان

لب تشنه از کنار فرات آمدند لیک | یکجا جدا اشک ز غم دل در کنارشان

رخسار کودکان همه چون ماه بی‌حجاب | با آنکه آفتاب نهفت از عذارشان

گه از کبار کوفی و گه از صغار شام | گه بر کبار ظلمی و گه بر صغارشان

نزد دوستان فنائی و نزد دشمنان حیا | ز شهرشان بپامی و ز شهریارشان

باصد غبار خاطر خود شاد بین همی
از مهر میزدود ز خاطر غبارشان

آن نوح نامراد ز طوفان روزگار
در بحر غصه همچو سحاب اشکبارشان

بس تیرهای کاری جانسوز زین عزا
گر کینه برد چرخ ستمگر بکارشان

گویند مانده بود ز چنگال گرگها
پیراهنی ز یوسفان یادگارشان

افروخت آتشی بجهان زینسخن وفا
تا در زند بهر که بود داغدارشان

زان رستخیز خلق جهان بهر انتقام
تا روز رستخیز بود انتظارشان

ظلمی چنان بآل نبی از خسان رسید
بیدادی آنچنین نه دگر ز آسمان رسید

بند ششم

کی کرد روزگار بکام دلی شتاب
کآخر نداد در کف بیدادش و عتاب

در بزم روزگار که جامی بکام زد
کش لحظهٔ دگر ز غمی دل نشد کباب

شاهی که تا بعرش حجابات را درید
شد عترتش ببزم خسان خوار و بیحجاب

ای دهر عترت نبی و مجلس یزید
ای کج روش نفاق بدین حد و انقلاب

هر کودکی چو در یتیمی به بحر اشک
وز غم بروی خاک چو ماهی بپیچ و تاب

از آستین چو ابر پوشیده ماه چهر
بانوی بانوان که بغارت شدش نقاب

زنجیر کس شنیده بحلق شهی که بود
بر کائنات در دو جهان مالک الرقاب

مسجود کاینات ولیک از سجود حق / بودش جبین پر آبله و سجده گه تراب

اصل نعم غیاث دو عالم چو مصطفی / نخل کرم امام امم چون ابوتراب

ای روزگار سید سجاد را اسیر / بردی ببزم گبر و یهود و دف و شراب

ای روزگار زینب معصومه را حقیر / بردی ببزم آل زنا با صد اضطراب

ای طشت زر چرا نفتادی ز بام چرخ / دیدی بطشت زر چو سری همچو آفتاب

ای کاش سیل حادثه آن روز کرده بود / چون شهرهای لوط جهان را همه خراب

پس زین جفا نه چشمه خورشید تیره شد / از بس گریست چشم وفا خیره شد

بند هفتم

چون تیر کین آل زنا بر نشانه شد / تکبیر ظلم و کفر مدار زمانه شد

کفر بنی امیه زمین را فرا گرفت / وضع جهان و اهل جهان کافرانه شد

بتخانه شد دوباره حرم لات شد عزیز / معبود شد منات و خداوند خانه شد

از کشتن حسین یزید پلید شوم / از کفر و ظلم در همه گیتی یگانه شد

کشتند نور چشم رسول مجید را / آن سخت کشتئی که بعالم فسانه شد

آن سخت کشتئی که تنی از چهار سو / شمشیر و تیر و سنگ و سنان را نشانه شد

فریاد از آن عطش که پی پیش ناکسان / هر سقائی طلبش عاجزانه شد

کس میتوان شمرد جراحات پیکرش / گرگان دشت را چه تنی در میانه شد

کشت او شهی که داشت در افلاک افتخار / تا جبرئیل خادم او مخلصانه شد

کشت او شهی که خیمه گردون نشد بلند / تا حفظ همتش نه بدان استوانه شد

روز ازل که کرد حق ایجاد کاینات / کون و مکان طفیلی آن آستانه شد

زان پس امام عابد با وی زنان چند / سوی دمشق همچو اسیران روانه شد

از بهر خواری سبب خلق آسمان / بر آسمان ترانهٔ چنگ و چغانه شد

گر کودکی براه فتادی ز اشتری / حکمش ز شمر کعب نی و تازیانه شد

کردی یزید انچه نبایست کردنت
خون خداست اینکه فتاده بگردنت

مرثیه و تاریخ تیر خوردن شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه قاجار انار الله مضجعه

میشود کینه گردون چه هر روز مزید / نتوان رست از این عالم با صد امید

میزند دور همی تا گسلاند از هم / رشته را که تو کردی بدو صد سعی پدید

هر شب این رایت ظلمت بکشد لشکر زنگ / تا کند کینه دیرینه خود را تجدید

نه فلک راست یکی دور بر این دیر کهن / جز بتفریق و بتخریب برای تأبید

کاش آن لحظه فرو ماندی از این دور که حوادث ‌ | بگسلد رشتهٔ عمر شه منصور سعید

ناصرالدین شه غازی که جهاندار ورا ‌ | مینمودند از او جمله شاهان تقلید

معترف جمله شاهان بشهنشاهی او ‌ | حاضر از بهر نفاذش همگی بی تردید

مینمود از اثر عدل شه آثارش ‌ | ملک ایران بجهان ملکی نغز و جدید

چون گلستان ارم ساحت ایران خرم ‌ | همچو فردوس برین دور ز هر دیو مرید

مهربان تر برعیت ز پدر با فرزند ‌ | جان بکف جمله برش چون بر پیر مرید

پنجه در پنجهٔ دشمن زده تا پنجه سال ‌ | زیست بر کام محب از مدد بخت سعید

حق پرست آن شه فرزانه دمی طاعت را ‌ | رفت زی بقعهٔ شهزاده سوی شاه فرید

شه در آن بقعه بصد عجز بدرگاه اله ‌ | گر کمینش اجل آمد بهزاران تأکید

دولت وصل مگر داشت تمنا از دوست ‌ | کامدش بانگ تعال از طرف عرش مجید

ناگهان کافرکی زد ز طپانچه شش لول ‌ | یک گلوله به شه و شاه از آن گشت شهید

این قضا بود نه بالله نه قضا بود چه بود ‌ | این سزا بود تفو بر تو ایا چرخ پلید

با چنان جود و رعایت برعیت حاشا ‌ | که رضا بود بدین امر خداوند حمید

ناله خلق جهان تا فلک از ماتم شد ‌ | شاه در جنت و از رحمت حق دارد عید

زان سپس از خدم خسرو نوشیری برد ‌ | حمله بر آن سگ دیوانه و بستش بحدید

پس شهنش گفت که خواهم گشت بر سردار / هم در آنجا کشته آن غداری لشدید

کلک سحار وفا زد رقم تاریخش
۱۳۱۳
شد ملک ناصر دین واصل بالله شهید

تاریخ تولد سرکار دوستعلیخان اعتصام السلطنه فرزند ارجمند سرکار دوست محمد خان معیر الممالک

سحر از باغ ارم قاصد کی شاد آمد / که بتی با رخ مه با قد شمشاد آمد

تیشهٔ شوق بتراشید غم از ریشهٔ دل / یار شیرین خبری جانب فرهاد آمد

تا قیامت نتوان شکر تو اقامت سرو / که به یک جلوه ات از غم دلم آزاد آمد

اثر کام دوی اینسینه بدانستم زانک / پیشتر زو که رسد سینه بفریاد آمد

مژده آورد صبا از در سلیمان کامروز / هدهد از شهر سبا آمد و دلشاد آمد

نکهت پیرهن از مصر بیعقوب رسید / یا بشیر از بر آن زبدهٔ اولاد آمد

مژده آورد که باز از صدف مکمن غیب / گوهری تازه در این عالم ایجاد آمد

همچو زیبا پسری تاکنون در همه شهر / نه ز تبریز و عراق و نه ز بغداد آمد

گهر از دوستمحمد نسب و فخرش از اوست / این امیری که از او مفتخر اجداد آمد

بهر میلاد ولی نعمت خود تاریخی / گفتم و منقر من از کلک برازیاد آمد

الی

گر کسی دم زند اینگونه ز تاریخ بدهر | تو یقین دان که مرشد و استاد آمد

زد بدین شیوه وفا سکه تاریخ بزر
۱۲۹۳
سوم مه ز رجب دوستعلی شاد آمد

تاریخ وفات مرحوم مغفور حاجی میرزا ابوالقاسم مجتهد اعلی الله مقامه

نهالها چو برومند شد ز باد بهار | نهال باور من فتاد از بر و بار

رواست زاری ما همچون هزار در شب و روز | بر این گلی که در این هفته رفت زین گلزار

جهان فضل ابوالقاسم آن یگانه دهر | که بُد مروج آیین احمد مختار

چو داشت در دم رفتن ز شوق باده وصل | دو دست بهر دعا و دو لب به استغفار

قلم گرفت و بر این لوح با دو صد امید
۱۲۹۲
وفا به سال وفاتش نوشت یا غفار

تاریخ وفات مرحوم مبرور آقا میرزا سید کاظم مستوفی وزیر دواب طاب ثراه

بیا که برده ز من بار روزگار شکیب | ز سوگ سیدی آزاده جلیل و نجیب

ز روزگار محیل آمنی ز نادانی است | که روزگار نگردد مگر به مکر و فریب

بسان سیل که افتد بخانهای کهن — همی خراب کند از فراز تا بنشیب

عجب نیست اگر کشتی بغرق دهد — اگر رساند بساحل فسانه ایست عجیب

بباغ و راغ و گل و سرو و سیب نازش دل — بده و گر نه ز نسیمی بری و صد آسیب

یکی بدیدهٔ عبرت نگر بدین سپرده — که یکبار بود در غمش چو خویش غریب

بکاخ سید کاظم سلیل پاک رسول — بکظم غیظ مجبول و بعفو و جود رغیب

دبیر خاصهٔ شاهنشه و وزیر دواب — که خاصگان شهنشه شدند سر بر جیب

عطاردش بگه احتساب و استیفا — نمی شمرد یکی خویش را ز جمع حسیب

ز راستی قلم هر دم از زبان قلم — بنزدش آمده روح القدس بی ترحیب

بلند همت و درویش خوی و عالی قدر — بزرگ رای و دل آگاه و مستشار لبیب

کریم طبع و نکو سیرت و نکو منظر — گرام پیشه و دانشور و اریب و ادیب

عفیف و عدل و خداترس و عابد و زاهد — حبیب خلق و خدا از جان بکام حبیب

چو برگذشت فرودش به پنج از هفتاد — ز جان دریده در انهفته جامه‌های حجیب

جنان بصدق بکوشید و در صلاح و سداد — که کس نبود پس از وی براد کند تکذیب

چو از جهان بجنان شد وفا بسالش گفت
۱۳۰۸
هلا رسید کاظم جنان فرودی ریب

تاریخ

تاریخ وفات مرحوم مغفور حاجی میرزا ابوالفضل مجتهد اعلی الله مقامه

می‌رسد هر نفس از این فلک حادثه‌زا — حادثاتی که کند هستشان کوه رجا
حاصل گردش گردون چه بود جز تفریق — غایت همت او فتنه و آشوب و جفا
صد چه هاروت و دو صد سامری از ساحریش — سر ز حیرت به بغل برده فرو در گل پا
بی فسادش نفسی خلق جهان را نبود — تن در آسایش و جان فارغ و دل کامروا
هر زمان عائله دل شکر آرد بمیان — هر نفس ماتمی آرد بمیان جان فرسا
چون ابوالفضل جهان هنر و فضلی را — میکند صید اجل با همه جلال و علا
آنکه در عهد جوانی بعلوم ارزانی — شده آنسان که نه کس بود بعصرش همتا
آنکه از تزکیه نفس شدش پاک ضمیر — رشک خورشید فلک با همه نور و ضیا
آنکه در دوستی آل نبی جان در کف — داشت همواره بی نصرتشان بی پروا

کلک دریاوش فاکر در رقم تاریخش
داعی حق ابوالفضل ندا زد به بقا ۱۳۱۶

ملحقات از قبیل مثنوی و ساقی نامه و قطعه و غیره که در هنگام پیری و هجوم امراض متضاده گفته است

مثنوی

مرگ آمد ای پسر هشیار باش — گرگ آمد ای شبان بیدار باش

دزد می آید بهر کالای عزیز — که ذات ممکن نشستن و نه گریز

می برد دُرّ ترا غواص وار — ای تو بحر بیکران موجی برار

کرد می حالی بکاوی سر خویش — می شناسی شر خویش و بر خویش

تاجر بسیار دیده خیر و شر — میکند هر شب حساب نفع و ضر

کاروانان هشیوار و بصیر — میروند از راه بی دزد و شریر

مشورت را پیشه دارند از رفیق — تا شوند ایمن ز قطاع الطریق

ای برادر مشورت با عقل کن — خود سر را از سر خود نقل کن

آخر این خورشید و ماه نوربخش — وین همه استاره از هر سو درخش

وین مُدور هفت چرخ بیقرار — که بهر یک زقه حکمی بر مدار

این فصول مختلف این حرّ و برد — روز و شب نور و ظلام سرخ و زرد

این زمین گسترده پهن و فراخ — جای جائی خاک و جائی سنگلاخ

این جبال راسیات منشعب — این بحار زاخرات منقلب

این وحوش و این طیور و این حمار — این سماک و این سباع و مور و مار

اینهمه دیو و دد و جن و پری … که بوند از آدمی یکسر بری

این سیه دل آدم شوریده بخت … که بود خود بخت و هم بخشش سخت

برگرفته سر بسر آفاق را … همچو مژگان بسته صف آماق را

بیخبر از خویش و از خلاق خویش … بس تو خوش داری از املاق خویش

بیخبر از ابتدا و انتها … تا که آوردش در این دار الفنا

روز و شب اندر پی خواب و خور … تا شکم را پر کند چون گاو و خر

می نه بیند چشم او رزاق را … که مهیا کرده این ارزاق را

برف و باران ابر و رعد سهمناک … آورد تا رزق تو روید ز خاک

لحم طیر و لحمهای شحمکون … بهر شان پرورده مما یشتهون

کس نداند قیمت این آب را … همچو لطف بید و مهتاب را

بنگر اندر بوستان دلکشا … کز تفرج میشود بر جان نوا

یکطرف ریحان و گل سرو و سمن … یکطرف شب رنگ و کاج و یاسمن

سر بسر سبزه در چمن در نوبهار … نشاه می میشود از دست یار

آنچه گفتم شمه از صنع او … کی بود از آنچه کرده بشفقه تو

الغرض ان خالقی کز فضل وجود … از عدم آورده ما را در وجود

با چنین عز و جلال لایزال — با چنین علم و کمال بی‌مثال

با چنین قدرت که این خیمهٔ کبود — کرده برپا بی طناب و بی عمود

با چنین قدرت که یک کون و مکان — جای داده در دل آن بی‌نشان

در کف دل داده این افلاک را — اختیار آن شاه لیکن پاک را

آنکه از قدرت بپارهٔ پیا داد — نور صد شمع و چراغ بیخوش نهاد

با چنین حکمت که بر دو استخوان — شمع داد و کرد در گوشت نهان

آن حکیمیکه درون کامها — کرده دندان بهر طحن جامها

آنکه در تو اینچنین عقل آفرید — تا ترا از کاو و از خر وا برید

هر که حقش از خرد منت نهاد — بر سعادات دو کونش دست داد

آنکه انسان عالمی برپای کرد — که خرد را مات و حیرت زای کرد

آنکه در هر قبض و بسطش حکمتی است — حکمتی که نه برون از نعمتی است

آنکه در یکتائیش در اتفاق — دو جهانند و نباشدشان نفاق

آنکه دانند از ثریش تا سماک — از اباطیل و شبه یک و ظلم پاک

آنکه از حمد و ثنایش روز و شب — می نه بینی هیچ شیئ بسته لب

آنکه او بر ذات خود قائم بود — آنکه عز و شاهیش دائم بود

انکه اندر کنه ذاتش هوش را　　چون به بیشه شیر شد خرگوش را

انکه از جودش بخشم و بر حبیب　　کرده روزی را بکیسه ان الضیب

گرچه بر روزی کهی اسباب را　　میکند بهر تو فتح باب را

لیک گاهی بی سبب هم میدهد　　تا بصیرش بر مسبب دل نهد

آنچنان روزی رساند بی خبر　　که رسد بر چشم نابینا بصر

آنچنان روزی رساند مرد را　　که نه بیند هیچ گرم و سرد را

از برای هر که میخواهد فلاح　　آن کند تقدیر کش باشد صلاح

این چه فصلی شد که من دم میزنم　　عقل بین نم را که بر یم میزنم

من کجا و وصف آن شاه فرید　　که چنین افلاک و خاکی آفرید

من همیگویم که آن مالک رقاب　　که بود وصف کمالش بی حساب

با چنین اوصاف آن سلطان فرد　　اینچنین خلقی عبث انشا نکرد

گر تو از ذاتش نگوئی یک سخن　　خلق گویندت که ریش خود مکن

اینچنین شاهی بدین علم و حکم　　کی کند کاری که باشد متهم

اینچنین گردون گردان و زمین　　کی کند بیهوده آنجان آفرین

پس از آن زو که ترا بر کائنات　　دست داد و گردشان پیش تو مات

در تو بنهاده بسی اوصاف خویش — چون ترا زد برگزیده صاف خویش

هیچ از این خلقی که من کردم شمار — جز تو بر چیزی ندارند اختیار

اختیارت داده بهر اختیار — لیک انهم بین جبر و اختیار

اختیارت داده بر خود در صفات — بلکه گر طاعت کنی بر کائنات

طاعتش را بر تو فرمود است فرض — گر کنی اجرش بخود کرده است قرض

در مناجاتش ترا راهی نمود — هم دعایت را اجابت داد زود

هم گناهان ترا گوید نگاه — بخشد ار باشد ز ماهی تا بماه

گر دو صد ره از برش آری گریز — پیشت آرد باز با جوز و مویز

زین همه افزون بتو عشقی نهاد — گر زمین تربت به علیین گشاد

عشق خود اندر دلت داده قرار — صد هزار افزون که از گل ده هزار

بلکه خود هم گر طبیبی عاشق است — گر تو عذرائی بتو او وامق است

این سخن دیگر شد از علم لدن — یا رب از من این فضیلت عفو کن

حاصل آنکه حق ترا زاین جمله خلق — برگزیده گرچه دادت خلق و خلق

این گهرها بسکه از بهرت نهاد — بر کدامین بحر داد آن شاه داد

پس تو از کون و مکان بالاتری — بلکه تو هم از ملک زیباتری

علت ایجاد این کون و مکان — گر نباشی تو که باشد انفلان

هیچ مقصودش از ایجاد فلک — می نباشد جز تو ای رشک ملک

می‌شنو حالی که با این کرّ و فر — قدر خود را باز دانی تو ز خر

با تفکّر اندکی همراز شو — عقل را برگیر و در پرواز شو

کانکه ما را برتری داده بخلق — بی شک از بهر علوّ است و بخلق

بی شک او را زانهمه انعامها — مطلبی باشد که خود داند نه ما

محرم این سرّ پنهانی نبی است — یا چه دُر در بحر زخّار نبی است

در نبی فرمود کز خلق عباد — جز عبادتشان نبودستم مراد

وانکه گر کشاکه بُد ز اهل ثقت — خلق فرمود است بهر معرفت

گرچه این هر دو خبر باشد صحیح — هرکه انکارش کند باشد وقیح

لیک گویا مقصد آن ذوالمنن — غیر جانی نباشد ای حسن

در همه حال ای پسر با خویش باش — کم خور و کم خواب و با تشویش باش

این یقین دان کز پی این زندگی — ختم باشد بر بشر پایندگی

تا زرفتی تو برون زاین روزگار — بر سر دوراهی ایجان هوشدار

یکرهست در باغ و بستانست و گنج — یکرهست اندر شکنج و درد و رنج

یکطرف حور و قصور است و شراب — یکطرف آتش عذاب اندر عذاب

تا برون نارفته از این سپرا — فکر خود کن فکر خود کن ای کیا

هیچ فکری نه ز راه عقل نیست — عقل بس عالی و طاعت کردنی است

گر ترا عقلی بود چیره و هژیر — سوی عاقل بنگر و پندی بگیر

کیست عاقل تر بعالم ز انبیا — یا که بعد از انبیا از اوصیا

گر تو در بعث رسل منکر بوی — ابلهی کور و کری دنگ و غوی

باید از شه عامه را در گفتگو — خاصه از جنس عام و شاه خو

یا ترا انکار صانع کردنیست — ریش کندن عرض خود میبردنیست

کس نمیگوید که این گردان فلک — خود بخود گردد بدین نظم ای کلک

این سخنها گفته شد با صد دلیل — گر تو ای من نیستم در قال و قیل

من بدو گویم که از روی تمیز — انبیا باشند پیشش بس عزیز

من بدو گویم که از روی یقین — صنع از حق داند افلاک و زمین

انبیا از خلق عالم بهترند — خلق عالم چون جسد ایشان سرند

انبیا را حق ز بهر عقل و علم — برگزید از خلق و هم از داد و حلم

از پی ارشاد خلق ارسال کرد — تا نگوئی حق ز لطف اهمال کرد

تا بگوید آنچه میگوید طبیب با مریض از نفع و ضر نار و سیب

لیک باید بشنود از وی سخن ورنه بیمارش بکدازد بدن

گر ترا قدری بود هوش و نظر در جلال و قدر و قدر شان نگر

خاصه فخر و اشرف پیغمبران که شدی مبعوث در آخر زمان

عقل اول فیض آخر مصطفی که بود خورشید با نورش هبا

علة غائی خلق کائنات کائناتش محو و مات اندر صفات

بحر رحمت کرد اکرامی عظیم دهر مفلس را از آن قد جسیم

در شب معراج با حق راز گفت آنچه دل میخواستش آن باز گفت

عفو جرم عاصیان بودش امید این عنایت از حقش آمد نوید

گوهر مقصود خویش از بحر جود برگرفت آن گوهر بحر وجود

خویش را پروانه سان بر نور شمع زد تن و جان هوش و بینائی و سمع

چون ز وصلش نقش خود بر باد داد نقش خویش داد آن نقاش راد

پس بیابد با تن و جانی دگر هوش دیگر دیگرش سمع و بصر

زان سپس گردید و گر گفت و شنود خود سری نه زان سری بود آنچه بود

من چگویم وصف او با این زبان که خدایش واصف است و میزبان

بنگر اندر عقل و علم و حکمتش — سر بسیچ از دوستی و طاعتش
طاعت او طاعت یزدان بود — خود بر این دعوی دو صد برهان بود
طاعت حیدر مرا و را کافی است — ان مرض را این دوای شافی است
گر شناسی قدر حیدر را درست — یا که هستی در مقاماتش نوست
شمه ای بشنو ز وصف مرتضی — تا بدانی چیست قدر مصطفی
درکاش خیره چشم آسمان — بد چه برتر ز آسمانش آستان
آیه حق و از او آیات حق — فاش در عالم ولی خودمات حق
انقدر آیات حق زاو گشت فاش — که بگفتند از یقین قومی خداش
نزد بر آتش بکیر ایشان را چه بد — که خدائی بنده را کی رسد
حق نیم من لیک گردد آشکار — گه گه از من صفات کردگار
حکم من جاری بود بر نه فلک — پاسبانان درگهم باشد ملک
نور من بخشیده ام بر مهر و ماه — ریزه خوار سفره ام درویش و شاه
میکند امر من قضا را و قدر — هر نفس مأمور بر هر خیر و شر
تا نگویم ابر کی بارد مطر — تا نخواهم برگ کی آرد شجر
رنگ و بو من بر گل و سنبل دهم — من غم گل بر دل بلبل نهم

قوی

قمری از من طوق دارد در گلو / طوطی از من یاد دارد گفتگو

بحر هستی را ببین کو هر منم / کشتی افلاک را لنگر منم

حاجت هر کس ز من گردد روا / هر مریضی می چشد از من شفا

بی ولایم طاعتی نبود قبول / با کمالش از اصول و از فروع

بی مرادم کی وزد در دشت باد / یا بدریا کشتی را بر مراد

بی نفاذم کی زند خور سر ز کوه / هر سحر با این فروغ و این شکوه

زان نفس که نفخ جان در گل شده / نام من حلال هر مشکل شده

آنکه او غالب بهر غالب منم / آنکه او مطلوب هر طالب منم

حق نیم من نور حقم آشکار / شد ز من نام حق اندر روزگار

حق نیم من نور حقم بس مضی / گر ز من اندر صلاح آید عیسی

در جهان فاروق اشرار و خیار / در قیامت قاسم فردوس و نار

آنچه گفتم صد چنان تر میکنم / لیک بر فرمان داور میکنم

تا نگوید او نمی جنبم ز جای / کی کنم کاری نخواهد تا خدای

بنده هستم من از آن لایزال / گر من بخشیده این عز و جلال

مدح حیدر کار هر چون بنده نیست / کیست گر مدحش چه من شرمنده نیست

وز پی او یازده تن پرشمار ‌ ‌ ‌ ‌ کز نسالش هستند از کردگار

هر یکی چون مصطفی و مرتضی ‌ ‌ ‌ ‌ رهبر خلق و بهر ظلمت ضیا

حالیا ایام خاتمشان بود ‌ ‌ ‌ ‌ خاتمه هر دو عالمشان بود

او سلالهٔ فاطمه وز مرتضی است ‌ ‌ ‌ ‌ عسکری را پور و بر ما مقتداست

نخل باغ احمد و همنام اوست ‌ ‌ ‌ ‌ نخل جور از بیخ کندن کام اوست

قول و فعلش قول و فعل احمد است ‌ ‌ ‌ ‌ هر که ضد او بر احمد هم ضد است

فیض بخشد آسمانست و زمین ‌ ‌ ‌ ‌ هم بود بر هر که داین و تمکین

غایب از ابصار و در انصار فاش ‌ ‌ ‌ ‌ کاش بگرفتی حجاب از چهره کاش

روزی آید کافتاب طلعتش ‌ ‌ ‌ ‌ چهره بنماید ز ابر غیبتش

چون براندازد ز ماه رخ نقاب ‌ ‌ ‌ ‌ از فروغش تیره گردد آفتاب

از ظهورش دل فتد اندر خیال ‌ ‌ ‌ ‌ از ظهور گردد کار لازال

هر چه از شرع پیمبر مانده سست ‌ ‌ ‌ ‌ او کند با تیغ برانش درست

می روان سازد ز خون کافران ‌ ‌ ‌ ‌ سیلها از باختر تا خاوران

هم منور گردش بروی زمین ‌ ‌ ‌ ‌ چون زمین تا آسمان هفتمین

این سخن بگذار و مطلب کن تمام ‌ ‌ ‌ ‌ گفته شد ما قل خیر الکلام

ما در آن بودیم با افغان و آه ‌‌ ‌ که بعقل آییم و زاو پرسیم راه

چون سخن اینجا رسید ای تیز هوش ‌ فرق عقل و نفس را تا ره نیوش

آنکه میگوید بترس از کردگار ‌ گر نه بخشد جرم جایت هست نار

آنکه میگوید اطاعت بر رسول ‌ واجب و قول ورا کن قبول

آنکه میگوید قناعت پیشه به ‌ حب دنیا کندن از دل ریشه به

آنکه میگوید مرو در پیش شاه ‌ با گدایان باش و جو یاری آله

آنکه میگوید برنج تن بساز ‌ هرچه رنجت بیش شد کن شکر باز

آنکه میگوید بهر درد و عنا ‌ صبر را کن پیشه صبر ای مبتلا

آنکه میدهد از حسودت احتریز ‌ وانکه از کبر و دهد پرهیز نیز

آنکه میگوید بخود شکر درست ‌ چون چشیدی کمی زین طاعت سخت و سست

که مبادا عجب بر جانت زند ‌ خاسر دنیا و عقبایت کند

اینهمه اندرز عقل است ای ندیم ‌ پیروی کن پیروی بی ترس و بیم

تا بهر کامی دو صد گل رویدت ‌ نرگس و ریحان و سنبل رویدت

وانکه اول گویدت یزدان کجاست ‌ این کهن دیر از قدیم انبیا بپاست

اینهمه گفتارهای انبیا ‌ شد چه حاصل تا چه شد انداو صبا

پس بگوید فی المثل گر هم چنین ‌ ‌ باشد و صادق بوند این مرسلین

حق چه محتاج است بر طاعات ما ‌ ‌ باچه راحت میبرد زآفات ما

باز میگوید که شبهه کن قوی ‌ ‌ من نکردم طاعت و گشتم غوی

بر بقول انبیا حق غافر است ‌ ‌ رحمتش بر عاصیان زاساتر است

از چه حالی ریش خود من بر کنم ‌ ‌ خویشتن را در بلاها افکنم

قرب شاه و سیم و زر را کف نهم ‌ ‌ آبرو بر باد بی رائی دهم

می که رسواتر کند بدنام را ‌ ‌ میبرد بیسکن غم ایام را

خود بده انصاف من ای هوشیار ‌ ‌ که جهان از کف دهم زلف نگار

اینهمه وسواس آن اماره است ‌ ‌ که بسی غدار و بس مکاره است

آنچه از آزار آن عیاره است ‌ ‌ کی گزندش عقرب جراره است

تن بخواهشهای نفس ار میدهی ‌ ‌ ای برادر کی ز دوزخ میرهی

کار عقل و کار نفست چون عیان ‌ ‌ بر تو شد دیگر تو خود دان ای فلان

عقل گوید آن نصیحتهای عزیز ‌ ‌ نفس خواهد تا شوی تو ریز ریز

این دو سرهنگ قوی با یکدگر ‌ ‌ دایما در تو بجنگ و شور و شر

تا کدام از این دو را باشد ظفر ‌ ‌ تا کدامین را رود بر باد سر

حکمت حق در تو این تقدیر کرد   از نمایش را چنین تدبیر کرد

هر چه کرد او کرد بر وفق صلاح   تا کرا یابی تو راهی بر فلاح

الغرض دیدی تو راه و چاه را   عذر نبود زین سپس آگاه را

در رهت باشد عنایات آله   در جهت باشد دو صد افسوس و آه

من رهت بنموده ام لیک از آله   بایدت توفیق جستن هر بگاه

تا جهان را بگذرانی بی خطر   پس شوی زی ناز و نوش مستقر

ناز و نوش و نقل باده بی خمار   بر سریر شاهی و پیش نگار

آن نگار دل نواز باوفا   که توان کردن دو صد جانش فدا

گاه از وصلش کنی شکر آله   گاه محرومات آن روی چو ماه

من چگویم بیش از آنم فهم نیست   کان نشانها اینجا نه از فهمید نیست

پس اطاعت مر نبی را لازم است   پیرو عقل اندرین ره جازم است

بعد از آن بر اوصیایش اقتدا   میکن برهان تو جان را از بلا

این ره عقل است و دانایان شدند   گوی کام از دنی و عقبی زدند

گر تو هم خواهی از این ره رو مدام   تا بری در دو جهان کام از مرام

ورنه اینجا خواری است و طعن و دق   واندر آنجا بر سرت هر دم نجق

اندر اینجا غفلت و حیرانی است
و اندر آنجا آتشت ارزانی است

عقل را ای هیچ‌چون و فاکن مستشار
تا شوی اندر دو عالم رستگار

چند گاهی با خرد پرواز کن
تا ابد پس بر ملایک ناز کن

هیچ چیزی در جهان ز الطاف حق
می نگیرد عقل را اینجا سبق

بر بقدر عقل از حق لطف و قهر
میرسد در حشر بر هر نفس بهر

حق بود عالم بهر کس هر چه داد
هم از او پرسد بحشر ش ظلم و داد

لیک ابر رحمتش گر نفکند
سایه سیل قهرمان بر جان زند

لیک گر فضلش نیاید در میان
وای بر اهل زمین و آسمان

پس بحکم عقل در هر کار باش
بود خود را بهیده مندیش و لا تش

قرب حق را از سفه از کف مده
بس بود گر کس بود اینجا بده

آنچه میباید زنجته باز خام
گر ترا هوشی است گفتم والسلام

مثنوی

بی سبب این خیمه افلاک را
از عدم آورد و پس خاک را

پس ز کفی خاک زاکرام و جود
بی طلب آورد مرا در وجود

تا کند احسان بمن آن ذو الکرم
تا خورمش نعمت و فیضش برم

پس پی صورت کریم خامه زد   خامهٔ قدرت بدل نامه زد

نقش من اینگونه که بینی ببست   نیستی کرد بیکبار دست

داد من جان و تن و عقل و هوش   نطق زبان گوش نصیحت نیوش

چشم من از دلبری و ساحری   غیرت خوبان شده و سامری

صورت زیبای من انگونه بست   کامده ماه فلکش زیردست

قد تو سرویست که سرو سهی   میکند از دلبریش کوتهی

تا تو بدانیش صفات و کمال   تا تو شناسیش بعز و جلال

گر تو بسنجی همه سر تا قدم   هی نگری صنعت و بینی حکم

بس نه بمن بین ز زمین تا فلک   تا نگری صنع حکیم یک بیک

تا کند اظهار کمالات خویش   قدرت و آیات و دلالات خویش

حکمت و علامی و خلاقیش   رحمت و فیاضی و رزاقیش

فضلش و انعامش و وهابیش   عفوش و اغماضش و توابیش

مصلحت انگیزی و ستاریش   مسئله آموزی و غفاریش

داد دلی هیچ یکی بحر ژرف   بلکه برا و بحر چه بر کوه برف

کشور ایجاد شد او کلبه   مهر ندارد بر او جلوه

ساقی نامه

بده ساقی آن آتشین آب را | همان آب جان بخش جلاب را
مئی ده که یکدم بیاسایدم | غمم کاهد و جان بیفزایدم
مئی کز طرب پادشاهی کنم | عدو را ز غم چهره کاهی کنم
بیا ساقی آن آتش تر بده | بر این خشک سر یکدو ساغر بده
بده می به یاد رخ شیر حق | که خواهم بگیرم ز دشمن سبق
بده می که از معجز حیدری | عدو را جهودی کنم خیبری
بده می که خواهم دلیری کنم | بدین سگ صفت نفس شیری کنم
بده ساقی آن جام آتش فشان | که هم نام سوزد از او هم نشان
بده می که خواهم کنم آشکار | یکی راز پنهان از این روزگار
مئی ده کز او کامرانی کنم | دمی یاد روز جوانی کنم
چو بگذشت عمرم ز پنجاه و پنج | کمی کرد راحت فزون گشت رنج
قد راست سپردم ز غمها خمید | رخ ارغوانیم شد شنبلید
دو بیننده‌ام آن دو روشن چراغ | که بودند روشنتر از شب چراغ
شخیده کنونند ز اشک روان | چو نرگس که در افتد از بوستان

تن نازپرورم اندر دو رنج | برون از سرم کرده سودای گنج
بوی دلم را اگر هست مشک | ببوی بخور خون ز جور رشک
خم زلف کرد بنا گوش من | شده مار ضحاک بر دوش من
توانایی پنجهٔ شیر گیر | بسستی درآمد چو روباه پیر
ز بس تیره کاری بدل از سپهر | رسیدم که از راه کین گه ز مهر
نه بر مهر او دیگرم اعتماد | نه از کین او دیگرم انقیاد
ز سیر کواکب درین کهنه دیر | ندیدیم خیری چو کردیم سیر
اگر شب بر افراز دست پگاه | در اندازد دست صبح در قعر چاه
اگر نو شد او را بکامت کند | ز نیشش بپرهیز خامت کند
هم از کین او چهره پرچین مکن | دل شادمان را تو غمگین مکن
هر آنچه قلم رفت بی کم و کاست | قلم در کش از چند و چون کان تراست
زند دور چندان سپهرت بسر | که چون باز صیدت کند بی خبر
مرا عشق شد بنیش چشم و دل | برآورد گل از خار و پایم ز گل
بگیتی دلی خوش بغم کرده ام | نشاط از دل خویش گم کرده ام
سپری گرم دارم بیار از عشق | دل از سر و لبهار گفتار عشق

به هر غصه ام دلنوازی کند — به هر فتنه ام چاره سازی کند

چو بیمار گردم به تیمار من — غم من خورد چون پرستار من

به تنهاییم مونس دل بود — مرا کار بی او چو مشکل بود

از این پس من و عشق غمخانه — بر اطراف شمعش چو پروانه

نهم سر به حکمش چو فرمانبران — نه چون خودپسندان گردنکشان

به هر بیش و کم شاکرستم دگر — قبول ار کند چاکرستم دگر

ولای علی را شفیع آورم — سر فتنه جور را مطیع آورم

سر فتنه جو گی اطاعت کند — مگر باز حیدر شفاعت کند

سیه نامه هیچو من روسیاه — کجا جز علی دارد امیدگاه

نیاید دم نزع گر بر سرم — رود تا فلک آه من از بسترم

نریزد اگر آب لطفش بکام — ز مرگم بود تا جهنم دو گام

به قبرم نه گر مهربانی کند — ملک با من آنسان که دانی کند

بحشر نگیرد اگر دست من — غلطها شود جمله پابست من

کشد گر نه سوی خودش رخت من — صد افسوس بر روز و بر بخت من

الهی بالطاف پنهانیت — باعزاز و اوصاف سبحانیت

بطاعات شبهای مردان راه / که در خلق چون بد بجویند ماه

به آه دل دردمندان عشق / بسوز جگرهای بریان عشق

که بگسل تو دستم ز دامان او / منوّر زخشم کن ز احسان او

مغنی کجائی رهی ساز کن / خدائی دری بر رخم باز کن

دل از مهر حیدر چه ببرشته ام / به پیوند بارشته اش رشته ام

که من کاین همه بدگنشتی کنم / مگر خود ز مهرش بهشتی کنم

نپندارمت ای مبارک درخت / که بگذاریم اندر آن سایه رخت

ز جودت که بحر یست گوهر فشان / وفا را مکن چون خزف بی نشان

قطعه

ایا بنده بد فعال جهول / ندانی مگر خالق و رازقم

بخورشید رخشان نگر نور ماه / رخ روز با نور شب خالقم

شب تیره آرم ز روز سفید / ز شام سیه صبح را فالقم

بگردنده گردان نگر چون ازان / بکار جهان فاتق و راتقم

خرد بنگر و نفس قدسی که چون / ترکیبشان در تو من حاذقم

کفایت کنم هم هر آن بنده / که باشد ز روی یقین واثقم

شفابخش رنجور نومید کیست / بجز من که ازاوش خالقم

که بخشم و عیب پوشم و بر رفق / کریمم نه چندین بود لایقم

بگردش بلی رزق این نه رواق / تو گوئی چه پشد کرده رایقم

سحاب مطر بشکر و آب و خاک / بروزی خور از صامت و ناطقم

فواکه از اشجار از نخل شهد / رطب بر نشکر ده از باسقم

زمن خواه روزی که در هر دو کون / بهر دو عدو بر نبسته کان صادقم

نگارم چو نقش جنین در شکم / بنور وی اندر جبین ناطقم

بکار تو گر واگذاری بمن / پی مصلحت راتق و فاتقم

چو عذرا بخوبی و لیک از صفات / چو باشی به بینی بجود وامقم

مشتاق زار غمینم بگو / که آه ترا من بسی شایقم

چنالی ز عشقم تو در نیمه شب / بجنبد سویت الفت سابقم

فرو گیرد است نوری از فوق عرش / که گوئی من از ما سوی فائقم

الهی تو آنی که گفتی و بیش / من آن بنده مجرم آبقم

بدین بد فعالی ولیک از امید / همی سنجد عفو ترا ذائقم

تو گفتی تو ده زین دلا را نوید / که رحمت بود بر غضب سابقم

گرفتم گر افعال ناکردنی — ردو خاسپرد و ابلیس وز اهم

برانی اگر ما لها از در ت — مکن خسر نا م عاشق و فاسقم

نباشد جز از فضلت ار هست امید — نه جز در ثنایت اگر ناطقم

نه جز بر ولای رسول الکمال — نه جز باب فضل ترا طارقم

بیکتائی ذات و وصف کمال — مقرم به اخلاص بی مارقم

در آن آستان با دو دست تهی — ز دینی و دین بر رخت عاشقم

بلطف ار برافرازیم در صعود — نه افلاک را در دمی خارقم

وگر بفگنی از نظر سی وفا — کم از آب کنده دیده دافقم

بحق خداوندیت گاه نزع — مکش زاهل بیت نبی فارقم

علی آن سپهر معالی که هست — ز دل مهر او هر نفس شارقم

الهی متاب آندم از من رخش — که دیدار او را بسی شایقم

به آن دُرّ یکدانه ای بحر جود — بدو بخش و همسر کن بدو لاحقم

مناجات

الهی ترا بنده عاصیم — ز شیطان تبر از گنه کاریم

ز فرط گنه برنجو فرسی — غم غصه رود هم بقسم شادیم

تو گر نارضائی ز افعال من ... ولی بر قضای تو من راضیم
قضایت اگر بر دراند جگر ... نه دل برکنم از تو نی شاکیم
بنعمت شکور و بنقمت صبور ... بهر حال بر عهد خود وافیم
تورا یاد آرم بپاکی همی ... که آن بد بد از لوثها پاکیم
نیم من از آن کز تو دورم کند ... خیالات شیطانی و واهیم
نیم من از آنها که کیشم برد ... کشیش بد اندیش دیرانیم
نیم من از آنکس که راهم زنند ... خرافات خانان کرمانیم
تورا می پرستم بشاهنشهی ... فقیرم مکن گر دهی شاهیم
تعالی و فانیست زینسان مرا ... که چون در تو فانی شوم باقیم
تو آنی که بتوانی از یک نظر ... شوی بر دو صد هم و غم کافیم
شبانگه ز فیضت بعیش و طرب ... سحرگه ز عشقت مناجاتیم
مطیعم اگر چه خرابم ز می ... مریدم اگر چه خراباتیم
نیفتد ز لب تا دمی نام تو ... نخواهم بلا را بگردانیم
چه بیماری از من برد صبر و تب ... ثنای جمیلت شود شافیم
ثنایت چگویم که حد ثنات ... بعجز اعتراف است و نادانیم

چو بر خلق و رزق و عطایت کرم　　عنان بگسلد خنگ خیر افیم

خدایان مست و بیدار رو در نظر　　که از غیر او بسته بینائیم

الهی نشانت بجوئیم که نیست　　دران غیر برهان نادانیم

کجا جوید ست تا بیاید بعجز　　بخاک درت این سر خاکیم

تو بیجائی و جاها از تو شد　　پدیدار و هم از تو پیدائیم

تو بیجائی و در همه جا توئی　　من از این دو جا مات و سودائیم

ولی چون شب تیره ماهی تمام　　در آئی بدل گاه تنهائیم

مبادا که یکدم ز روی غضب　　مرا واگذاری بخود رائیم

مرا جان و تن دین و دنیا و دل　　بود در رهت تا چه فرمائیم

دو بار گنه هر یکی همچو کوه　　بدوش است زاغراض نفسانیم

یکی ظلم بر خلق و دیگر بخویش　　که زین هر دو بس در پشیمانیم

دو بار گنه بل دو صد حیف چون　　پرستنده تو بیک تائیم

تولای آل رسولم گر هست　　چه باک از هزاران سیه کاریم

الهی بفضلت کز ایشان یده　　نجات از عقوبات ظلمانیم

وفا کم زن این افنا را که من　　درین آستان خائف و راجیم

طبیعی فی و دهری و مزدکی	نیم شکر لله که الهقسیم

یکی شیعه کاملم چون کمیل	محبتیم منافق نه نی غالیم

عدوی نبی را عدویم بدل	ولی علی را ز جان والیم

بباب الله آن حجة بن الحسن	که ز ملحد و کافر و بابیم

مناجات

ای ملک ازل را و ابد را مالک	از وصف برون عزتت ای اعلالک

بی حفظ تو یک لحظه دو عالم هالک	جان در کف و دل پیش تو دارد سالک

آخر نفسی برس که کیف حالک

در درد و غم بیچاره کی وا مالک

ای خالق افلاک و مه و مهر و زمین	ای مالک دنیا و شه یوم الدین

ای واهب جان خرد و دولت و دین	ای قاضی حاجات لعین و عالین

بر حال من غمزده زار ببین

کز فرط گنه مانده با فات رهین

ای خاک درت تاج شهان ذیشان	ای نام تو آرام دل درویشان

ای یاد تو فریادرس دلریشان	ای بسته ز خود در ستم ره بدکیشان

ما کیش تو داریم و تبرا ز ایشان
رحمی که شدم شادی بد اندیشان

از رحمت تو واسع و شایع بجهان
بر وحش و طیور و دد و دیو و انسان

پس زان همه ممتاز شد انسان بمیان
پس بار تکالیف نهادیش بجان

بیچاره ادا کرد نه بل یکصد از آن
حال این گنه و آن کرم بی پایان

ای هادی ختم رسل از ذات عظیم
ای کرده گلستان شرر ابراهیم

ای داده شفا بر تن ایوب سقیم
ای برده ز آدم خطر دیو رجیم

ای نام تو مشهور برحمن و رحیم
فضلی که نجاتم دهد از نار جحیم

ای داده تفوق محمد و به آل
بر جمله مخلوق ز افعال خصال

افعال خصالی که ز ما هست محال
هم باز سزا است کمال احوال

ما را نبود راه بدان عز و جلال
ما راند و گو نیست از ایشان آمال

اشعار متفرقه و رباعیات

یک شهر گرفتارند در سلسله موت
یک سلسله بیمارند ز آن نرگس جادوت

زان که لطف ازلی خواهیش که بنوازی
تیری بوی اندازی ز غمزه ابروت

از خال و خط مشکین و زجعد خم در خم | از خد خطا تا چین ترک تو و هند و یت

رباعیه

گر ذره از مهر علی در دل تست | خورشید فلک چراغی از محفل تست
رو شاد نشین که شاه کشتی بد و کون | خوش باش که فردوس برین منزل تست

رباعیه

ای شیر حق ای دست حق ای قدرت حق | ای چشم حق ای گوش حق ای آیت حق
ما را نبود در حق تو هیچ شکی | گویی که اگر هستم و یا رحمت حق

رباعیه

کونین بافتخار از بود علیست | ارزاق خلایق همه از جود علیست
در دایرهٔ وجود گشتیم و جز او | یک نقطه ندیدیم که موجود علیست

رباعیه

شعری که زمانه آفرین میگوید | هم لوح و قلم عرش برین میگوید
آن مدح محمد است اما به ازاین | کاین نامه سیه بیه چنین میگوید

رباعیه

محروم شد اسکندر اگر ز آب حیات | با اینهمه جد و جهد اندر ظلمات

این میر سکندر خدم از خط شریف — پیوسته چکاند ز قلم آب حیات

رباعیه

گر زشت فعالم من و گر گبر و یهود — تو خوب خصالی و ترا عادت جود

گر عفو و گر غضب کنی دانم فاش — کز خوب بجز خوب نیاید بوجود

رباعیه

تنگست بسی سینه ام ز راه نفس — از بسکه براه حق نمی بینم کس

برگشته جهان سراسر از ظلم و نفاق — ای پادشه عصر بفریاد برس

رباعیه

هیچون تو بدلبری ز آفاق که دید — آرام دل و مونس عشاق که دید

چون حقه لبان لعل قند آمیزت — در کفت شکر چنین طاق که دید

رباعیه

من مهر تو و رزم تو اگر برگزینی — در بند کسیت شوم بدین مسکینی

گر داروی تلخ تحفه دادی لیکن — من تلخ ندیده ام بدین شیرینی

رباعیه

مقصود ز خلقت جهانست علی — آرام دل و مونس جانست علی

هر وصف که صد چو من برا و بستاید — صد مرتبه بالاتر از آنست علی

رباعیه

بگیتی دمی آب بی رنج نیست — جز اندر دهان اژدها گنج نیست
ولی قول سنجیده بخردان — کم از گنج نزد سخن سنج نیست

رباعیه

کی حال کسی چه من بخواری کس دید — یا کار کسی چه من بزاری کس دید
کی بر هدفی تیر بلای هنرنر — آنسان که بمن رسید کاری کس دید

رباعیه

آسوده کی دو گیتی از چون و چرا — هم شاهی و سرفرازی اندر دوسرا
میخواهی اگر کوشش که تحصیل کنی — در قلب رضا بمهر سلطان رضا

رباعیه

فریاد ز دست نفس کافر فریاد — زین دشمن خانه زاد خو کرد فریاد
در دار فنا اگر بچنگش افتی — از لغزش پای تو بمحشر فریاد

رباعیه

این ماه که هر شب لعل است با آن است — تا بند کیش زمهر ذرا فشان است

وین مهر که هر صبح ز خاور بدمد ‏ نورش ز ضریح هشتمین سلطان است

رباعیه

خوش آنانی که جز تو کس ندارند ‏ بجز آن سوره ز پیش و پس ندارند

به بحر غم به لنگرگاه هستی ‏ وثوق غرقه بر خس ندارند

رباعیه

از جمله الطاف خداوند جهان ‏ بر خلق جهان چه آشکارا چه نهان

هنگام بلا و فتنه فریادرسی ‏ مانند علی نباشد اندر دو جهان

رباعیه

دیشب که سحر بانگ برآمد ز خروس ‏ آندم که ز حال خویشتن بودم مأیوس

در گوش کشایند سروشم که مکش ‏ دست طلب از درگه شاهنشه طوس

رباعیه

آفاق ز هیبت گشته اعیان پرنور ‏ افراخته شد مگر حجاب مستور

از چهره گرفت پرده نور ازلی ‏ یا نور علی ز غیب آمد بظهور

رباعیه

گویند که عمر هر سفر کوتاه است ‏ گوینده از این سفر مگر گمراه است

چون باد برفت عسر از این راه | چون کوه بجا چو عزم شاهنشاه است

رباعیه

از فاطمه روزگار زینت بگرفت | از دخت نبی جهان طراوت بگرفت
امروز ز شریعت از این مولود | فرمان رواج از مشیت بگرفت

رباعیه

گرچه همه جا چو من مجرم نیست | در کار بکرد لی چنین مبرم نیست
لیکن من از آن کریم دل شل شد تنگ | نومید نیم که کس جواد مکرم نیست

رباعیه

مژده شیعه که بر رغم بداندیش حقیر | باز بر شد بفلک غلغله عید غدیر
حیف منکر چه بجز بشنید فسان خوانش | گو مگر کور شوی ورنه از این غصه بمیر

رباعیه

خواهم که بجز تو از دولت و جاه | چیزی نه طلب بود ای الله
لایق نه من ار بدین اکرامم | بنگر کرم خود و عزت و جاه

رباعیه

خوش آنانی که جز تو کس ندارند | جز آن سوره پیش و پس ندارند

به بحر غم بلنگرگاه هستی — وثوق غرقه بر خس ندارند

رباعیه

ای ماه تمام بی کلف ادرکنی — ای مهر معالی و شرف ادرکنی
ای شاهد بزم لوکشف ادرکنی — ای شیر خدا شاه نجف ادرکنی

رباعیه

ای صاحب سر من عرف ادرکنی — ای تیر تو را الکفر هدف ادرکنی
ای رفته بصحرای نجف ادرکنی — رفتی تو و الله معک ادرکنی

وله ایضا

از آن ز دیده خلق جهان بود پنهان — که از جلال نگنجد بعالم امکان

وله ایضا

در شکر عطاهای خداوند قدیر — ما راست باندازهٔ فضلش تقصیر

وله ایضا

ز بسکه همچو کبوتر ببام و در پریدم — بدام ناشده صیاد بال و پر بریدم

وله ایضا

تیر خدنگ کمانهای زینال گورشت — صیدی که گر بدست بلا اینچنین نکشت

حالیا کرده بحسرانی و غم خصم اشارت
گر از دوست رسد یکی آید بشارت

و له ایضا

بیا بیا که دل از انتظار خونین است
ز هر چه شرح نویسم هزار چندین است

در تعریف اسب گفته

اسب نکو شاهدکی ماهرو
ماه نکویش صنمی تند خو

اسب نکو دلبرکی دلپذیر
مات بر او هوش من و عقل پیر

کاکل و یالش سنبل چون کمند
وه چه کمندی که کشد دل ببند

کوه او همچو یکی کوه قاف
پویه او چون خنجر تکراف

گاه بریش بر دگرش در جبال
طعنه زند بر نظر و بر خیال

کاکل و یالش بر هم ریخته
صد دل شیدا بوی آویخته

گاه روش نرم خرامد بباغ
همچو یکی کبک در اطراف باغ

گوه بکاهد ز سم آهنین
پشت شکافد که تک زرین

بر زبر سنگ سمش در کمین
نقش ببندد چو بخاتم نگین

عاقبت آن رشک مه و مشتری
کرد مرا از دل و جان مشتری

در تاریخ ختم کتابیکه در وصایای فرزند خود محمّد نوشته و مسمّی بنصیحت آموز کار است فرموده

این طرفه کتابیکه ز افکار وفا گشت
در سلسلهٔ نظم بدین گونه مسلسل

منشور نکوهیش بدیوان فصاحت
در محضر ابنای زمان گشته مسجّل

از پند دلاویز و ز اشعار طرب خیز
حجّت بودش روشن و برهانش مدلّل

لیکن بر ارباب هنر عرض چنین فصل
باشد بر یاقوت یکی پاره جندل

یا در بر دریاچهٔ بیضا در مواج
موجی دو سه بیحاصل بیهوده و جدول

یا در بر تفاح شکر ریز گل آمیز
آن تلخ سرشت تن بیچاره حنظل

یا در بر آن سرو قد و قامت موزون
اعضای ضخیم من بدپیکر و هیکل

یا در بر توراة و زبور و صحف آرند
شعر متنبی دو سه بیمعنی و مهمل

با این همه تقبیح یکی نکته ز تحسین
باشد که مرا داشت بتألیف موکّل

زیرک بهیجا هم و ماندست پس از دم
یک سیزده ساله خلف آن پسر معطّل

میخواستمش تربیتی گرچه مربّی
بایست مربّی شده باشد ز ازل

من بیخرد و مهمل ارشاد چه خیزد
از مرشد بی تربیت و کور و کر و کل

لیکن چو کلام پدر از مهر بتر اندرز
باشد به اثر بر پسر چون شکر و خل

اندر خور فرزندهٔ اندر خور اندرز | شرحیش باجمال نوشتم بمفصل
تاریخ نگار خردم خواست که سالش | انشا کند از طبع و کند عقدهٔ آن حل

بنشست و بنجم رقم اینگونه قلم زد
دیوان وفا علم خسرو دین ۱۲۹۶ مکمل

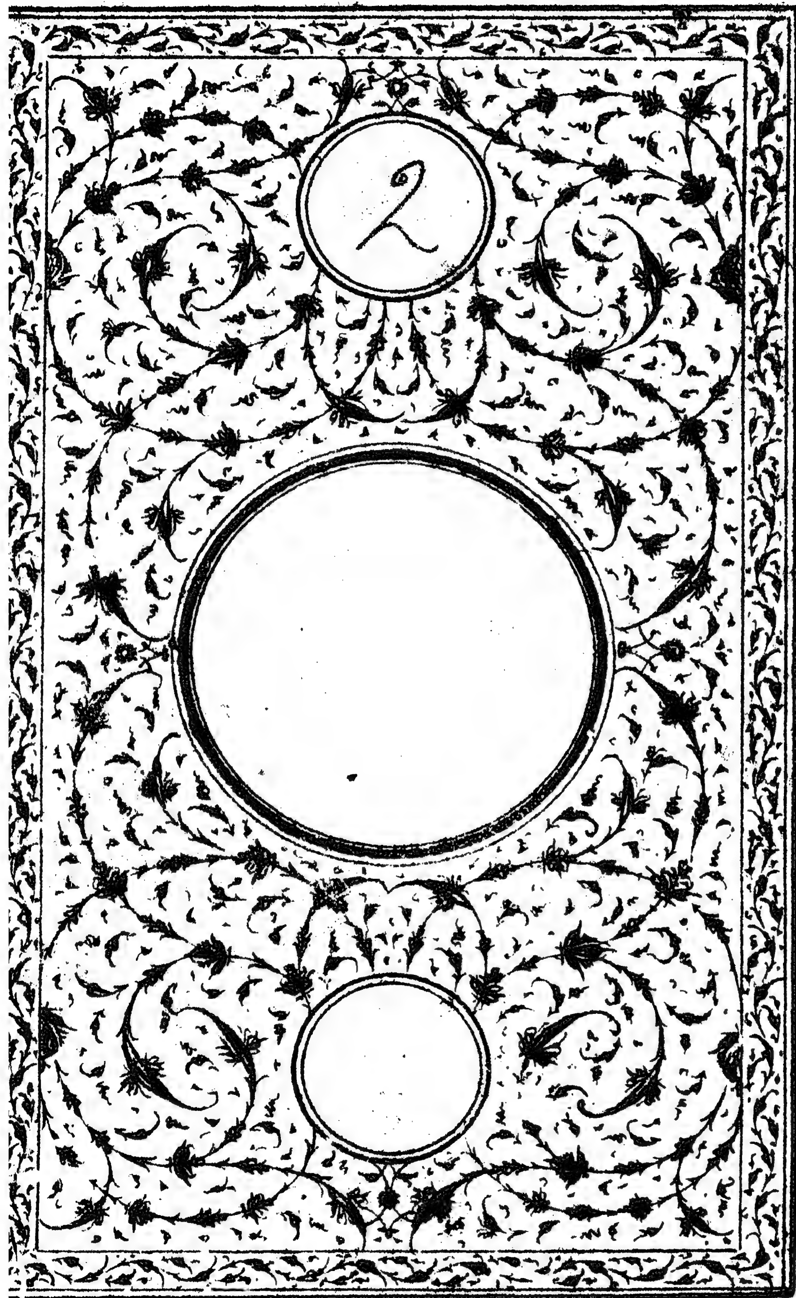
بحمد الله والمنه که این نسخهٔ شریفه در این زمان بهجت توامان که زمان خلافت
و بهار دولت ابد مدت شاهنشاه فلک خرگاه کیوان پیشگاه جمشید جاه مهر فروزنده
ایوان سلطنت بدر تابندهٔ اورنگ معدلت نجم درخشندهٔ دستگاه عظمت السلطان
العادل والملک الباذل شهریار تاجدار جم اقتدار مظفر الدین شاه قاجار
خلد الله ملکه و دولته الی یوم القرار است بجهة پیشگاه ملوک و هدیهٔ ارباب سلوک
در سنه یکهزار و سیصد و بیست و دو هجری در دار الخلافه باهره طهران

بسعی و اهتمام جناب مجامد داب ملا حاجی محمد
تاجر کتابفروش طهرانی بحلیهٔ طبع آراسته
گردید تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب فی نوزدهم ۱۹ شهر ذیحجه سنه ۱۳۲۲
کتبه الاحقر محمود الحسینی

ماده تاریخ نخست که جناب جلالتماب آقا میرزا تقی خان
ضیاء لشکر متخلص بدانش دام مجده نظر بسوابق مودت
و پاس حقوق محبت در فوت مرحوم مغفور حاجی حسینعلیخان
وفا طاب الله ثراه بیان فرموده اند الحق در شیوائی
و فصاحت و زیبائی و بلاغت در اعلی مرتبه کمال و دارای تمام
تصنعات شعریه و محسنات نظمیه است که بر اهل فضل و دانش پوشیده نیست

بشاخسار درختی ز جنت المأوی — بخواب دیدم مرغی سپید بال افراشت
چو قمریا بر قد سپنی ز پر او بنمود — پرید دل سوی آن مرغ کآشنا انگاشت
درست دیدم دیدم که مرغ روح وفاست — بگفتم ای بسعادت چنانچه دل پنداشت
ز شاخسار جهان سوی جنان زدی پرواز — چه پیش آمدت ای جان که ترک این بگذاشت
بگفت مرد هشیوار دل نمی بندد — بدان سرای که باید گذشت و می بگذاشت
بگفتمش بچه سان حاصل از عمل کردم — بگفت اینجا باید درود و آنجا کاشت
بگفتمش بوفات وفائی تاریخ — چه گوئی آنچه تو گوئی بخواهم آن بنگاشت

بگفت چونکه جهان را سر وفا نبود
بگو که چشم وفا از جهان نباید داشت


2

کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ کے قواعد

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقاء، مجلس انتظامی، [illegible] ایک وقت میں [illegible] کتابیں [illegible]

مجالس تعلیمات و اصحاب [illegible] کتابیں ایک [illegible]

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات [illegible] پانچ کتابیں [illegible] ایم اے [illegible]

اور اراکین دارالترجمہ [illegible] دو کتابیں [illegible] لے جا سکیں گے

۳۔ طلبائے [illegible] بی اے ایل ایل بی [illegible] تین کتابیں [illegible]

کے طلبہ تین کتابیں [illegible] اپنے پاس رکھ سکیں گے [illegible] طلبہ کتاب

طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ [illegible] کتابیں واپس نہ ہوں تو

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس [illegible] لیا جائے گا۔ [illegible]

ایک آنہ یومیہ فی کتاب [illegible]

۵۔ بشرط ضرورت کتابیں گھر جاری کی جا سکیں گی [illegible]

کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر ذمہ دار [illegible]

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان بنایا یا لکھا نہ جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط